

# رمانهای کلاسیک سه جلدی



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



بگذرازمین

نویسنده: Taranom\_Efte

سلام خدمت دوستای گلم.

یه رمان متفاوت که فکر نکنم تا حالا خونده باشین.

داستان راجب دختری به اسم مهتاباست. مهتاب دختری مهربون و خوش قلبه و بخاطر علاقه ی زیادی به خواهر دوقلوش داره و با مشکلات زیادی روبرو میشه.. خب دیگه بقیش رو خودتون بخونین..

شخصیت های این رمان: مهتاب\_ملیسا\_الناز\_اراد\_ارتان\_اهورا

داستان از زبون شخصیت اصلی شروع می شه ولی بعد به مرور از زبون شخصیت های دیگه مث ملیسا،الناز، آرتان و آراد هم گفته می شه.

بگذر ز من ای آشنا

چون از تو من دیگه گذشتم...

نویسنده: ترنم\_الف\_ف

به نام تنها نویسنده ی زندگی

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم ، ساعت تازه ۵:۳۰ بود ولی بیدار شده بودم که واسه امتحان بخونم آخه دیشب نتونستم خیلی خسته بودم ...

از روی تختم بلند شدم و به سمت روشویی رفتم... خیلی آرام می رفتم که کسی بیدار نشه  
..دست و صورتمو شستمو به سمت آشپزخونه رفتم تا صبحونمو بخورم که دیدم ملیسا  
خیلی ریلکس داره صبحونه می خوره.

من- تو چرا بیداری؟؟؟؟ حتما دوباره نصف شبی گشتت شده، شکموووو؟

ملیسا-اولا سلام.دوما الان صبح هست صبح بخیر .بعدم مگه فقط تو صبح ها درس می  
خونی؟؟!!

من- من تا ساعت ۸:۳۰ آموزشگاه بودم تو چی ؟!! تو چرا نخوندی!!!

ملیسا-آخه حوصلم نشد ..

-خیله خب حالا .

صبحونمو خوردم و به سمت اتاقم رفتم تا درسمو بخونم.

تا حدود ساعت ۸ خوندم ولی هنوز تموم نشده بود و آمادگی کاملو واسه امتحان  
نداشتم....از روی صندلیم بلند شدم به سمت اتاق ملیسا که دقیقا کنار اتاقم خودم بود رفتم  
ملیسا دوست داشت اتاقش طبقه پایین باشه.ولی من مخالف بودم چون نمی تونم اونو از  
خودم دور بینم یه وابستگی خاصی بهش دارم ،ملیسا خواهر دوقلوی منه شاید اونقدری  
که من اونو دوست دارم اون منو دوست نداشته باشه .اصلا یادم رفت خودمو معرفی کنم  
من مستانه سعیدی هستم ۲۲ سالمه و به همراه آبجی گلم در یک دانشگاه پزشکی درس  
می خونیم .بابام جراح قلب هست و مامانم خانه داره .وضع مالیمون هم خوبه.

به سمت اتاق ملیسا رفتم ، در زدم جواب نداد واسه همین بدون در زدن وارد اتاق شدم .  
اجی کوچولوم . می دونین چرا گفتم کوچولو؟؟؟ آخه من ۱۰ دقیقه از ملیسا بزرگتر هستم .

من-ملیسا خیلی خوندی نه؟

یهو ملیسا سرشو از روی میزالتحریرش برداشت و خیلی متحیر به من نگاه می کرد.

من-چیه آبجی کوچولو؟!!!!

ملیسا-مهتا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!(با فریاد)

من- چته الان مامان سخته می کنه بیچاره!!!!

ملیسا-مهتا من هیچی نخوندممممممم

من- چون که من خیلی خوبم و نشستم مثل بچه های خوب تا حدودی خوندم !بهت می  
رسونم!!

ملیسا-عاشقتممممممممممممم!

من-اوه اوه کمتر هندونه زیر بغلم بذار!

داشتم از اتاق می رفتم بیرون و در همین حین گفتم: من رفتم آماده شم. زود آماده شو.

-باشه

توی اینه قدی اتاقم به خودم نگاه کردم! مثل همیشه سنگین و شیک!! یه مانتو یشمی با شلوار و مقنعه و کوله ی مشکی همچین کتونی های یشمیم. می خوام چهارمو انالیز کنم واستون: دماغ قلمی و متناسب، چشمای. درشت خاکستری تیره، ابروهای کمونی، لبای غنچه ای و غلوه ای، موهای مشکی و فر. فر موهامو خیلی دوست داشتم آخه فر ریز نبود یه فر خیلی خیلی خوشگل. اندامی لاغر. قد بلند ۱۷۰ سانت، آرایشم واسه دانشگاه همیشه یه رژ قهوه ای مات بودبا یه خط چشم خیلی خیلی نازک. ازاتاقم بیرون اومدم به سمت طبقه پایین رفتم...

ملیسا آماده روی مبل نشسته بود .

من-می بینم که خیلی بی خیالی ملیسا خانوم!!

ملیسا- آخه قراره ابجی جوووونم بهم برسونه!

من-ببین خیلی به من اطمینان نکنیا من درست نخوندم!!!

ملیسا-اشکال الناز و ترنم هم هستن!



- وا مگه من با تو شوخی داریمم. یعنی انقد بی ارزشم که نتونم با آراد داشته باشم؟

آراد یکی از هم دانشگاهیامون هست خیلی خیلی پولداره که به هیچ کدوم از دخترا محل نمی داشت. واسه همین خیلی تعجب کردم خب.

-نه عزیزم این چه حرفیه؟! من فقط واسه این تعجب کردم چون آراد آدمی نیست که به کسی نخ بده!!

-آره راست میگی. من خودمم وقتی اومد بهم گفت ،تعجب کردم!!

-خب بگو ببینم چی گفت؟!!

- گفت می خواد بیشتر با هم آشنا شیم .

- که چی؟

- که بیاد خواستگاری و اینا.

ملیسا رنگ لبو شده بود. آخه مگه می شه ملیسا و انقد خجالت!!!

- خب بگو ببینم تو که سریع جواب مثبت ندادی؟!!!!



- نه دیوونه قرارمون واسه همینه دیگه، هفته ی پیش بهم گفتم، منم گفتم: باید فکر کنم!! الانم می خوام برم جواب مثبتمو بدم!!

-تبریک میگم آجی خوشگلم!

- مرسی عزیزم!

- وای ملیسا بدبخت شدم!!!

- چقد ماشینه شبیه ماشینه آراد هست!!

- فقط امیدوارم خودش باشه! تا تو پارتنی جور کنی خسارت نگیره.

-دیووننههههههههه!

از ماشین پیاده شدم و به دست گلی که آب دادم خیره شدم!! ماشین طرف هیچی نشده بود!!! ماشین من بدبخت داغون داغون شده بود.مرتیکه پیاده هم نمیشه !!!چه بی شخصیت !!! با ژست خاصی به سمت شیشه راننده رفتم و با دستم دوبار ضربه اروم زدم تا اینکه یارو به خودش اومد و شیشه رو پایین کشید ،داشت با موبایلش صحبت می کرد و با دستش اشاره کرد که هیچی نگو.یعنی همون خفه شو خودمون!!

-اره اره الان خودمو می رسونم شما تشکیل پرونده بدین تاییم

.....-

- نه مشکل خاصی نیست به دکتر شفیع بگین یکم با تاخیر می یام

.....-

-بسیار خب ، خدانگهدار.

موبایلشو گذاشت تو جیبش و از ماشین پیاده شد.

اگه من شانس داشتم اسمم شمسی بود بخدا .ای کاش الان جای این گودزیلا ، نه باو حیفه بگم گودزیلا ، حالا هرچی ای کاش جاش آراد بود ، ای وای خدایااا حالا چی کارر کنمممم به کلاس نمی رسممم.

-ببخشید خانوم شما نمی خواین از افکارتون بیاین بیرون!؟

- معذرت می خوام .هر چی خسارت باشه تقدیم می کنم فقط زودتر چون دانشگاهم داره دیر می شه.

-ماشین من آسیبی ندیده ولی مثل اینکه ماشین شما خیلی خسارت دیده.!لازم نیست

خسارتی پرداخت کنین.!برید تا به کلاستون برسید!!

- ممنون. خدانگهدار

- خداحافظ

با لبخند وارد ماشین شدم ، ملیسا هم که اصلا به خودش زحمت نداده بود بیاد پایین داشت با گوشیش بازی می کرد.

- چرا کبکت خروس می خونه!!!؟؟؟

- هان؟!!!

- مهتا!!!! هستی تو این دنیا اصلا!؟!!!

-اره اره هستمممم

-خب چی شد؟

-هیچی گفت ماشین من چیزیش نشده برید

-ولی خیلی ضایع میخ یارو شده بودیا



- مگه بهت نگفته بودم دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت (با فریاد) اسمشو جلوی من نیار مگه نگفته بودم؟!؟

- معذرت می خوام

از خودم بدم اومد که اینجوری سر ملیسا دادا کشیدم ولی خب چی کار کنم انگار به این اسم حساسیت دارم.

تا رسیدن به دانشگاه هیچ حرفی بین ما زده نشد .

ماشینو پارک کردم به همراه ملیسا به سمت ساختمان دانشگاه رفتیم! خیلی ناراحت بودم که اینجوری سرش داد زدم ولی خب نباید اسم اون بی معرفتو می آورد ، ملیسا که می دونست من چی کشیدم چرا اینجوری کرد ..البته این منم که خیلی حساس شدم...دیگه وقتش رسیده که امیر رو از توی ذهنم به طور کامل پاک کنم! ولی آخه تا می خوام این کارو کنم یه مهمونی خونوادگی دیگه باعث می شه که من نتونم این کارو بکنم!!

-ملیسا!؟

-بله!!

-ببخشید که سرت داد زدم عزیزم!

-اشکال نداره ، منو ببخش قول می دم که دیگه تکرار نکنم.قول می دم.

لبخند تلخی زدم ، به کلاس رسیدیم و روی صندلی هامون جای گرفتیم!! پشت سر من الناز بود جلوم ملیسا و جلوی ملیسا هم ترنم!!خیلی راحت می تونستیم تقلب کنیم!!

الناز-به سلام بر خواهران سعیدی؟!؟

هر دو سلام کردیم .

ترنم-خب بگو ببینم چقد خوندی؟!؟!

من-بخدا نتونستم کامل بخونم دیشب تا ساعت ۸:۳۰ آموزشگاه بودم!!!

الناز-واای مگه دیروز رفتی؟!!

من-اره! تو چرا نیومدی؟!!

الناز-وا خب من مرخصی گرفتم!!!

من-اهان

الناز-تو چرا نگرفتی؟

من-آخه گذاشتمش واسه روز مبدا







نداشتم حرفشو ادامه بده...

- من اونجا نمی یام بیام که اونا جلوی من به هم دیگه بچسبنو و خاله هم هی بخواد پز پسر و عروس عملیشو بده من نمی یام.

-مهتا جان عزیزم دخترم از خودت ضعف نشون نده من تو رو درک می کنم! ولی عزیزم اگع نیای همه فکر می کنن که ....

بازم نداشتم حرفشو ادامه بده ..

- باشه می یام ، فقط به چه مناسبت؟

-خاله مهشیدت گفته سورپرایز هست !

- سورپرایز بخوره تو سر خودشو و پسرشو عروسش!!!!

-مهتا هر چی باشه خالت هست ،یکم حرمت نگه دار عزیزم.

- هه حرمت !مگه اون حرمت منو نگه داشت!!!!!!؟؟



-جانم؟!!

- این مانتو که تو انتخاب کردی خیلی عالی هست فقط یکم گشاده! میری سایز کوچیکشو بیاری؟!!

- پس بگو چرا گفتی مهتا جان؟؟ (باخنده)!

- محبت بهت نیومده!

-خیلی خب رفتم!

یه چیزی گفت ولی نفهمیدم به سمت مانتو ها رفتم همینطور داشتم دنبال مانتو مورد نظرم می گشتم که صدای آشنا که چه عرض کنم! خود بی معرفتش بود دیگه!

آنا(همسر امیر که اسمش آناهیتا هست ولی بقیه آنا صداش می کنند)-عزیزم من اینو دوست دارم آخه خواهش می کنم!

امیر-خب تو که می خواستی خودت انتخاب کنی چرا منو کشوندی اینجا؟

-خب دوست داشتم باهام باشی!

خدایا من چجوری از جلوی اینا رد بشم؟! من هر دفعه این دوتا رو با هم می بینم بغض  
گلو مو می فشاره جوری که می خوام خفه بشم! ولی چاره نداشتم! به قول مامان باید قوی  
باشم نباید از خودم ضعف نشون بدم! اومدم بی توجه از کنارشون رد بشم که...  
آنا- به به مهتا خانوم ...

من- سلام آنا جان مشتاق دیدار آنا جان! شما چطورین امیر آقا؟!!

چشمای دوتاشون داشت در می یومد! خب معلومه تا قبل از این من حتی حاضر نبودم تو  
چشماشون نگاه کنم!

امیر- سلام مهتا خانوم حالتون خوبه؟

من- ممنون مرسی

آنا هم تا دید ما داریم با هم حرف می زنیم گفت :

آنا- ممنون عزیزم! نمی دونستم تو هم از این مغازه خرید می کنی!!؟

من- اره من خیلی وقته که از این مغازه خرید می کنم (یه نیم نگاه به امیر انداختم) البته  
امروز اومدیم واسه دوستم مانتو بگیریم!

آنا- اهان

من- خب مزاحمتون نباشم شب می بینمتون!

امیر-مزاحم کدومه ؟ شما مراحمید!

کمتر هندونه زیر بغلم بذارخب .هه با همین زبون چرب و نرمش منو خام خودش کرد.آنا هم که دید شوهر جونش داره با من حرف می زنه گفت:

-مگه تو هم می یای عزیزم؟

دختره ی بی شعور همچون میگه توهم ...

-اره با اینکه خیلی کار دارم ولی خب نمی تونم روی خاله جون رو زمین بندازم بعدم مگه مشکلی داره که من بیام؟

-نه عزیزم منظورم این نبود ،آخه تو هیچ وقت به مراسم های منوامیر جان نیومدی واسه همین تعجب کردم!

یکم گنگ نگاهش کردم نکنه ..... آنا دستشو دور بازوی امیر انداخت و گفت:به هر حال خوشحال شدم دیدمت!

من-همچنین

امیر-خدانگهدار

وای خدا چرا من هر وقت این دوتارو با هم می بینم بغضم می گیره؟ وای خدا نکنه من هنوزم امیر رو دوست دارم؟ نه نه نباید اینجوری باشه! مطمئنم مهمونی امشب خبر بچه دار شدنشون هست! مهتا خاک بر سرت طرف داره بچه دار می شه تورو کاملا فراموش کرده تو رو ول کرده اونوقت تو بازم بهش فکر می کنی؟

مانتو رو به سمت اتاق پرو بردم دادمش به الناز و خودم هم در افکارم غرق شدم!

-مهتا!!

-بله چرا دادمی زنی؟!

-خب چرا یک ساعته دارم صدات می کنم جواب نمی دی دختر؟!

-وا مگه صدام زدی؟!!

-بله اونم سه بار !

-معذرت می خوام ذهنم درگیر بود!

-خب حالا عیب نداره ،ببین این تو تنم چطوره!؟

مانتورو خوب برانداز کردم ، اومم عالی بود . زیادی بهش می یومد! جیگر شده بود واسه خودش! بذارید الی رو براتون توصیف کنم: پوست سفید سفید چشمای سبز ملایم، لبای معمولی، موهای قهوه ای و ابروهای متناسب به همراه بینی عملی!!  
بعله دیگه ما از وقتی بچه بودیم قرارشد بزرگ شدیم بینی هامون رو عمل کنیم! من اینکارو نکردم چون ترسیدم ولی الی رفت بینیشو عمل کرد.

-اوووی دختر خوردی منو بگو ببینم چی شد؟!!

- نه خوب نیست!!

-چرا؟

-آخه زیادی بهت می یاد! اونوقت یه خل و چل مثل خودت می یاد میگیرتت اون وقت من تنها می مونم!!

-واای پس من برم پول این مانتو رو حساب کنم بریم!

الی مانتوشو خرید و از مغازه بیرون اومدیم ،یه چند دور توی پاساژ زدیم تا بالاخره الی خانوم رضایت دادن که از یه مغازه واسه داداش ادکلون بخره .

-خب کادو رو هم که گرفتی !بریم واسه نهار اونم مهمون من !

- اوووف کی میره این همه راهو! خيله خب مهمون شما کی هست که قبول نکنه من که از  
خدامه!

\*\*\*\*\*

توی فست فود نزدیک پاساژ نشسته بودیم و منتظر بودیم پیتزاهامونو بیارن فک کنم اگه تا  
یه رب دیگه پیتزارو نیارن غش کنم بیفتم رو دست الی..

من- الناز

الی- هوم؟

من- هوم و کوفت !!

الی-وای خب بعله!

من- تو نمی تونی بگی جانم؟!

الی-نوچ

من-خيله خب حالا، الی وقتی رفتم واسه تو مانتو سایز کوچیکتر بیارم امیر و زنشو دیدم !

الی-خب! چرا زودتر نگفتی؟ که یه حالی ازشون بگیرم؟!



- هرکول بازی درنیار! هی اگه بدونی چه بغضی گلومو گرفته بود!

و همه مکالمونو واسش تعریف کردم!

من-الی؟!؟

الی- جانم؟

من-چی شد؟ حس ترحم بهت دست داد؟

الی- برو بابا دیوونه!

- خیلی نامرده دقیق زنیکه رو آورده همین مغازه! الی اگه حدسم درست باشه من چجوری امشبو طاقت بیارم؟؟؟

- مهتا به خودت بیا! تو اندازه یه مورچه هم دیگه برای اون ارزش نداری!! چرا داری خودتو به آب و آتیش می زنی بخاطرش هان؟ ارزششو داره؟ ارزش اشک و بغض هاتو داره؟ مگه وقتی ولت کرد وقتی همه ی فامیلی نسبت بهت بدبین کرد اومد عذرخواهی کنه؟! که الان تو داری بخاطرش غصه می خوری؟

من- اره راست میگی . باید سعی خودمو بکنم

الی-آفرین محکم باش.

پیتزارو خوردیم و بعد دوباره یه چرخی تو خیابونا زدیم و من هم یه دست لباس بچه خبیلییی خوشمیل خریدم که اگر حدسم درست بود بهشون بدم! بذار بفهمن که دیگه اون مهتای افسرده و ضعیف باید بمیره..

بعد از خرید به سمت آموزشگاه رفتیم! من و الی توی همین آموزشگاه زبان، زبان انگلیسیو یادگرفتیم و الان دوسال هست که داریم تدریس می کنیم. خونواده هامون خیلی مخالفت کردن ولی ما کوتاه نیومدیم. می خواستیم هم زبان فراموشمون نشه هم اینکه دستمون توی جیب خودمون باشه. مشکل مالی نداشتیم ولی خب دوست داشتم از الان دستمو جلوی دیگران دراز نکنم.

\*\*\*

ساعت ۸ بود که کلاسام تموم شد. الی رو که خونشون دو تا خیابون از ما فاصله داشت رسوندم بعدم رفتم خونه که آماده بشم واسه سورپرایز خاله جووونم.

به خونه که رسیدم سریع کیف و کتاب هامو یه گوشه پرت کردم و شیرجه زدم تو حموم، سریع یه دوش گرفتم و از حمام بیرون اومدم، موهامو خشک کردم و سریع آماده شدم یه مانتو مجلسی شیری رنگ به همراه شلوارش و کیف و کفش مشکی رنگ و شال شیری و مشکی رنگ. آرایشمم یه خط چشم نسبتا نازک و رژلب قهوه ای مات خب دیگه آماده شدم! می خوام به بهترین شکل ظاهر بشم! خب خب بریم ببینیم سورپرایز خاله جووونممممم چیه!!!

سوار ماشین شدم و راه افتادم وای خدا خیلی دیر کردم ساعت ۱۰ شد با آخرین سرعتم راندم که ۱۵ دقیقه ای خداروشکر رسیدم!

از ماشین پیاده شدمو و به طرف در خونه ی خاله اینا رفتم زن درو زدم:

-بله؟(این صدای آزاده خواهر امیر بود)

-مهتا هستم آزاده جون!

آزاده ز امیر کوچیکتر بود و تنها کسی بود که توی خونواده خاله اینا با ازدواج ما موافق بود! آذر دقیقا همسن من و ملیسا هست!

آزاده-واای مهتا جون تویی؟ بیا داخل عزیزم!

وارد حیاط بزرگ خاله اینا شدم و بعد از گذروندن حیاط به ساختمون رسیدم! آزاده به استقبالم اومده بود!

آزاده-سلام مهتا جونم!

من-سلام عزیزم خوبی؟ چه خبر؟

آزاده- خبرا که زیاده حالا بیا تو!

وارد پذیرایی که شدم اول از همه با خاله و شوهر خاله سلام و علیک کردم .

خاله-سلام مهتا جون خاله خوبی؟! واای نمی دونی چقد خوشحالم کردی که اومدی!

اره باید خوشحال باشی! پیش خودت فکر می کنی الان من بفهمم آنا حاملس ، غش می کنم؟؟!! نه خاله جان! این مهتایی که روبروت وایستاده خیلی با قدیم فرق داره!!

-منم از دیدنتون خوش حالم خاله جون!!

به دور خیلی واضح شاخ های خاله رو دیدم!! خخخخخ بعد از اون با خاله مهین و شوهرش و بعدش با دایی مسعود و زنش! داییمو خیلی دوست داشتم ولی از زنش بدم می یومد بعد از به هم خوردن ازدواج من و امیر خیلی بهم زخم زبون زد خیلی...

بعد از چرت و پرت گویی همه به سمت زوج خوشبخت رفتم!

من-وای دوباره سلام!!

همه به غیر از خاله با تعجب به نگاه کردند که آنا گفت: امروز که با امیر جان رفته بودیم بیرون خرید مهتا جان رو هم دیدیم!

امیر-خیلی خوش اومدی!

آنا خودشو به امیر چسبوند و گفت: اره خیلی خوشحالمون کردی!!

من-ممنونم.

به طرف مامان و ملیسا و بابا رفتم و کنار ملیسا نشستم ، طوری که کسی متوجه نشه  
گفتم: خب خب بگو ببینم چی شد؟!!

ملیسا-می گم حالا چقد عجله داری؟!!

من-تا نگی ولت نمی کنم!!!

ملیسا-خیلی خب بابا .من جواب مثبتمو دادم اونم گفت که از این به بعد بیشتر با هم آشنا  
شیم و این حرفا!

من-ولی ملیسا تو رو خدا مواظب باشیا هر جا که گفت نریا!!!!

ملیسا-باشه مادر بزرگ!

من-ملیسا اگه یه موقع دلتو شکوند بیا به خودم بگو تا پدرشو درارم!!!

من خیلی جدی حرف می زدم .ولی مثل اینکه اون به شوخی برداشت کرده بود! من دلم نمی  
خواست ملیسا مثل من بشه!

ملیسا-باشه بابا حواسم هست!(باخنده)

من-ملیسا من از این زمونه و آدماش زخم بدی خوردم نمی خوام تو هم اونجوری بشی عزیزم!!!

ملیسا-باشه بابا!

می خواستم جوابشو بدم که خاله گفت:خب امشب همتونو دور هم جمع کردم که بهتون بگم من دارم نوه دار می شم و می خواستم شما هم توی شادی ما شریک باشین!!!  
یه نگاه خیلی خبیث به من کرد و منم یه لبخند جون دار زد..ولی می دونستم همه ی اینا فقط تظاهره!همه به سمت امیر و آنا می رفتنو و تبریک می گفتن!منم کادومو برداشتمو به سمتشون رفتم!

-تبریککک میگم عزیزم.

آنا رو بغلم کردم .همه از کار من داشتن شاخ در می آوردند!

آنا-ممنون!

امیر هم با حالت گنگی گفت: خیلی ممنونیم!

کادو رو به سمتشون گرفتم و گفتم:صبح حدس زدم که این مهمونی واسه چی باشه!واسه همین وقتی به یه سیسمونی رسیدم توی پاساژ دلم نیومد اینو نگیرم!آخه بچه ی شماها توی این لباس خیلی ناز می شه!و امیدوارم چشماش مثل آقا امیر بشه!چون این لباسم آبی هست ست می شه.

خنده ای مصنوعی کردم

امیر و آنا هر دو با صورت های متعجب گفتند:مرسی !

\*\*\*\*

اون شب با زخم زبونای زن دایو نگاه های چپ چپ خاله گذشت.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم!بعله دیگه یه روز دیگه از زندگی آغاز شد!ساعت ۵:۳۰ هست!بخدا این دفعه بیدار نشدم که درس بخونم!بیدار شدم که نمارمو بخونم!خیلی از خودم خجالت می کشم که توی این مدت از خدای خودمم غافل شده بودم!!از روی تختم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم وضو گرفتم و شروع کردم به خوندن نماز! بعد از خوندن نمازم به حیاط رفتم و کمی راه رفتم ،حیاطمون بزرگ بود و من عاشقش بودم!

روی تاب توی حیاط نشستم!امروز کلاس نداشتم یعنی درکل امروز دوشنبه رو بی کار بودم واسه همین خیالم راحت بود!بعد از یه رب به داخل ساختمون برگشتم که دیدم مامان و بابا توی آشپزخونه دارن صبحانه می خورن!هر دوتاشون از دیدن من خیلی تعجب کرده بودن.خدا منو ببخشه این مدت خیلی ازشون غافل شده بودم! توی این مدت زندگیم فقط شده بود دانشگاه،آموزشگاه و درس و گاهی وقتا این الناز بود که منو باخودش این ور و اون ور می برد تا روحیم عوض شه!همیشه همه بهم می گفتن که به خودمم پیام و امیر رو فراموش کنم ولی من به حرف هیچ کدومشون گوش نمی کردم!همیشه توی ذهنم این بود که امیر واقعا منو دوست داشته و بخاطر خاله ازم جدا شده!ولی وقتی دیروز اونارو توی اون مغازه دیدم وقتی فهمیدم که دارن بچه دار می شن! به خودم اومدم و باخودم عهد بستم که زندگیمو دوباره بسازم!ولی هیچ وقت هیچ وقت امیر رو نمی بخشم روزی رو که از هم جدا شدیم خوب یادم هست!دقیقا یک ماه بعدش قرار بود عروسی بگیریم!خیلی هم از این ماجرا نمی گذره !من اون موقع ۲۰سالم بود و امیر هم ۲۶ سال !خیلی خوب یادم هست که اون روز چجوری شکستم:

"امیر-مهتا!

-جانم!

امیر-باید یه چیز یو بدونی!

-چی؟

امیر-من ...

-تو چی؟!؟

امیر-من دیگه نمیخوام باتو ازدواج کنم!!

چشمام هر لحظه متعجب تر می شد!

-امیر داری شوخی می کنی دیگه؟!؟

امیر-نه مهتا من دارم حقیقتو می گم!

-نه این کارو با من نکن....ینی چی؟!؟ من بدون تو نمی تونم زندگی کنم!!!!



امیر-من تو رو دوست داشتم ولی وقتی اونو دیدم همه چی عوض شد مهتا همه چی! یکی از دلایلم اینه و اون یکی این هست که مامانم با این ازدواج مخالفه می گه ..

-میگه چی؟ چرا تا الان مخالفتشو نگفته بود؟

امیر-اونو خودت یه روز می فهمی!

-امیر اون کسی که تو رو از من گرفته کی هست؟

امیر-اسمش آناهیتاست توی شرکتمون هست دختر خیی خوشگلی ینی می دونی وقتی دیدمش ...

دیگه طاقت نیاوردم و همین طور که اشک می ریختم سیلی محکمی به امیر زدم!

من-خفه شوووو خفه شو نامرد! من واست بازیچه بودم؟هان؟یه روز به من بگی دوستت دارم فرداش یه بهتر از منو ببینی و بگی دیگه تورو نمی خوام؟!!!!اره؟امیر هیچ وقت نمی بخشمت تو منو زیر پاهات له کردی!!!توی اوج جوونیم باید این باشه سهمم از دنیا؟!!!به خاله بگو:خدا جای حق نشسته!اگه از اول مخالف بود چرا نگفت؟چرا گذاشت به اینجاها بکشه؟!!

امیر-من حرفامو زدم!

نگاه نفرت باری بهش کردم و رفتم.....

از خیالات گذشته بیرون اومدم و سعی کردم در زمان حال زندگی کنم! به سمت مامان و بابا رفتم!!

-سلام صب بخیر!!

بابا-سلام گل بابا چی شده صبح به این زودی بیدار شدی؟ مگه امروز کلاس داری؟

رفتم گونه ی هردوشونو بوسیدم وگفتم:نه باباجون کلاس نداوم بیدار شدم نمازمو خوندم و توی حیاط یکم راه رفتم!

مامان که دیگه طاقت نیاور و از آشپزخونه بیرون رفت! ای خدا من چقد این مدت اینارو اذیت کردم منو ببخش!!

از آشپزخونه بیرون اومدم و مامانو در آغوش گرفتم!

-مامانم! منو ببخش

مامان-خیلی خوشحالم که بعد از دو سال به خودت اومدی!!

خیلی خوشحال شدم از اینکه مامانم خوشحال بود.

به آشپزخونه برگشتم تا صبحونمو بخورم...

-بابا جون می شه من امروز با شما بیام بیمارستان؟؟؟!!





دوباره سرشو روی بالشتش گذاشت .

ملیسا-نه مگه من. مثل توام .سرم که به جایی نخورده که...

-وااا مگه سر من جایی خورده؟!!

ملیسا-اره وگرنه روز تعطیلتو بلند نمی شدی بری بیمارستان واسه خودت کار بتراشی!!!

-منو بگو اومدم به تو خبر بدم!

ملیسا-تازشم با آرامم هم قرار دارم!!!

-اووووف پس بگو چرا مادمازل نمیخواد بیاد!

ملیسا-خفه بابا!!!

-بای من رفتم!

-خدافظ برو دیگه تا خوابم نپریده!!!

ایششش لوس. سریع به سمت اتاقم رفتم یه مانتو سبز تیره به همراه شلوار مشکی لوله ای و شال مشکی و کیف و کفش مشکی! آرایشمم یه خط چشم و رژلب قهوه ای مات و ریمل. موهامم کج زدم روی صورتم! بعله دیگه آماده شدم!! از پله ها که پایین اومدم بابا آماده بود! هردو از مامان خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم!!

توی راه بودیم که بابا گفت: مهتا یادم بیار عصر ماشینو ببرم تعمیرگاه!

-باشه بابا.

سپر ماشینم همراه با چراغای آسیب دیده بود! وای خوب که امروز دانشگاه نداریم من که روم نمی شد با این ماشین برم دانشگاه. بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم، بابا ماشینشو تو پارکینگ پارک کرد. باهم دیگه به سمت آسانسور رفتیم تا به طبقه ی بالا رفتیم! وای چه غلطی کردم اومدما حالا هزار بار باید به این و اون سلام کنم... بالاخره بعد از کلی سلام کردن به اتاق بابا رسیدیم.

بابا-من باید برم به مریضام سر بزنم می یای؟

من-اره می یام!

به چند تا از بیمارا سر زدیم و بالاخره به آخرین اتاق رسیدیم، بیماراش یه دختر کوچولوی ۶ساله بود، خیلی دلم واسش سوخت اخه چرا این بچه کوچولو باید بیماری قلبی داشته باشه! چشماش هم رنگ اسمون بودن عین رنگ چشمای امیر چشمایی که منو مهتاد خودش کرد، چشمایی که زندگیمو عوض کرد...

بابا-خب آلیسا خانوم ما چطورره؟

الان فهمیدم اسمش آلیساست چه اسم قشنگی داره! امیدوارم زودتر خوب شه!!

آلیسا-ممنون عموجون!

بابا-امروز یه نفر و آوردم که باهات آشنا شه!!!

آلیسا-عمو منظورت این خانومه هست؟

بابا-اره عزیزم! این خانومه که میگی دخترم هست اسمش مهتاست!

من-سلام آلیسا جونم خوبی؟

آلیسا-سلام خاله جوون!! شما چقد شبیه عمو هستی!

راست می گفت من عین بابام بودم ولی ملیسا رنگ چشماشو که آبی بودو از مامانم به ارث برده بود! خیلی عجیبه ما با هم دوقلو هستیم ولی تفاوت هامون بیشتر از شباهت هامون هست.

من-خب اره همه همینو میگن!

با ایسا در حال گفت و گو بودم که در اتاق باز شد و یه نفر وارد اتاق شد..

وای خدا اینکه همون پسره هست که دیروز باهش تصادف کردم! وای حدسم درست بود طرف دکتر هست! اینجا چی کار می کنه؟ من با تعجب به اون زل زده بودم اونم به من . که به خودش اومد و رو به بابا گفت: سلام آقای سعیدی!

بابا-سلام آرتان جان خوبی؟

پسره که حالا فهمیدم اسمش آرتان هست گفت: ممنون . خوبم.

بابا روکرد به من و گفت:مهتا جان ایشون دکتر آسایش از همکارا و شرکای خوبه من! بابا که دید من همینجور دارم با تعجب نگاهش می کنم! گفت:شما هم دیگرو می شناسید!

آرتان-بله آقای آسایش ما دیروز با هم تصادف کردیم!

بابا-که اینطور!

من-خیلی خوشبختم آقای آسایش !

آرتان-منم همینطور!



من دیگه چیزی نگفتم و خودمو مشغول صحبت با آلیسا کردم ولی مکالماتشونو می شنیدم!

بابا-خب آرتان جان کاری با من داشتی؟

آرتان-بله اومدم بگم که کارام درست شده و قرار هست که شنبه صبح حرکت کنم!

بابا-که اینطور امیدوارم که موفق باشی! دیگه بر نمی گردی؟؟

آرتان-فک نکنم بتونم تا سه سال آینده برگردم. ولی برمی گردم چون دوست ندارم اونجا موندنی بشم!!

بابا-اره ولی فرانسه کشور خوبی واسه پیشرفت هست امیدوارم موفق شی.

آرتان-ممنون. با اجازتون من برم کارامو واسه رفتن ردیف کنم!

بابا-بسلامت فقط واسه خداحافظی می یای دیگه؟

آرتان-مگه می شه نیام؟ با اجازتون مهتا خانوم!

مهتا-خدا نگهدار.

وای خدا چرا من دوباره اینجوری شدم! دوباره نمی توئم چهرشو فراموش کنم!  
بعد از خداحافظی از آلیسا همراه با پدر به سمت اتاقش رفتیم .

-بابا!!

بابا-بله!

-این آقای آسایش پزشک بودن؟

ای خدا با این سوال کردنما.

بابا-اره متخصص. مغز و اعصابه!

-چرا می خواست بره فرانسه؟

وای خدا چقد من پرو شدم!!!

بابا-می خواست واسه فوق تخصص بره!!

-خب چرا همینجا فوق تخصصشو نمی گیره؟

بابا-می دونی چیه مهتا داستان آرتان مفصله!! اگه بخوای واست تعریف می کنم!

-خب بگین !

بابا-چرا می خوای بدونی؟

وای خدا چه گندی زدم! حالا چی بگم؟

-چیزه ..خب حس کنجکاویم گل کرده!!!

بابا رو کرد به سمت من و گفت:ای فوضول!!!

منم خنده ی مصنوعی کردم که ضایع نشه! اووف راحت شدما ! به اتاق پدر که رسیدیم بابا گفت واسمون قهوه بیارن و خودش هم رو صندلی نشست و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست! وای خدا عجب غلطی کردم رشته ی پرشکی رو انتخاب کردم!! چقد زحمت داره!!! من کنجکاو زل زده بودم به بابا و منتظر بودم که داستان آرتانو بگه!!!

بابا-فوضول خانوم اینجوری منو نگاه نکن می گم الان بهت!

-خب بگین دیگه!!!

بابا-حتما تعجب کردی که من چقد با این پسر صمیمی برخورد کردم!!

والا راستش اصلا به این توجه نکردم!! ولی برای اینکه بابا ادامشو بگه گفتم:اره ، خیلی باهات صمیمی بودین!

-خب الان ۱سال هست که یکی از شرکای ما شده!و ۴ سال هست که اینجا کار می کنه!  
-پس سنشون خیلی بالاست نه؟

بابا-نه اتفاقا فقط ۲۶سالش هست!

چشمام داشت می شدچارتا !البته به قیافش می خورد ولی اینکه ۴سال هست داره توی این بیمارستان به این معروفی کار می کنه عجیب هست! ینی از ۲۳ سالگی کار میکرده؟چه آدمی بوده این دیگه.. اووف خدا بده شانس!!!

بابا ادامه داد:وقتی ۱۰ سالش بوده باباش میمیره و مامانش به هر سختی شده آرتان و خواهرش آروشا رو بزرگ می کنه!وقتی میگم به سختی مامانش اینارو بزرگ کرده نه اینکه فکر کنی فقیر بوده باشنا!!!نه اینطور نیست!از این نظر می گم که اینجا هیچ فامیل و آشنایی نداشتن! آرتان در دوران مدرسه خیلی باهوش و درسخون بوده واسه همین می تونه بورسیه واسه کانادا بگیره!بعد از پزشکیشو اونجا می گیره !خواهر و مادرشو می فرسته به فرانسه و خودش می یاد ایران!الان هم می خواد این سه سالو بره فوق تخصص بگیره و بیاد!

-بابا فک کنم این اقا دکتره تا تونسسته جهش زده نه؟

بابا-دقیقا!!

بعد از اینکه بابا استراحت کرد به چندتا مریض دیگه هم سر زد و با هم رفتیم خونه!

راستی اگه توجه کرده باشین من اول رمان خودمو مستانه معرفی کردم ولی می بینید که همه مهتا صدام می کنن! خب راستش از بچگی از مستانه خوشم نمی یود چون دوستانم بهم می گفتن به قیافت نمی یاد منم واسه همین با کلی اصرار همه رو قانع کردم که مهتا صدام کنن.

تا وارد خونه شدیم به طور خیلی سرسری به مامان سلام کردم و به طرف اتاق ملیسا رفتم که ماجرارو براش تعریف کنم! وقتی وارد اتاقش شدم نبود! اوا این کجاست؟

-مااااااااااان

مامان-بلههه

-مامانی ملیسا کجاست؟

مامان-گفت میره با ترنم بیرون و ناهار هم با هم هستند!!!

اهان حالا یادم اومد این خانوم ملیسا خانوم با آراد قرار داره!عجب مارموزی هستا چطور سر مامانو کلاه می زاره.اووووف بعضی وقتا واقعا شک می کنم که ما دوقلو هستیم بخدا نه



- الی بگو دیگه تا سبک شی!!

-حوصله ندارم مهتا!!

-می یای خونمون؟ حوصلم پوکیده!! بعدم بیا بینم چه چته!!!؟؟؟

-نه حسشو ندارم!

- پشو بیا دیگه !!

-وای کشتی منو الان می یام!!!

اخ جووون الان الی می یاد ....

سریع پریدم توی حموم تا یه دوش بگیرم! فک کنم فقط ۱۰ مین شد! سریع اومدم پایین و به مامانم گفتم: ماماننننن؟؟؟؟؟

وا چرا جواب نمی ده؟ همه جارو گشتم ولی اثری از مامانم نبود دیگه داشتم نا امید می شدم! ای خدا مامانم کجاست؟ به سمت اتاقش رفتم که دیدم ای واییییی خدا!!!! کمکم کن!!!! به سمت مامانم که بی جون روی سجاده افتاده بود رفتم! اشکم بیرون اومده

-مامان! مامان جونم!!!

گوشیمو برداشتم و سریع به اورژانس زنگ زدم! و بعد از اونم به بابا! قرار شد مامانو به بیمارستان بابا اینا منتقل کنیم! سریع لباسامو پوشیدم اورژانس بعداز ۵مین رسید و منم طی این مدت کمک های اولیه ای که از دستم برمیومد رو انجام دادم!! دیگه به حق افتاده بودم. همون لحظه الناز هم رسید!! با چهره ی نگران به سمتم اومد!!

-چی شده؟

-الناز مامانمم!

-مامانت چی؟

-باید برم بیمارستان!

-منم می یام!

-زحمتت میشه!

-برو باو!

-پس من با امبولانس می رم تو هم با ماشین من بیا باشه؟؟

-باشه. خدافظا



-خدا فضا

سریع به سمت امبولانس رفتم ای خدا اگه بهش دیر رسیده باشم چی؟ وای همش تقصیر منه!!!

-مامانم! مامان خوبم چشمتو باز کن!

بیچاره این کسی که هم توی امبولانس بود ترسیده بود از رفتارهای من! بس که گریه های من سوزناکه!! بی صدا ولی سوزناک!! وقتی به بیمارستان رسیدیم بابا رو دیدم.

-بابا!

و به آغوش امنش پناه بردم!!

-گریه نکن مهتا! مامانت خوب میشه!!

مامانو بردن. منم در کنار الناز روی صندلی منتظر نشستم!

الناز-مهتا جونم ناراحت نباش حال خاله خوب میشه!!

من-من خیلی بی ملاحظه و بی خیال و بی فکر نه؟

-چرا اینارو می گی ؟

-این مدتی که اون پسره ی عوضی منو ول کرده بود من از وجود همه ی عزیزام غافل شده بودم!!(با حق حق)

الی-نگو اینارو مهتا!تو اصلا...

دیگه بقیه حرفاشو نشنیدم و چشمام بسته شد!!

\*\*\*

چشمامو که باز کردم نور چشمامو زد!وای خدا الان فهمیدم کجام!! مامانم چی شد؟ اومدم بلند شم که سوزشی توی دستم احساس کردم!سرم بود دیگه!سرمو بیرون اوردم و درحالی که تعادل نداشتم رفتم بیرون از اتاق!سرم پایین بود و گیج گیج بودم که با یه نفر برخورد کردم.بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

معذرت می خوام!

-مهتا خانوم!شما چرا از روی تختتون بلند شدین؟

وای اینکه آرتانه ...

-سلام عذر می خوام که متوجه شما نشدم! دیگه نمی تونم طاقت بیارم!خواهش میکنم بگین مامانم چی شد؟

آرتان-اول آرامش خودتونو حفظ کنید می گم بهتون!!

-من خوبم لطفا بگید!

آرتان-مادر شما در ناحیه ی سرشون یه تومور وجود داره که با یه عمل این مشکل حل می شه!!

-آقای آسایش می دونم که عملش ، عمل اسونی نیست ولی ازتون خواهش می کنم کمکش کنید!

اشک در چشمانم حلقه زد وقتی فهمیدم مامان بیچارم این بلا سرش اومده! و این قطرات اشک بودن که گونمو خیس می کردن!!

آرتان-نهایت تلاشمو میکنم شما خودتونو ناراحت نکنین!

-ممنون

همون لحظه الی کمپوت به دست اومد! دکتر از ما خداحافظی کرد و رفت!

الی-مهتا!!!(با شیطنت)

-هوم؟

الی-این دکتره خیلی جیگره ها

-دیوونه تو این وضعیت تو چه فکری هستیا؟!!!

الی به زور انااسارا کرد توی حلقم!!منم یکم حالم بهتر شد!

-الی می خوام برم پیش مامانم!!!

الی-خب بریم!اتفاقا به هوش اومده!!!

-ای بمیری الی چرا زودتر نگفتی؟!!!

عین دیوونه ها تند تند راه می رفتن الی هم پشت سرم!!به پشت در اتاق مامان رسیدم الی  
روی صندلی نشست بود!

-الی جونم مرسی از اینکه اومدی !اگه خسته شدی برو خونه استراحت کن!با ماشین خودمم  
برو من شب پیش مامان می مونم!!!

الی-ببخشید مهتا جون آموزشگاه تا یه ساعت دیگه کلاس دارم!باید برم بعد از

کلاس می یام بهت سر می زنم!

-لطف می کنی!! بازم ممنون که اومدی!

الی-خیلی خب بابا انقد هندونه زیر بغلم نذار!!

-واقعا که..

وارد اتاق مامان شدم! الهی بمیرم مامانم بی جون افتاده بود روی تخت! روش اونطرف بود و متوجه حضور من نشد!!

اروم به سمت تخت رفتم و روی صندلی کنارش نشستم! اروم دستای مهربونشو بوسیدم!

-مامانی!!!

و اشکام گونه هامو خیس کرد!

مامان-گریه نکن عزیزم من دیگه تحمل گریه های تو رو ندارم! مگه کم اشک ریختی توزندگیت! اگه منم مر..

نداشتم حرفشو ادامه بده.

-هیسس مامانی تو رو خدا اینجوری نگو قربونت برم! تو خوب میشی عزیزم!

مامان-مهتا با واقعیت نمی شه کنار اومد عزیزم! احتمال زنده بودن من تو این عمل خیلی کمه. (در حین صحبت های مامانم فقط اشک می ریختم) خواهش می کنم مواظب ملیسا باش عزیزکم!

-مامان (با حق حق)

مامان-اون خیلی کله شقه این روزا فهمیدم تلفنی خیلی حرف می زنه! متوجه شدم با کسی دوست شده! می دونم که حتما به تو گفته!!! ولی مهتا اون بی تجربه هست خواهش می کنم مواظبش باش...

هه مامانم می ترسه همون بلایی که سر من اومد سر ملیسا هم بیاد!

-مامان من حواسمو خوب جمع می کنم مطمئن باش!

مامان-مهتا!

-جانم مامان

مامان-می خوام ازت یه چیز یو بپرسم!

منتظر نگاهش کردم

مامان-هنوزم امیرو دوست داری؟

هنوز دوستش دارم یا نه؟ چی بگم به مامانم؟ توی چشمم زل زدم و گفتم:  
نمی دونم..

مامان-مهتا خواهش می کنم منو ببخش باشه؟

-مامانی چرا باید تورو ببخشم؟

همون لحظه بابا و آرتان اومدن داخل، الهی بمیرم بابام چقد نگرانه!!!

آرتان-خب خانوم سعیدی واسه عمل آماده اید؟

مامان-نه!

آرتان-چرا؟

بابا همون لحظه گفت: چیزی شده سوسن جان؟

مامان-می خوام ملیسا رو ببینم!

والای خدا اصلا حواسم نبود که ملیسا نیستش!!!! الان ساعت ۷ هست!! یعنی از صبح تا حالا کجا رفته با اون پسره؟ وای خداکنه اتفاق واسش نیوفتاده باشههه!!

بابا-مهتا!

-بله بابا؟

-ملیسا کجاست؟

یه نگاه به مامان کردم و گفتم: با ترنم رفته بیرون!

بابا-سریع زنگ بزن بهش!!

-چشم!

همون لحظه گوشیم زنگ خورد! بدون اینکه به اسم نگاه کنم تماسو برقرار کردم!

-الو سلامممم مهتا جووونم!

بعله آزاده بود!



-سلام آزاده جان!

آزاده-وا مهتا چرا صدات گرفته؟ چرا تلفن خونتونو جواب نمی دین؟

یه نگاه به مامان و بابا کردم که ینی چی کار کنم؟ بگم یا نگم؟ که با تکون دادن سر علامت مثبتو دادن!

-راستش آزاده ما بیمارستانیم!

-چییبیبییی؟ چراااا؟

صدای خاله رو از پشت تلفن شنیدم که می گفت:چی شده؟

-اروم باش تا بگم دیگه!

آزاده-بگووووو

-مامانم حالش بد شده!

آزاده-کدوم بیمارستانید؟

-بیمارستان بابا اینا!

-خب خب الان می یام!

میخواستم بگم لازم نیست که گوشیه قطع کرد! وای حالا دوباره ریخت این دوتارو بینم(آنا و امیر).

بابا-پس منم به شیلا و شهاب (عمم و عموم) خبر بدم!

مامان-اتفاقا منم می خواستم همشونو بینم واسه..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و از اتاق اومدم بیرون...روی صندلی نشستم و گریه های سوزناکمو سر دادم...بی صدا ولی سوزناک بی صدا ولی پردرد!بی صداولی ....

هی دنیاااا یکی از زخم هایبو که بهم زدیه هنوز خوب نکردی یه زخم دیگه؟

شماره ملیسا رو گرفتم و بعد از دوتا بوق جواب داد:

-بگو مهتا!

خیلی عصبانی بودم و باید سر یه نفر خالی می کردم دختره شعور نداره از صبح تا حالا  
خونه نیونده معلوم نیست کدوم گوری بوده!!!!!!

-معلومه کدوم گوری هستی؟

واقعا اعصابم خرد شده بود! دختره ی بی عقل ساعت ۷ بعدازظهره هنوز نیومده خونه!!!

-چیزی شده؟

واااای هی من می خوام مٹ آدم برخورد کنم این نمی ذاره بخداااا!!!!!!  
صداشو شنیدم که به آراد می گفت: آراد جان می شه بزنی کنار!

آراد-باشه عزیزم!!!

ملیسا-مهتا معلومه چته؟

من-درست صحبت کن!

ملیسا-مگه تو این کارو می کنی؟؟

-ملیسا کجا بودی از صبح تا حالا؟؟

ملیسا-با آراد بیرون بودم!!

-خونه نیومدی نه؟

-نه ..

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم ممممممممم!!!!

-د همین هست که نمی دونی الان مامانت روی تخت بیمارستان افتاده هههههه!!

واقعا ناراحت بودم که اینجوری باهش صحبت کردم! ولی باید ادم میشد!!

ملیسا تقریبا جیغ زد دیگه..

ملیسا-چییییییییییی؟ مهتا تو رو خدا درست بگو چی شده!!!

-اروم باش! بیا بیمارستان بابا..

ملیسا-باشه باشه! فقط بگو که الان حال مامان خوبه!؟

-اره خوبه بیا می خواد دختر بی فکرشو ببینه!!

ملیسا دیگه تماسو قطع کرد! من موندم و افکارمو و یه دنیا غم، سرمو به دیوار تکیه دادم و  
چشمامو بستم... نمی دونم چقد گذشت که یه نفر گفت:

-این لیوان آب رو بخورید ارومتون می کنه!

سرمو بلند کردم که دیدم آرتان هست!

-ممنون! شما از کجا فهمیدید من عصبانی هستم؟

آرتان-امیدوارم منو ببخشید ولی اتفاقی حرفاتونو شنیدم!!

-نه اشکالی نداره!!

آرتان-نمی خواید لیوان رو بگیرید؟

وای خاک به سرم!

-ببخشید! ممنون!!

آرتان-ازتون کوچیکترن؟

-کی؟

آرتان-خواهرتون دیگه!!

-اره

آرتان-حتما خیلی اختلاف سنی دارین!!!

-از چه نظر؟

آرتان-با توجه به مکالمتون گفتم.

-ازش بزرگترم ولی نه اونقدر که شما فکر می کنین! ما فقط ۱۰ دقیقه اختلاف داریم!

آرتان-جدی؟ پس دوقلویین!

-اره

-آقای آسایش! خواهش می کنم به مامانم کمک کنین!

آرتان-گفتم که نهایت سعیمو می کنم شما نگران نباشید! فقط دعا کنین!

-واقعا ممنونم! بعد از اینکه فامیلا و خواهرمو دید عملش می کنین؟

آرتان-اره!

آرتانو پیچ کردن اونم عذر خواستو رفت!!

به سمت محوطه خارجی بیمارستان رفتم! هندزفری گذاشتم توی گوشم و قدم می زدم:

دوباره می شکنه سکوت با بغضم

دوباره ادما حالتو می پرسن

دوباره مٹ قدیم تو قلبمو بشکن

دوباره گریه کبودی چشمم

غیر تو کل شهر از حالم خبر داره

منو برگردون به زندگی فقط با یه نگاه سادت یه لبخند عادی

تو می گفتی زخمایی که بهم زدی هاد نیست

فقط یه چن وقته یکم سر و گوشه گیرم....

(چرا گریه کردم ، اشون)

اشک میریختم و قدم می زدم تا اینکه یه نفر دستشو روی شونم گذاشت برگشتم دیدم  
آزادست ، هندزفری از گوشم برداشتم و خودمو انداختم تو بغلش!

آزاده-گریه نکن عزیزم!!

-آزاده مامانم!!

خاله و شوهرخاله و امیر و آنا رو دیدم که داشتن به ما نزدیک می شدند پشت سرشون هم  
دایی و زن دایی و آتریسا و آترین (دختر و دایی و پسردایی) آتریسا ۳سال از من بزرگتر بود  
و آترین هم ۲سال ازم کوچیک تر بود!

با همه سلام وعلیک کردم و براشون توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده! اشک در چشمان  
همه حلقه زده بود! خاله که می خواست حالش بد بشه!! هه خالم همیشه با مامانم بد  
بودالبته مامانم می گفت تا قبل از ازدواجش ، خالم و مامانم مثل یک روح در دو بدن  
بودند.....



همراه با آزاده و بقیه وارد بیمارستان شدیم. هر کی یه جور احساس همدردی می کرد تا اینکه عمه و عمو هم اومدن برعکس خونواده مامانیم با خانواده ی باباییم خیلی خوب بودیم! روی صندلی پشت در اتاق مامان نشسته بودم که میلاد(پسر عمم) اومد کنارم نشست و گفت: نگران نباش مهتاجان مامانت خوب می شه من مطمئنم. سرمو که بلند کردم اشکو توی چشمم دید! به یه لبخند اکتفا کردم!

میلاد-نبینم خواهر کوچولوی من اشک بریزه ها!!

من-میلاد اگه مامانم چیزیش بشه من چی کار کنم؟

اومد به من جواب بده که ملیسا رو دیدم که هراسون داشت می یومد سمت ما و آزاد هم همراهش بود! میلاد از دوسال پیش از ملیسا خواستگاری کرده بود ولی ملیسا جواب منفی داده بود! الان قیافش دیدنی بود!!

از جام بلند شدم که برم بگم اراد بره چون اگه بابا و میلاد ببیننش شر می شه!  
اشکامو پاک کردم و به سمتشون رفتم. به هر دوشون سلام کردم.

ملیسا-مهتا! مامان چیشده؟ چرا گریه کردی؟ نکنه اتفاق بدی افتاده؟ مهتا حرف بزن!

ملیسا رو در اغوش گرفتم و بهش گفتم: اروم باش خواهری! حال مامان خوبه تا نیم ساعت دیگه عملش میکنن و حالش خوب می شه!

ملیسا-چییبییی؟ عمل واسه چییبییی؟

-متاسفانه (همراه با گریه) مامان تومور داره..

ملیسا از حال رفت ....

وای خدا خاک به سرم چقد بد گفتم!!! میلاد از روی صندلی هراسون به سمت ما اومد و من مونده بودم الان چی کار کنم؟؟ چطوری به میلاد بگم که ملیا یکی دیگه

رو انتخاب کرده. به کمک آراد. و میلاد ملیسا رو به یکی از اتاقا منتقل کردیم و یه پرستار اومدو بهش سرم زد! ملیسا خواب بود و منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تا به آرتد بگم بره تا شر درست نشده!

من-آقای آریا خیلی لطف کردید که ملیسا رو آوردید ولی فک کنم به صلاحتون باشه که برید چون اگه بابام شمارو ببینه هم واسه ملیسا بد می شه هم شما !  
یه لحظه رفتم توی بحر چهرش..چهرش واقعا زیبا و جذاب بود...چشم و ابروی مشکی و پوست گندمی ..لب و بینی متناسب و هیکی ورزشی

آراد-خب چه اشکالی داره ما می خوایم با هم ازدواج کنیم!

وای اینجا نگاه های میلاد واقعا دیدنی بود!

-ولی ملیسا چیزی به مامان و بابام نگفته!

آراد-باشه من می رم ولی به ملیسا بگین حالش خوب شد واسم زنگ بزنه نگرانشم!  
امیدوارم حال مادرتون زودتر خوب بشه!

-بازم ممنون که اومدید!

-خداحافظا

-خدانگهدار

میلاذ-مهتا این پسره کی بود؟

یا خداا خودت کمک کن الان من به این چی بگم؟؟ نه چی بگم؟

من-چیزه یکی از هم دانشگاهیمون هست!

میلاذ-همه ی هم دانشگاهیتون باهاتون میان بیمارستان دیدن مامانتون؟! مهتا حقیقتو  
بهم بگو!

-راستشو بخوای قراره بیاد خواستگاری ملیسا ینی الان هم باهم دوستن!!

اشک توی چشمای خاکستریش حلقه زده بود! یه نیم نگاه به ملیسای بی جون انداخت و رفت! وای خدایا امیدوارم اتفاقی براش نیوفته!  
کنار تخت ملیسا نشستم که چشماشو باز کرد:

ملیسا-مهتا!

-جانم؟

ملیسا-مهتا بگو که مامان چیزیش نمی شه!!

-مطمئن باش! دلم خیلی روشنه!

کی داره کیو نصیحت می کنه! گوشیم زنگ خورد بابابود!

-الو

-مهتا! ملیسا اومد؟

-اره ولی مثل من از حال رفت! زیر سرم هست!



این صدای الناز بود!

-الناز تویی؟ چرا به خودت زحمت دادی اومدی؟؟

الناز-مگه می شه نیام؟

-مرسی! الی تو رو خدا واسه مامانم دعا کن!

الناز-باشه عزیزم!

به اتفاق الناز رفتیم پیش بقیه ، همه داشتن دعا می کردند منم پشت سر هم آیت الکرسی می خوندم! ملیسا فقط گریه می کرد و میلاد هم یه گوشه غمگین نشسته بود! فکر کنم یک ساعت شایدم بیشتر همین روال گذشت تا اینکه آرتان از اتاق عمل اومد بیرون اولین کسی که به سمتش هجوم برد من بودم!

-چی شد؟

نگاه معناداری بهم کرد نگاهی که توش آرامش موج می زد

آرتان-عمل با موفقیت انجام شد! تبریک می گم!

لبخند به روی لبم اومد !

-ممنونم واقعا ممنونم

آرتان-وظیفه بود!

بابا نزدیک اومد و دستی به شونه ی ارتان زد و گفت:

واقعا ازت مچکرم پسرم! امیدوارم بتونم جبران کنم!

-من کاری نکردم این دعاها ی شما بود که نتیجه داد!

ملیسا نزدیک اومد و گفت: حال مامانم واقعا خوبه؟؟؟

آرتان-بله جای نگرانی نیست فقط باید منتظر باشیم که به هوش بیان!

بابارو کرد به آرتان و گفت: این دخترم ملیسا هست. و رو کرد به ملیسا وو ارتانو به ملیسا معرفی کرد...

بعد از اینکه ارتان رفت من و ملیسا همدیگرو بغل کردیم و من توی گوش ملیسا گفتم: منو ببخش که باهات بد حرف زدم خواهی

ملیسا-اشکال نداره این من بودم که جو گیر شدم...





ملیسا-چه خبرته بابا؟

مامان-چیکارش داری بچمو؟سلام دختر نازم بیا بشین صبحونتو بخور!

بابا-بیا عزیزم پیش خودم بشین!!

ملیسا-خدا بده شانسس

واسه ملیسا زبون دراوردم و نشستم پیش بابا و مشغول خوردن صبحانه شدم!

بعد از خوردن صبحانه آماده ی آماده ی رفتن شدیم:

-خداحافظ مامان خداحافظ بابا ما رفتیم!

مامان-مهتااا امروز که آموزشگاه کلاس نداری نه؟

من-نه مامانی ندارم چطور؟؟

مامان-عمت واسه شام همرو دعوت کرده !

من-اهان باشه می یام!!

همراه با ملی سوارماشین شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم!  
پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم که آراد و کنار ماشینم اومدم واسش بوق بزنم که ملیسا  
جلومو گرفت خیلی تعجب کردم.

-چی شده؟

-اون ....

اشک توی چشمای ملیسا جمع شده بود!رد نگاهشو گرفتم که دیدم بعله کنار آق آراد یه  
دختره نشسته!وای دختره که روشو اینور کرد چهرشو دیدم ای خدا!!! اینکه ترنم  
هست!!!!!!!!!!!!!!

-ملیسا جونم اروم باش شاید ما داریم اشتباه برداشت می کنیم!

منم داشت گریم می گرفت!می فهمم چه دردی داره می کشه!

ملیسا-مهتا اون بهترین دوستم بود!

-می دونم عزیزم!گفتم که شاید داریم اشتباه برداشت می کنیم!!

ملیسا-نه حقیقت داره چون رفتار هر دوشون توی این مدت تغییر کرده بود!

-حقشو می زارم کف دستش کسی حق نداره اشک خواهر منو در بیاره!!! نمی زارم تو هم  
مٹ من حقت خورده بشه! نمی زارم ملیسا!

دوست داشتم هر دوشونو خفه کنم! وای حتی یه لحظه به این که الناز این کارو بامن کنه  
واسم فاجعه بود!! فاجعهههه!!!

ملیسا مظلومانه اشک می ریخت و منم همراهش اشک می ریختم چون می دونستم چه  
دردیو داره تحمل می کنه! البته از ادمی مثل آراد همچین چیزی بعید نبود! هه حتما تا حالا  
به هزارتا دختر قول ازدواج داده...

من-ملیسا می خوای برگردیم خونه؟

ملیسا-نه نمی خوام از خودم ضعف نشون بدم اون لیاقت منو نداشت(باگریه)

الکی یک سال از عمر خودمو هدر دادم!

-عزیزم خوشحالم که محکمی و مٹ من خودتو نباختی!

ملیسا-مهتا!

-جانم؟

ملیسا-من یه دروغ به تو گفتم!!!

-چی گفتی؟ (با تعجب)

ملیسا-بابای آراد اصلا اسپانیا نیست!

-پس...

ملیسا-اره آراد بهم گفت :باید صبر کنم !می گفت واسه هردومون زوده!ولی من اینطور فکر نمی کردم!بهش گفتم پس من به مهتا چی بگم؟گفت:بگو بابای من اسپانیا هست..

رسیدیم به دانشگاه ،ماشینو پارک کردم ،روکردم به ملی و گفتم:

-ملیسا قوی باش اشکاتو پاک کن باشه!!!!

-باشه

اشکاشو پاک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم! و به سمت ساختمون دانشگاه می رفتیم که دستی به شونه ی هردومون خورد برگشتیم دیدیم ترنم هست.

-سلام اجی های گلممممممم

ملیسا نگاهی سرشار از نفرت بهش کرد! که ترنم با تعجب گفت: چیزی شده؟

منم فقط پوزخند زدم! یکدفعه ملیسا با خشنونت دست ترنم از روی شونش برداشت و گفت: آجی به آجیش خیانت می کنه؟ ترنم اومد حرف بزنه که ملیسا انگشت اشارشو به معنای سکوت روبروی صورت ترنم قرار داد.

-هیسسسس هیچی نکوو! هیچی نکو!! از این به بعد ملیسا واسه ی تو مرده فهمیدی مردههههه؟ (صداش هر لحظه بلندتر می شد و صداشم می لرزید)

ملیسا دست منو گرفت که راه بیفتیم که ترنم دستشو کشید و گفت: حداقل دلیل رفتار زشتتو بگو!! (با خشنونت). دیگه داشت شلوغ می شد باید یه کاری می کردم وگرنه آبرو واسمون نمی موند!

من-ملی بیا بریم ارزششو نداره..

ملی-وایسا روشنش کنم که چه غلطی کرده دختره ی بی شعور!!

من-ملی بیا بریم نذار بقیه چیزی بفهمن!!!

فک کنم ۲۰ نفر دورمون جمع شده بودن!! ای خدا!!!... ترنمم از اون ادمای خشن الان اینجا دعوایی می شه اون سرش ناپیدا!!!

ترنم-بنالین یکیتون دیگههه...

آراد رو از دور دیدم داشت می یومد سمت ما...

من-بچه ها بخدا زشته توروخدا بریم یه جای دیگه..

رو به جمع گفتم: یه موضوع شخصی هست لطفا برید.

هر کی یه چیزی واسه خودش می گفت در واقع هر کی یه تیکه می انداخت...

آراد-چه خبره اینجا؟

من-اینجا جاش نیست بریم یه جای دیگه بحث کنیم!

ملیسا فقط اشک می ریخت و ترنم هم از عصبانیت سرخ شده بود.۴تایی به بیرون از دانشگاه رفتیم....

یکم اونور تر از دانشگاه ایستاده بودیم:

ترنم-بگو ببینم دردت چیه؟

من-ببخشیدا شما ..

ترنم-خودش زبون دارههههه

ملیسا-چرا از پشت بهم خنجر زدی؟هان؟انقدر خجالتی بودی؟

ملی روکرد به اراد و گفت:تو چرا با احساساتم بازی کردی؟ د یکتون جواب بدین!!

من-ترنم واقعا فک نمی کردم همیچین ادمی باشی و تو اراد نمی دارم یه آب خوش از گلوت پایین بره تو اشک خواهر منو در آوردی!!فک کردی چون پولداری می تونی هر دقیقه با احساسات یه دختر بازی کنی؟؟!!

آراد-خب منم دلم تنوع می خواد والانم دیگه ملیسارو نمیخوام....

صورت اراد توسط سیلی که من به گوشش زدم برگشت!!

من-خیلی پستی!تو که تنوع طلب بودی غلط کردی اومدی سمت خواهر دسته گل من!!!تو می دونی من چقد ملیسا رو دوست دارم هان؟اگه یکی همین کارو با خواهر خودت می کرد چی کار میکردی؟؟

آراد-تو الان چه غلطی کردی؟ببین بخوای پاتو از گیلیمت درازتر کنی بلایی سرت می یارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن..

همچون با جدیت و عصبانیت می گفت که می خواستم خودمو خیس کنم!!  
ملی که تا حالا ساکت بود زبون باز کرد و رو به ترنم گفت: هر کس دیگه بود شاید اینجوری  
عصبانی نمی شدم ولی تو که مٹ خواهرم بودی!!! چرا همون موقع که با آراد دوست بودم  
بهم نگفتی هااان؟

-تو انتخاب خواهرت باید دقیق می بودی ملی خانوم!!!

ترنم از جمله خونواده هایی بود که جزو طبقه پایین به حساب می یومدن! روکردم به  
هردوشون و گفتم: واسه خالی کردن عقده هات آراد کیس خوبیه ولی تنوع طلب خوبیه تا  
می تونی ازش استفاده کن چون سر شش ماه نشده ولت می کنه..  
و تو آراد اینو بدون که من نمی دارم این داستان اینجا تموم بشه!

دست ملی رو گرفتم تا بریم که ملی رو بهشون گفت: عشقم ، عشق جدیت مبارک!

حرفش تا اعماق وجودمو سوزوند! اون لحظه خاکستر شدم و با خودم عهد بستم که این  
کارشونو بی جواب نذارم!!

-مگه قرار نبود قوی باشی؟

ملیسا-نشد مهتا نشد !



ملی رو توی آغوشم گرفتم و گذاشتم هرچی دلش میخواد گریه کنه با اینکه طاقت گریه هاشو نداشتم..

من-بریم خونه؟؟

ملیسا-نهنه مامان اینا نگران می شن!بریم همون کلاس!

به سمت دانشگاه رفتیم ،وارد ساختمون دانشگاه که شدیم همه جمع شده بودن روبروی بردی که اطلاعیه هارو می داشتن .چرا اینجا انقدر شلوغ ههههههه؟الناز رو اون میون دیدم دستی به سر شونش زدم تا متوجه من بشه:

الی-سلام بچه ها

من-سلام

ملی-سلام

الی-بچه ها راسته میگن شماها با ترتر دعواتون شده؟؟

دوباره اشک توی چشمای ملی حلقه زد...

من-اره میگم حالا برات...ملی می خوی برو یه آب بزن صورتت تا حالت بهتر شه..

ملی-باشه

ملی رفت و منم رو کردم به الی و گفتم:

-چه خبره همه اینجا جمع شدن؟

-هیچی بابا نوشتن واسه تخصص بورسیه می دن!

-جدیییی؟ بورسیه واسه کجا؟ چن نفر؟ واسه تخصص؟

-هووی نفس بگیر یکم...

-بگو خب...

-واسه فرانسه به ۳ تا دختر و ۳ تا پسر

-وای خدایا

-چته چرا ذوق مرگ شدی؟

-خب من و تو و ملی میریم دیگه...

-فک می کنی با وجود بقیه مارو انتخاب می کنن؟

-وا خب می شینیم کلی می خونیم.الی بخدا می شهههه!!!

-باشه بابا حالا بگو ببینم ملی چش بود؟

-داره می یاد می ترسم ناراحت شه وقتی دوباره تکرارش کنم...

-اوووو کشتین منو شماها

سرکلاس هیچی نفهمیدم افکارم به دو دسته تقسیم شده بودن یه دسته فرانسه و یه دسته هم ملیسا...

-خانوم سعیدی؟

-بله استاد؟

-انگار حالتون خوب نیست هیچ توجهی به درس نداریدمی خواهید اگه مشکلی ...

نذاشتم ادامه بده حالا می خواد بگه بفرما بیرون دیگههههه مگه غیر از اینه؟

- نه نه من خوبم..

-بسیار خب..

اووووف بالاخره کلاس این محمدی هم تموم شد .هر سه داشتیم به سمت در خروجی می رفتیم !

الی-مهتا شما برین دیگه من مزاحمتون نمی شم!

من-مزاحم چیه؟سعی کن از فردا ماشینتو بیاری که مزاحم نشی عشقم!

الی-ممنون از لطفت واقعااااا

می خواستم جو خودم و ملی رو عوض کنم که دیدم نمی شه پس بی خیال شدم.

هر سه سوار ماشین شدیم ..

من-ملی من می خوام با الی برم بیرون می یای؟

الی می خواست ضایع بازی در بیاره ولی با حرکتی از سمت متوجه شد خداروشکر که خفه شهه.

ملی-نه می خوام برم خونه حالم خوب نیس اصلا!!!

من-ملی بیا دیگه حال و هوات هم عوض می شهه!!

ملی-مهتا باید تنها باشم.. درک کن لطفا! باشه؟

من-باشه ولی مواظب خودت باش خواهری

ملی-سعی می کنم

ملی رو دم در خونه پیاده کردیم .

الی-تو با من کجا می خوی بیای؟

من-الی بخدا نیاز داشتم با یکی حرف بزنم

الی-اوخی دلم واست سوخت

چشم غره ای بهش رفتم و به رانندگیم ادامه دادم کنار یه کافی شاپ نگه داشتم و هردو پیاده شدیم! این کافی شاپ سرشار از خاطرات بود ، خاطرات من و امیر هی یاد دوران جاهلیتم بخیر.... راستی بچه ی امیر اینا به دنیا اومد و الان ۴ ماهش هست اسمش گذاشتن آترین، چشماش هم رنگ چشمای امیر هست و اااای اصلا من چرا دارم درباره ی این حرف می زنم ولش...

رو یکی از میزهای دونفره نشسته بودیم که به الی گفتم :

-بینم تو که جایی کاری نداری؟

-نه بابا

-خب تا عصر در خدمتمی

-خیلییی پروییی

هردو قهوه با کیک سفارش دادیم تا اینکه الی دیگه طاقت نیاور:

-خب بگو بینم شما دوتا چرا با ترتر دعوا کردین؟

-ملیسارو می دونی که با اراد دوست بود!

-اره...

-اینم می دونی که به ملی قول ازدواج داده بود و الانم یه سال می شد که باهمم!!

-خبیبیب... ..

-امروز جلوی چراغ قرمز آرادو توی ماشینشو دیدم وقتی دقت کردم دیدم ترنم که کنارش هست..وقتی هم که دلیلشو ازش پرسیدم گفت که دیگه ملیسارو نمی خواد و تنوع می خواد...

الناز-چی میگی؟

-واسه خودمم باورش سخت بود...

-دلم می خواد چشماشو درارم دختریه بی شعور واسه خالی کردن عقده هاش کسی به بهترین رفیقش خیانت می کنه اخه؟

-نمی دونم والا

بعداز صرف کیک و قهوه دوباره سوار ماشین شدیم:

من-خب کجا بریم؟

- من چمدونم اعصابم خط خطی هست!!!

-بریم بیمارستان بابام اینا؟

-بریم.ولی قبلش بریم یه سر شرکت رادوین اینا...

-باشه بریم

ماشینو به حرکت دراوردم و به سمت شرکت رادوین اینا رفتم رادوین ۲۸ سالش هست و یه شرکت کالاهای تبلیغاتی داره!

-مهتا؟

-هوم؟

-نظرت راجب رادوین چیه؟

-خب از چه نظر؟



-قیافه ، اخلاق چمدونم از اینجور چیزا...

-خب چرا اینو می پرسی؟

-بگو دیگههههه

-باشه. خب از نظر قیافه که مثل خودت خوشگله اخلاقم مهربون هست ولی یکم زیادی خودشیفتس خخخخ

- خودشیفته خودتی

-خخخخ خب راست میگم دیگه

-خب یه سوال دیگهههههه

-چقد سوال می پرسییی

-هنوزم امیر رو دوست داری؟

وای خدا دوباره یکی دیگه ازم این سوال رو پرسید من واقعا نمیتونم به این سوال جواب بدم  
اینا چرا نمی فهمن اخه منی که بهترین روزای زندگیمو با امیر گذروندم چجوری فراموشش  
کنم اخه....

-نمی دونم...

-ینی چی نمی دونی باید بالاخره تکلیف خودتو روشن کنی یانه؟

-از چه نظر تکلیفمو روشن کنم؟

-مهتا تو باید بالاخره ازدواج کنی نمی شه همه ی عمرتو بخاطر یه اشتباه تباه کنی که....

-می دونم ولی باور کن قصد ادامه تحصیل دارمممممم..

-ای بی شخصیت همه چیو به شوخی می گیری!

-ما اینیم دیگه!

خیلی مشکوک میزد با این حرفاش ولی من اعتنایی نکردم حوصله نداشتم...

دیگه به شرکت رسیدیم ماشینو پارک کردم و خیلی ریلکس نشستم.

الی-خب چرا پیاده نمی شی؟

من-من پیام چی کار؟

-کارم خیلی طول داره خسته می شی بیا دیگهههههه

-باشه بابا جیغ نزن

هر دو پیاده شدیم و به سمت شرکت رفتیم .یه چند دقیقه نشستیم تا اینکه جلسه ی رادوین تموم شد ..هر دو وارد اتاق رادوین شدیم.

رادوین-سلام خیلی خوشحال شدم که اومدین!

من-سلام خوبی شما؟

الی-می خوای خوب نباشه دوتا فرشته رو دیده!!!

رادوین-اون که صددرصد

الی-واااای من برم اب بخورم ک خیلی تشنم شده الان می یام .

یه چشمک به رادوین زدو رفت ...ایییین خله بخدا اینجا که آب سردکن بود؟



- نمی دونم از کجا شروع کنم ... راستش از اولش یه حس خاصی بهت داشتم مهتا ولی گفتم ولش مهتا بچس خیلی واسش زوده این حرفا تا اومدم به خودم پیام دیدم با امیر نامزد کردی!! داغون شدم ... از خودم بدم می یومد که چرا زودتر بهت نگفتم؟ ولی خب گفتم لابد تو هم خیلی دوستش داشتی که قبول کردی به هر حال خوشحالی تو از همه چی واسم مهم تر بود... وقتی از هم جدا شدین راستشو بگم هم خوشحال شدم هم ناراحت ، ناراحت از اینکه تو دیگه خوشحال نیستی و خوشحال از اینکه شاید بتونم باهات ازدواج کنم.. هر دفعه که به الی می گفتم میگفت زوده الان مهتا داغونه هستو از این حرفا ولی الان ۳ سال گذشته و من میخوام شانس خودمو امتحان کنم...

ای وای.... ای بمیری اللللیلیلیلیلیلی سرمو بلند کردم که گفت: مهتابا من ازدواج می کنی؟

خیلی تعجب کردم هیچ وقت به رادوین با این چشم نگاه نمی کردم الان هم چشمم از تعجب گرد شده بود...

رادوین-خب؟

نمی خواستم دلشو بشکونم ولی خب واقعا هیچ حسی بهش نداشتم از خوشگلی و خوش تیپی هیچی کم نداشت ولی من هنوزم هر شب خواب امیر رو می بینم هر شب خواب امیر گذشته ها رو می بینم ، امیری که مهربون بود و ... وای خدا کی از ذهنم پاک می شه؟ ولی خب عشق اول که هیچ وقت فراموش نمی شه....

توی چشمای سبزش خیره شدم و گفتم: ببینید من نمی دونم باید چی بگم بذارین یکم فکر کنم.

لبخندی از روی رضایت زد و گفت: هر چه قدر می خوام فکر کن من منتظرت می مونم  
...بعد از یک دقیقه الاز اومد داخل یه چشم غره بهش رفتم، بی شخصیت منو توی عمل  
انجام شده قرار می ده..

-خب رادوین ما بریم دیگه...

-بسلامت مواظب خودتون باشین

-نگران نباش

یه چشمک زد و منم یه خدافضی خشک کردم و از شرکت خارج شدیم...توی ماشین  
نشسته بودیم که الی رو کرد به من و گفت:

-خب می خوام چی کار کنی؟

الان اگر دعواش می کردم فک می کرد خدایی نکرده داداشش ایرادی داره ولی در صورتی  
که از هر نظر کامل بود.

-بین الی تو که می دونی من هنوز به امیر فک می کنم؟

-اره خب

-اینم می دونی عشق اولم بوده؟

-اره ولی تا کی می خوای پاش بسوزی هان؟اون الان بچه داره می فهمی بچه؟؟

-الی تو نمی تونی خودتو جای من بذاری ...

-خب الان می خوای بارادوین چی کار کنی؟

وای خدا چجوری بگم که ناراحت نشه؟

-باید فک کنم...

الی لبخندی از روی رضایت زد و به سمت بیمارستان بابا رفتیم اخه اونجا انترن هستیم هر دومیون.....

ساعت ۴ بود که به اتفاق الی از بیمارستان خارج شدیم.بابا ظهر رفته بود ولی من کار داشتم و موندم.بعد از نیم ساعت به خونه ی الی اینا رسیدیم.وقتی می خواست پیاده بشه گفت:  
-مهتا خوب فکراتو بکن !رادوین خیلی تورو دوست داره...

-الی بخدا نمی خوام اذیتت کنم ولی نمی تونم قول بدم که جوابم مثبت باشه..

-حالا تو فکراتو بکن ولی اگه جوابت منفی بود یه جوری بهش بگو که ناراحت نشه!

-باشه عزیزم .خداحافظ

الی خدافضلی کرد و رفت منم به سمت خونه رفتم بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم به داخل خونه رفتم.

-سلامممم

مامان-سلام عزیزم چرا انقد دیر اومدی؟

-تو بیمارستان کار داشتتم !

مامان-اهان.راستی ملیسا چشمه؟هرچی واسه نهار صداش کردم نیومد!بیمارستانم که نیومد با تو!هرچی هم من و بابات ازش می پرسیم که چشمه چیزی نمی گه!!

-چیزه...یکم سر درد داشت نیومد بیمارستان..(راستش اصلا یادم رفت به ملی بگم بیاد بیمارستان... اونم که اعصابش خرد )

مامان مشکوک نگاهم کرد وگفت:

-خیله خب حالا ولی یه چیزی هست که شماها به من نمی گین...



-مامانی تو اصلا اعصابتو خرد نکن که واست خوب نیس عزیزم..

-باشه ...برو زود تر آماده شو که دیر شد ،صدای ملیسا هم بزن که آماده شه...

از پله ها بالا رفتم ...یه لحظه دلم شور زد..نکنه بلایی سر خودش آورده باشه....

ولی نه ملیسا دختر قوی هست....در زدم که صدای ضعیفی بهم جواب داد.

-بیا تو...

رفتم داخل دیدم ملی با چشمایی قرمز و صورتی رنگ پریده نشسته روی تختش ...رفتم  
نشستم کنارش و در اغوش گرفتمش..

-الهی قربون برم چرا اینجوری می کنی؟اون پسره ارزششو داره؟هان؟

-مهتا....

-هیسسس اروم باش خودم می دونم باهات چیکار کنم...هیچکس حق نداره اشک ملی  
منو بیرون بیاره....کسی که این کارو کرده نمیدونسته که مهتایی وجود داره که حتی حاضره  
زندگیشو واسه این خواهرش بده..

بعد از اینکه ملی یکم اروم شد بهش گفتم:ملی خونه عمه می یای؟

-نمی تونم ولی باید پیام وگرنه مامان اینا شک می کنن!

-تا الانش هم شک کردن...

-مهتا..

-جونم..

-نکنه چون من دل میلادو شکوندم ،دلم شکست؟

-هه فک نکنم اینجوری باشه ملی..مگه من دل کسیو شکونده بودم که دلم شکست؟

-وای مهتا بخدا الان درکت میکنم...

-دیگه بهش فکر نکن اگه بخوای بشینی و بهش فکر کنی مٹ من می شیااا،من تازه یکم به

خودم اومدم...نذار مٹل من بشیی...!

-سعی می کنم..

-حالا هم پشو اماده شو یکمم به خودت برس باشه...؟

-باشه

از اتاق ملیسا بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم ،سریع یه دوش یه ربه گرفتم و از حمام بیرون اومدم.خب حالا چی بپوشممممم؟

یه بولیز یاسی با یه شلوار سفید واسه خونه عمه می ذارم خب یه مانتو بنفش هم روش می پوشم..شلوارم همین پام باشه دیگه...حالا ارایش ...یه رژیاسی و یه خط چشم نازک به همراه یکم ریمل که مژ های بلندم رو قشنگ تر نشون می داد...یه شال سفید هم کردم سرم و از اتاقم خارج شدم .همه آماده بودن به اتفاق بابا و مامان و ملی به طرف ماشین بابا رفتیم...خونه عمه تقریبا به ما نزدیک بود بعد از یه رب به اونجا رسیدیم...بعد از اینکه پیاده شدیم زنگو زدیم و وارد خونه شدیم...اولین نفر که به استقبالمون اومد میلاد بود...یه جورایی دلم واسش می سوزه ..دیوونه وار ملیسا رو دوست داره ولی من نمی دنم چرا ملی اونو دوست نداره...

میلاد-سلام بر خانواده سعیدی

لبخندی زدم و گفتم:سلام آق میلاد چطوری مطوری؟

-ای بد نیستم

به ملیسا هم یه سلام خشک کرد اونم خشک جواب داد.هی روزگار چی می شد ملیسا هم میلاد رو دوست میداشت...داخل که رفتیم عمه و شوهر عمم هم منتظرمون ایستاده بودن همچنین ملیکا هم کنارشون ایستاده بود ...وای که چقد دلم واسش تنگ شده بود ...به عمه

و شوهر عمه سلام کردم و خودم انداختم توی بغل ملیکا..خیلییی دوستش داشتم مٹ خواهرم بود...ملیکا دانشگاه شیراز می ره و دیر به دیر می بینمش ..

-واای ملیکا اگه بدونی چقد دلم واست تنگ شده بود...

ملیکا-منم همینطور عزیزممم

ملیکا از همون اول با ملیسا خیلی خوب نبود.خخخخ نمی دونم چرا ولی عین کارد و پنیر بودن واسه همین به یه سلام خشک اکتفا کردن...همه دور هم نشسته بودیم و هرکسی با دیگری حرف می زد این وسط فقط میلاد و ملی بیکار نشسته بودن تا اینکه میلاد گفت: اراستی مهتااا شنیدم دانشگاهتون واسه تخصص بورسیه می ده واسه فرانسههه!!

ای وای پاک یادم رفته بود..

-اره به ۳تا دانشجویهای تاپ دختر و ۳تا دانشجویهای تاپ پسر ،بورسیه می دن!!

بابا-مهتا چرا چیزی نگفتی باباجون؟

-اخه تازه امروز خبرشو دادن،منم یادم رفت که به شما بگم..

میلاد-دایی اگه مهتا یا ملیسا یکیشونو انتخاب کردن می ذارین برن؟

بابا-تنها نه. ولی اگه هردوشون قبول بشن می ذارم برم. اونجا یکی از همکارام هم هستش  
راحت کاراشونو درست می کنه...

میلا-کی، دایی؟

بابا-همون دکتر آسایش که زن داییتو عمل کرد دیگه...

وقتی بابا اینو گفت نمی دنم چرا... ولی یه انگیزه خاصی پیدا کردم...

میلا-اهان حالا یادم اومد..

میلا رو کرد به من و ملی و گفت:حالا شماها واقعا دوست دارین برین؟؟

من-من که از خدامه ولی ملیسا رو نمی دونم...

ملیسا-من علاقه خاصی ندارم..از اولش هم به پزشکی علاقه نداشتم..بخاطر اینکه مهتا می  
خواست بره..رفتم.

۲

وای خدا یه کاری کن این راضی شه من می خوام برممممم





پشت چراغ قرمز بودم ، گوشیمو برداشتم و شماره ملیسا رو گرفتم..

-الو ملیسا بگو چی شده؟ امیر چیزیش شده؟ تورو خدا راستشو بگو...

-اروم باش مهتا جان ...

-تورو خدا بگو

-امیر ، آنا و آترین (بابغض) تصادف کردن...

-خب؟

-حال آنا خیلی بده احتمال زنده بودنش خیلی کمه..

-وای نهه

-امیر چی؟

-امیر تو کماست وضعیتش از آنا بهتره هست...ولی آترین حالش خوبه...



-باشه باشه دارم می یام

وقتی به خودم اومدم دیدم قطره های اشک چشمامو خیس کرده...خدایا چیزیشون  
نشه..خدایا به آترین رحم کن..خدایا!!!!!!

بعد از نیم ساعت رسیدم به بیمارستان مورد نظر...

نفهمیدم خودمو چجوری به داخل بیمارستان و از پذیرش اتاق امیرو پرسیدم.وقتی به اونجا  
رفتم آزاده رو دیدم که نشسته و داره گریه می کنه..

-مهتا!!(باگریه)

- اروم باش عزیزم

-مهتا داداشم اصلا یه روز خوش تو زندگیش ندید ....

-نه عزیزم اینجوری نگو،داداشت خوشبخت بود(بابغض) و خوشبخت هم می مونه ،انا  
حالش خوب ...

ادامه حرفمو نتونستم بگم چون صدای جیغی از چند تا اتاق اونور تر شنیده شد...دوتا  
پرستار یه زن چادری رو به زور از اتاق بیرون می کشیدن ..خوب که دقت کردم دیدم .. ای  
وای این که مامان اناست ..ای خدا نکنه...

مامان آناهیتا-ای خدا!!!!(همراه با جیغ و گریه)دخترم...خدایا کاشکی منو برده بودی ای خدا!!!

آزاده سریع به سمت مامان انا رفت و سعی داشت ارومش کنه و منم مات و مبهوت مونده بودم..

خدایا ینی واقعا آنا مرد؟؟ اشکام بی اختیار می ریختن..درسته عشقمو ازم گرفت ولی هیچ وقت مرگشو نمی خواستم..هیچ وقت ....

مامان و خاله به سمت مامان آنا هجوم بردن و هرکدوم گریه های سوزناکی می کردن...خودمو به یه صندلی رسوندم و نشستم روش ،دستمو روی صورتمو گذاشتم و اشک ریختم...نکنه نکنه امیر هم بمیره؟؟وای خدا نهههه...

دستی روی شونم زده شد ،سرمو که بلند کردم خاله رو دیدم ،چشماش قرمز قرمز بود رنگش پریده بود...

- س سلام خاله تسلیت میگم

وقتی به خودم اومدم دیدم خاله جلوی پام زانو زده و داره اشک می ریزه..منم نمی دونستم چی کار کنم بنابراین منم کنارش نشستم ...

خاله-مهتا تورو به خداوندی خدا پسرمو ببخش...مهتا حلالش کن ..مهتا اون تورو از ته دلت دوست داشت ،مهتا همش تقصیر من بود مهتا من بد کردم باهات ،نذار بچش بی پدر ،بزرگ شه...التماست می کنم ببخشیش...من که می دونم پسرم هرچی سختی کشید به خاطر این بود که دل تو شکسته بود مهتا تورو خدا ببخشش..

توی چشماش با نفرت نگاه کردم ،ینی این خاله بود که نداشت ما با هم ازدواج کنیم؟از جام بلند شدم و مبهوت نگاش می کردم...

خاله-هر چی میخوای بهم بگو...فقط امیرو ببخش

اشک از چشمام سرازیر شد دستمو جلوی دهنم گذاشتم که صدای گریم بلند نشه باعث تمام بدبختی های من خالم بود .اخه چه دلیلی وجود داشته که بخواد اینکارو بکنه؟؟؟

من-دلیل می خوام..

خاله-باید سر فرصت برات تعریف کنم...فقط از امیر کینه ای نداشته باش....

هه حتما الکی داره گناهای امیرو می پوشونه...

خاله-امیر زنشو از دست داد ،زنی که هیچ وقت دوستش نداشت زنی که یه روز هم خوشی توی زندگیش ندید...شاید اینارو نباید بگم ولی میگم امیر شغلشو هم از دست داد می فهمی؟؟ بی کار بود و زخم زبون های همرو تحمل می کرد...به من دیگه محل نمی داشت. از وقتی که از تو جدا شد دیگه با منی که مادرشم حرف نزد ..من بهش گفتم اگر با تو ازدواج کنه واسه همیشه تو و امیر رو نفرین می کنم،گفتم نمی دارم آب خوش از گلوی شما دوتا پایین بره ..(با هق هق)اونم چون تورو دوست داشت و نازک تر از گل بهت نمی گفت...مجبور شد ازت جدا شه

مهتا خواهش می کنم...کینه ی تو دامن پسرمو گرفت..الانم داره جون می ده ..مهتااا

دیگه داشت از حال می رفت...دوباره کنارش نشستم و گفتم:چرا چرا؟چرا زندگی من و پسرتو داغون کردی چرا به بدبختی کشوندیمون؟

-بهت می گم ..قول می دم که بگم فقط تو بگو که امیر رو از ته دلت بخشیدی..

-من از اولشم اه و نفرینی نکردم..فقط دلم شکست فقط از خدا خواستم که جوابتون رو بده...

-می بخشیش؟

باید می بخشیدمش؟ باید همه چیز رو فراموش میکردم؟ آگه واقعا اینجوری باشه ،امیر بیچاره که گناهی نکرده اون فقط می خواسته از من محافظت کنه.....  
اره باید می بخشیدمش، باید می بخشیدم...

-خاله

سرشو بلند کرد و با چشمای اشکی نگاهم کرد.

-امیر رو می بخشم و امیدوارم که خداهم ببخشدش ...

-ممنونم ..

دست خاله رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم .

-حالا می شه بهم بگی چرا اینکارو کردی؟

-به وقتش

-وقتش کی هست؟

-وقتی که فرصتش پیدا شه...

-باشه ولی باید ..

حرفم با هجوم چند پرستار و یک دکتر به اتاق امیر قطع شد...خدایا امیرو از بچش بگیر خواهش می کنم...

خاله-یا فاطمه ی زهرا بچمو به تو سپردم(با جیغ و گریه)

همه دست به دعا شده بودیصم و گریه می کردیم باورم نمی شد سه سال از کسی کینه به دل داشتم که مقصر نبوده ....

داشتن بهش شک الکتریکی وارد میکردن

یک بار

دوبار

سه بار

وای خدا چشماشو باز کرد . ممنونم خدا جووون .دیگه همه داشتیم اشک شوق می ریختیم .

خاله-مهتا اینا همش بخاطر تو هست ازت ممنونم .

فقط یه نیم نگاه بهش انداختم .

دکتر از اتاق بیرون اومد و آزاده وو خاله به سمتش هجوم بردن ...

خاله-آقای دکتر چی شد؟

دکتر-خوشبختانه مریضتون برگشتن ..منتها...

آزاده-منتها چی ؟

دکتر-حافظشون رو از دست دادن..

ای خدا ینی هیچی دیگه یادش نیس؟خوش به حالش ...کاشکی منم حافظمو از دست می دادم که این خاطراتم قشنگم باهاس از بین بره...

## دوماه بعد

دوماه از اون فاجعه می گذره ،امیر راحت داره زندگیشو می کنه و منم هنوز خاطراتشو به دوش می کشم ولی خیلی کمرنگ شدن .من و ملیسا و الی سخت مشغولیم ،روز و شب سرمون توی کتابه بالاخره تونستم ملیسارو راضی کنم که تمام تلاششو واسه بورسیه کنه .امتحانامون کم کم شروع می شه و ما هم کاملا آماده ایم .ملیسا خیلی راحت تونست آراد رو فراموش کنه ..جالبیش اینجاست که آراد یه هفته پیش ترنمو هم ول کرده ...بنابراین ملیسا خیلی هنرکرده که تونسته یک سال با آراد باشه ...ترنم حتی دیگه روش نمی شه به ما نگاه کنه ..ولی من هنوز تلافی کار آراد رو نکردم ..ولی مطمئنم که بالاخره این کارو می کنم .شنیدم آراد هم خیلی در تلاشه برای گرفتن بورسیه ولی من امیدوارم که قبول نشه چون ملیسا اینجوری اذیت می شه .من خیلی دلم روشنه واسه گرفتن این بورسیه ولی ملی و الی همش فاز منفی می دن .همینطور در افکار خودم غرق بودم که در اتاقم به صدا در اومد .

-بفرمایید

در اتاق باز شد و ملیسا در چارچوب در ظاهر شد .

من-به به ملیسا خانوم بالاخره سرش از توی کتاب بیرون اومد...

ملیسا-اخره می دونی یه رویا پرداز به نام مستانه سعیدی وادارم کرده برم توی کتاب...  
بالشتمو ورداشتم و پرت کردم سمتش ...دیوونه می دونه من از این اسم متنفرم هی میگه...

-جرئت داری یه بار دیگه بگو مستانه ....

-سسسسسسسسستاااااااننهههههههههههههه

از روی تختم بلندشدم و به سمتش هجوم بردم .حالا من بدو ملیسا بدو تا توی آشپزخانه  
دنبالشم دویدم که دستاشو به معنای تسلیم بالا برد و گفت:بابا من تسلیممممممممممممم

-خوب کاری کردی که خودتو تسلیم کردی وگرنه می دونستم چی کار کنم..

-خیلی خب بابا تو هم..

-خب حالا چی کارداشتی؟

-مامان زنگ زد گفت بیاین به این ادرس (...)

-خب کجا هست حالا؟

-گفت که جشن نامزدی دختر فریبا خانوم هست..

-جدی؟



-اره.

-خب ما بیایم چی کار؟

-چمدونم. مامانو که می شناسی یه حرفی که میزنه حتما باید انجام بشه...

-اره والا. خب حالا ساعت چن هست؟

-۱۷:۳۰.

-خب الان ۳ هست بریم آماده شیم که نیم ساعت توی راه هستیم تازه اگه توی ترافیک گیر نیفتیم.

-باشه طول نکشه ها!!!

-کی به کی میگه!!!

هر دو با خنده به سمت اتاقامون رفتیم تا آماده شیم. اه مامان منم اصلا فک نمی کنه که من بدبخت درس دارم اخه نامزده دختر فریبا خانوم به من چه؟ از الان هم رفته اونجا که چی؟

یه دوش ۱۵ دقیقه ای گرفتم و از حمام بیرون اومدم. موهای بلندم که تا پایین کمر بود رو خشک کردم و فرهای موهام رو مرتب کردم و دم اسبی بستمش جلوی موهامم کج زدم خب بریم سراغ ارایش یه رژ جیگری خشک به همراه ریمل و خط چشم و رژ گونه و کمی سایه پشت چشم. خب اینم از ارایش به ساعت نگاه کردم دیدم شده ۱۶:۱۵ ای وای هنوز لباس نپوشیدم. یه کت سفید که استینش سه رب بود و روش طرح های زیبایی کار شده بود با شلوار مشکی پوشیدم و یه شال نسبتا نازک هم انداختم روی سرم و یه مانتوی بلندم که اصولا واسه مجالس روی لباسم می پوشیدم، تنم کردم. کیف و کفش سفید مشکیمم و داشتم و آماده ی آماده شدم. وقتی از اتاقم بیرون اومدم دیدم ملیسا هم همین لباسو پوشیده با این تفاوت که کت اون مشکی و شلوارش سفید موهای قهوه ای روشنشو ریخته بود دورش و جلوش هم فرق وسط زده بود .

ملی-چطورم؟

من-عالی

-تا تو ماشینو آماده کنی من مانتوم و شالمو می پوشم و می یام.

از در خارج شدم و ماشینو از توی پارکینگ بیرون اوردم و منتظر ملیسا بودم که بیاد .. بعد از ۵مین اومد.

-بریم

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم. ماشین در سکوت مطلق بود که گوشیه ملیسا زنگ خورد.

-الو جانم مامان

-...

-اره حرکت کردیم

-...

-باشه باشه

گوشیو قطع کرد و رو کرد به من و گفت: مامان میگه وقتی رسیدیم زنگ بزنینم

-عجب

بعد از نیم ساعت رسیدم به محلی که مامان گفته بود .

من-خب ملی زنگ بزنی به مامان

ملی گوشیشو بیرون آورد و به مامان خبر داد که ما اومدیم. اخی من نمی دونم واسه چی باید ملی زنگ بزنی؟! ماکه می یایم دیگه. ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت سالن رفتم یکم تعجب کردم اخی هیچ صدایی نمی یومد و چراغای زیادی روشن نبود.

-ملی چرا اینجا اینجوریه؟

-نمیدونم منم تعجب کردم خب

هر دو به سمت سالن رفتیم. در سالن رو که باز کردیم صدای جیغ و دست و هورا بلند شد ماتم برده بود.. اینجا چه خبره؟ اینا که همه فامیلای خودمون بودن، وقتی همه دیدن ما مات و مبهوت ایستادیم یک صدا گفتند

- Happy bi rthday to you

-Happy bri thday to you

-Happy bi rthday to you

وای خدا امروز ۱ آذر هست وای چرا نفهمیدم... ای خدا، دستمو جلوی دهنم گذاشته بودم و می خندیدم، ملیسا هم دقیقا همین کارو انجام داد. همه یکی یکی به سمتمون اومدن و تبریک گفتند و ما هم تشکر کردیم. مانتو و شالمو بیرون آوردیم و رفتیم روی جایگاه نشستیم از بچگی عاشق سورپرایز کردن بودم.

همه داشتند اون وسط دونفره می رقصیدند همینطور که داشتیم به جمع نگاه می کردم، رادوین رو دیدم که داره به می یاد سمتم، ای خدااااا کلا رادوینو فراموش کرده بودم حالا چی بدم جوابشو اخی.. رادوین دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: افتخار می دین؟

-بله

می خواستم تصمیمی که از اولم گرفته بودم بهش بگم. بعد از رادوین میلاداومد از ملیسا درخواست رقص کرد که اونم قبول کرد که باعث تعجب بود. با هم رفتیم وسط و رقص ارومی رو شروع کردیم .

رادوین- چقد زیبا شدی!

-ممنون

-فکراتو کردی؟

یه لحظه به چشماش خیره شدم، چشمایی که سرشار از عشق بود ،کاش دوستش داشتم ...ولی ندارم. نمی دونم چه کسی قراره امیر رو از توی ذهنم پاک کنه؟

-ببینید من..

-حرفتم بزن من فقط خوشحالی تورو می خوام ...

-آخه..

-از اوناش نیستم که وقتی عاشق یه دختر می شن بعد دختره جوابش منفی باشه برن خودشونو بکشن.

-پس چجوری هستید؟

-از اونام که وقتی عاشق یه دختر می شن.اگه جواب دختره مثبت باشه ،دنیارو به پای دختره می ریزه و تمام عشق و احساسشو در اختیارش قرار می ده.

-و اگه جوابش منفی باشه؟

-اگه منفی باشه فقط واسه خوشبختی اش دعا می کنم...

-شما پسری..

-انقد از کلمه شما استفاده نکن خواهش می کنم...

-باشه.تو پسری هستی که ارزوی هر دختری می تونه باشه چون همه چیز تمومی فقط یکم خودشیفته ای...همین..

-من خودشیفته ام؟

-اره دیگه..

سرمو انداختم پایین و گفتم: متاسفم ولی جواب من منفی هست.

کمی مکث کرد و گفت: می تونم دلیلتو بدونم...

-ترجیح می دم نگم.

-هر طور راحتی امیدوارم خوشبخت شی.

رقص همه به پایان رسید و همه رفتن سرجایشون و منم دیگه رادوینو ندیدم..

کیکو آوردن ..خیلییی قشنگ بود خیلی یکی از کیکا اسم ملیسا و اون یکی هم اسم مهتا  
...روی هر کدوم دوتا شمع بود که یکیش عدد دو رو نشون می داد و اون یکی عدد سه.اره  
بیست و سه سال از عمرم گذشت ....

الی-یه ارزو کنین بعد شمع هارو فوت کنین

پارسال ارزوم این بود که مامانم خوب شه...همین..ولی امسال می خوام دوتا ارزو کنم  
خدای مهربونم یه کاری کن امیر رو فراموش کنم و اینکه کمک کن بتونم بورسیه فرانسه رو  
بگیرم.همزمان شمع هارو فوت کردیم...و همه واشمون دست زدند و بعد از اون همه  
مشغول خوردن کیک شدن.منم همزمان با خوردن کیکم به اترین و امیر خیره شده بودم...با  
اینکه پسر انا و امیر بود خیلی دوستش داشتم ..بچه شیرینی بود.بعضی وقتا خیلی به امیر  
حسودی می کنم چون هیچ خاطره و عذابی نداره و این منم که تنهایی نباید تمام خاطرات  
رو بدوش بکشم.

بعد از اون رفتیم سراغ کادو ها و بعدم شام .اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم بود.

\*\*\*\*

۴ ماه بعد

الی-مهتا اینقد استرس نداشته باش دیگه فوقش قبول نمی شیم.

-وا چی چی قبول نمی شیم.ما چون کنذیم واسه این بورسیه.

ملی-منم درسته علاقه چندانی به قبول شدن ندارم ولی اگه قبول نشم هم خودمو می کشم  
هم شما دوتارو...

امروز روزی هست که واسه بورسیه توی دانشگاه آزمون برگزار می شد .منم داشتم میمردم  
از استرس ...همراه الی و ملی داشتیم به سمت دانشگاه می رفتیم.

الی-مهتااا جلوتو نگاه کن به کشتنمون ندی!!

-وای من نمی تونم رانندگی کنم.یکیتون پاشین بیاین رانندگی کنین.

ماشینو کنار خیابون پارک کردم و پیاده شدم تا الی بشینه پشت فرمون.

ملی-مهتا اینجوری استرس داشته باشی خراب می کنیا!!!





من-چیو؟

الی-اینکه ملی دستش تو جیبشه؟؟

ملی-واقعا که..

هر سه خندیدیم و به سمت ماشین رفتیم.از عمد کنار یه رستوران گرون قیمت نگه داشتم ..

ملی-خیلی نامردی مهتا!!!

-ما اینیم دیگه

الی-الحق که دوست خودمی مهتا جوون

پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم و سر یه میز ۳ نفره نشستیم.هرکدوم سفارشامونو و منتظر این بودیم که غذاهارو بیارن من دقیقا روبروی در رستوران بودم ،الی کنار من و ملیسا پشتش به دربود.در رستوران باز شد و آراد به همراه یکی از دخترای دانشگاه که نمی دونم اسمش چیه؟ولی دیده بودمش قبلا ،اومد داخل،ای خدا الان من چی کار کنم؟همینطور داشتم به اونا نگاه می کردم که ملی گفت:شما دوتا به چی خیره شدین دقیقا؟

ای خدا اینم از شانس گند من هستا! ملی روشو کرد اونور و اراد و دختررو دید دیگه .

ملی-هه داشتن به اینا نگاه می کردین؟

هر دو سرمونو به معنی آره تکون دادیم.

ملی-اخه اینم نگاه کردن داره ؟

الی-اره بخدا ارزش نگاه کردنم نداره!هنوز دو هفته نیس با ترنم بهم زده ها

من-اره والا

غذاهارو آوردن ما هم مشغول خوردن شدیم.

\*\*\*

روزها پشت سر هم سپری می شد و منم کارم شده بود رفتن به بیمارستان و دانشگاه و هفته ای دوبار آموزشگاه ،بخاطر اینکه کارام سنگین شده بود فقط دو روز در هفته می رفتم آموزشگاه .الانم داشتم آماده می شدم که برم بیمارستان ،یه مانتو یشمی و شلوار جین مشکی به همراه مقنعه مشکی ،یه خط چشم نازک و یه رژ قهوه ای مات هم زدم .کیف مشکیمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق ملیسا رفتم،همینجوری سرمو انداختم پایین رفتم داخل که دیدم ملی داره با تلفن حرف می زنه.

ملی-مرسی تو خوبی؟

فردی که نمی دونم کی بود-.....

ملی- تو مگه الان نباید بیمارستان باشی خب اونجا چیکار می کنی؟

-.....

ملی- بگو تو رو خدا دیگه

-....

ملی- جان من؟

-....

ملی- باشه باشه اومدیم

ملیسا تماسو قطع کرد و رو به من گفت: زنگ بزنی بابا بگو نمی تونیم بیایم بیمارستان...

من- اخه چرا؟

-پشت خط الی بود گف تا نیم ساعت دیگه تو دانشگاه میخوان نتایجو اعلام کنن

نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ قبول شدیم ینی؟

ملیسا چن بار دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت: هوی مهتاااا



با آخرین سرعتم داشتم می رفتم که زدم به یه ماشین ،همینو کم داشتم این وسط بخدا...سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین طرف رفتم ،اونم از پورشه مشکیش پیاده شد و به سمت من اومد وای این چقد قیافش اشناست ،عینک افتابیشو برداشت و بدون اینکه چیزی بگه اومد و به هردوی ماشینا نگاه کرد، ای

خدا سپر ماشینش داغون شده بود ،ماشین منم که هیچی از جلوش نمونده بود.

سرشو که بلند کرد تازه متوجه شدم یکی از همکلاسی هام توی دانشگاه هست ،یکم که به مخم فشار اوردم فامیلیشو بخاطر اوردم ..اهااان امینی، ای خدا از این تیپ ادمای مغرورم هست.

من-آقای امینی ...

سرشو بلند کرد ،چشمای آبی ،ابروهای نسبتا پهن، پوست گندمی تیره و لبای معمولی،دماغ باریک که به صورتش خیلی می یومد موهای مشکی ،اندامی لاغر و قد بلند .

-بفرمایید خانوم سعیدی مطمئنا این همه عجله واسه رفتن به دانشگاه و فهمیدن نتیجه بورسیه واسه فرانسس درسته؟

وای وای دیدم داره مثل ادمایی که از دماغ فیل افتادن حرف می زنه منم می خواستم مثل خودش حرف بزنم.

-دقیقا همینطوره الانم اگه میشه سریع تر بریم چون تا ده دقیقه دیگه نتایجو می گن بعدشم میریم تعمیرگاه ببینیم خسارت ماشین شما چقد می شه تا من تقدیم کنم.

-بسیار خب ، چون من خودمم منتظر نتیجه هستم دیگه بیشتر از این معطل نمی کنم.

-ممنون.

پسره ی مغرور اه اه . به سمت ماشین رفتم خوشم می یاد هر وقت من تصادف می کنم این ملیسا از جاشم تکونم نمی خوره ..

من-یکم به خودت زحمت ندیا ، خیلی زشته رفتارت بخدا

-حضور من که اثری نداره ..

-واقعا که..

-حالت چی شد پسره که امینی بود..(باخنده)

-اره پسره ی مغرور...

-خخخ ولی خیلی خوشگله.

-خوشگله که خوشگله ..

-حالا چی گف؟

-هیچی بابا ماشین من که له له شده بود، تعمیرش می کنم و بعدشم می فروشمش و یکی میگیرم ولی ماشین امینو گفتم بعد از دانشگاه بریم تعمیرگاه هر چی خسارتش می شه، پرداخت کنم.

-بعله.

پس از مدتی به دانشگاه رسیدیم، ماشینمو یکم دورتر از دانشگاه پارک کردم اخه یکی بیاد اینو تو این وضع ببینه ابرو واسم نمی مونه که..

ملیسا-وای مهتا چرا اینجا پارک کردی می دونی چقد باید راه بریم؟

-تنبل خانوم اگه یکی ماشینو اینجوری ببینه ابرو واسه ما می مونه؟

-نه والا

هر دو خندیدیم و از ماشین پیاده شدیم، پس از طی مسافت نسبتا کوتاهی به در ورودی دانشگاه رسیدیم قبل از وارد شدن یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و بعد از اون وارد دانشگاه شدم، با آخرین سرعت قدم هامون به سمت سالنی که اونجا نتایجو اعلام می کردن رفتیم. خداروشکر هنوز مراسم شروع نشده بود. چشم انداختم تا



الناز و پیدا کنم، اره ردیف دوم نشسته بود کنارشم صندلی خالی بود. بیشتر که به اطرافم دقت کردم دیدم اراد و ترنم اومدن ولی با فاصله نشستن، دلم واسه ترنم می سوزه تنهای تنها شده این مدت.

همراه با ملیسا به سمت الناز رفتیم و در صندلی های کنارش جای گرفتیم.

الناز-سلام بالاخره اومدین چرا دیر کردین اخه؟

من-سلام بی خیال داستانش مفصله می گم بعدا

ملیسا-خانوم دست گل به آب داده دوباره

من-نخیرم همش بخاطر استرس بود

با اومدن یکی از مسئولین حرف ما هم قطع شد:

-خب دوستان ما اینجا جمع شدیم که اسامی شش نفری که به فرانسه برای گرفتن تخصص فرستاده می شن رو نام ببریم. ما می دونیم که همه ی شما تلاش زیادی کردین ولی ما فقط می تونیم ۶ نفر برتر رو به فرانسه بفرستیم. لازم به ذکر هست که نمرات شما خیلی به هم نزدیک بود و این نشونه ی تلاش بی وقفه ی شما بوده.

اه بگو دیگه، کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-آقایونی که نامشون رو ذکر می کنم موفق به گرفتن بورسیه شدن:

آقای اراد آریا

آقای سامان شفیع

آقای اهورا امینی

واللای هم امینی و هم آراد قبول شدن خوش به حالشون... بگو خانومارو دیگه

-و اما خانومایی هم که نامشون رو می خونم موفق به دریافت بورسیه شدن:

خانوم ملیسا سعیدی

خانوم الناز بهرامی

خانوم مستانه سعیدی

والای خدا این الان چی گفت؟ هر سه تامون متحیر به هم نگاه می کردیم، واقعا توی شوک بودیم. مرسیبی خداجونم عاشقتم. بعد از مکث نسبتا طولانی ادامه داد:

دانشجویانی که موفق به دریافت بورسیه شدن روز(.....) تشریف بیارن تا کاراشونو انجام بدن و یک هفته بعد از فارغ التحصیلی از این دانشگاه به فرانسه منتقل می شین.

مراسم تموم شد، اونایی که قبول نشده بودن ناراحت از سالن خارج شدن و ما موندیم و اون سه تا..

ملیسا-وای بچه ها واقعا قبول شدیم؟

مهتا-ارهههه

الی-می خواستین قبولم نمی شیم با این همه درس خوندن

مهتا-اینو راس میگه

تازه یادم اومد که باید با این امینی برم تعمیرگاه، اون طرف سالن داشت با آراد وو سامان حرف می زد .به طرفشون رفتم.

من-ببخشید آقای امینی می شه بیاین که بریم تعمیرگاه؟

-خانوم سعیدی من الان خبر قبولیمو شنیدم می خوام برم جشن بگیرم با بچه ها توقع که ندارین پیام تو تعمیرگاه جشن بگیرم که؟

خیلی بی شخصیت بود واقعا ناراحت شدم ،خب من بخاطر خودش گفتم...

من-اتفاقا من خودمم همچین قصدی رو نداشتم که پیام توی تعمیرگاه خوشحالیمو با شما تقسیم کنم چون خودم با دوستانم برنامه دارم ،گفتم شاید شما روتون نشه با این ماشین برین توی خیابون ،اخه دیدین که به لطف من سپر عقبش داغون شده..الانم اگه نمی خواین بیاین حرفی نیست،یه روز رو تعیین کنین تا بریم تعمیرگاه و من خسارتتون رو بدم.

امینی- فردا ساعت ۶ بعد از ظهر چطوره؟

من-متاسفانه فردا این ساعت نمی تونم اگه می شه بذارید واسه پس فردا.

اخه فردا صبح یاید می رفتم بیمارستان عصر هم آموزشگاه کلاس داشتم

امینی-بسیار خب پس فردا ساعت ۷خوبه؟ امیدوارم دیگه بتونید..

من-نه دیگه این ساعت وقتم ازاده ممنون

امینی-راستی! تبریک می گم بابت قبولیتون.

الان توقع داره منم بهش تبریک بگم؟

من-ممنون. منم به شما تبریک میگم.

امینی-ممنون

بدون هیچ توجهی به آراد و سامان به سمت بچه ها رفتم.

الی-وای مهتا توجه کردی یه مدت هست فقط با پسرای خوشگل تصادف می کنی!

خنده ای کردم و گفتم:خب دست من که نیست.

ملیسا-همه ماجرارو واسش گفتم و کلی خندیدیم جات خالی

مهتا-لطف داری واقعا منو مسخره می کنین دیگه؟

الی-اره دیگه

من-خب بهتر از تو هست که اصلا ماشینتو از خونه بیرون نمی یاری تا خاک نخوره که...

الی-نخیرم من ماشینمو بخاطر ترافیک و الودگی هوا نمی یارم.

من-اون که صد در صد

ملیسا-حالا اینارو بی خیال شین،بگین کجا بریم؟

من-چیو کجا بریم؟

الی-مثلا بورسیه قبول شدیمااا

من-با این ماشین که نمی شه جایی رفت باید بریم بذاریمش تعمیرگاه و بعدم بریم بیمارستان .

ملی-اه اصلا یادم به بیمارستان نبود،بابا گفت بعد از گرفتن نتیجه حتما بیاین و بهش خبر بدیم نتیجه رو

الی-خب بریم تعمیرگاه بعد زنگ میزنیم رادوین برسوتمون بیمارستان

من-زحمت می شه اخه...

الی-نه بابا

هر سه به طرف در خروجی دانشگاه می رفتیم، توی راه هرکس مارو می دید بهمون تبریک می گفت و ما هم با خوشرویی تشکر می کردیم.بعد از طی مسافتی نسبتا کوتاه به ماشینم رسیدیم.

الی-اوه اوه چه دسته گلی به آب دادیا!

باخنده گفتم:ما اینیم دیگه!

هرسه سوار شدیم.ملیسا توی راه بابا و مامان خبر داد و اونا هم خیلی خوشحال شدن و تصمیم گرفتن که واسمون جشن بگیرن.پس از نیم ساعت به تعمیرگاهی که اون دفعه ماشینمو برده بودم رسیدیم و از اونجا الناز زنگ زد به رادوین و گفت بیاد دنبالمون...  
بعد از یه رب رادوین رسید،از روز تولدم تا حالا ندیدیمش!واقعا نمی دونم قراره چه عکس  
العملی ازش ببینم ...

هرسه به سمت ماشین رفتم ،الناز جلو نشست و من و ملی هم عقب .

الی-سلام داداش گلم

من-سلام خوب هستید؟

ملیسا-سلام خوبین؟

رادوین مات و مبهوت به سه تامون نگاه کرد ..وا این چشه؟

رادوین-اگه یکی یکی سلام کنین بخدا جوابتونو می دم..

هرسه خندیدیم و رادوین هم یه سلام بلند به سه تامون کرد،خیلی خوشحالم که از دستم ناراحت نیست...

رادوین-حالا بگین بینم قبول شدین یا نه؟

الناز قیافشو ناراحت نشون داد،ما هم چون فهمیدیم می خواد رادی رو اذیت کنه ازش پیروی کردیم...

همینطور که داشت رانندگی می کرد ،برگشت و به من و ملیسا نگاه کرد و متوجه شد که چهره های ما هم گرفته هست...وای خدا چه بازیگرای خوبی هستیم ما...

رادوین-الناز قبول نشدین؟

الی رو کرد سمت رادوین و گفت: نه ...

رادوین-خب حالا اشکال نداره ،همینجا تخصص می گیرین..

الی یکدفعه قیافشو شاد کرد(البته همه اینارو اول روشو سمت ما می کرد که ما سوتی ندیما)

و گفت:واااااای رادیییییی مگه دیوونه هستم که اینجا تخصص بگیرم وقتی می تونم برم فرانسه..

و من و ملیسا هم خندیدیم و رادوین هم دوباره بهت زده بهمون نگاه کرد و گفت :وای بچه ها واقعا خوشحال شدم ولی دفعه ی اخرتون باشه که منو دست می اندازینا..

بعد از یه رب به بیمارستان رسیدیم ..از رادوین خداحافظی کردیم و به سمت بیمارستان رفتیم،اونجا همه از خبر قبولیم خوشحال شدن و بهمون تبریک گفتن.. کارامانو انجام دادیم .. دیگه ساعت ۴ بعد از ظهر شده بود ،بابا الی رو رسوند خونه شون و بعدم به اتفاق بابا رفتیم خونه که واسه ساعت ۶:۳۰ الی بیاد دنبالمون..

سریع به سمت به خونه رفتیم تا خوشحالیمو با مامان گلم تقسیم کنم..

-مامان ما اومدیم

مامان با سرعت به سمتمون اومد...



-وای الهی قربونتون برم خیلی خوشحالم که هردوتون قبول شدین ، اینجوری خیالم راحت

هر دو به آغوش گرم مادرم پناه بردیم..

مامان-واسه آخرین این هفته یه جشن بزرگ واستون می گیریم و همه رو دعوت می کنیم.  
من و ملی اول گفتیم که لازم نیست ولی مامان و بابا راضی نشدن و ما هم در آخر قبول کردیم.

\*\*\*

یکم استراحت کردم و بعدم رفتم آماده شدم واسه بیرون رفتن با الی و ملی.  
یه مانتو سورمه ای به همراه شلوار یخی و شال سورمه ای ، آرایشمم فقط یه خط چشم و رژ  
قهوه ای مات و موهامم کج زدم روی پیشونیم.  
از اتاقم بیرون اومدم و به طبقه ی پایین رفتم و دیدم که ملی آماده نشسته و منتظر من  
هست.

من-اا چه زود آماده شدی؟

ملیسا-اره، زنگ بزن به الی ببین کجاست؟

من-باشه

گوشیمو از توی کیفم بیرون اوردم و به الی زنگ زدم..بعد از ۴تا بوق جواب داد..

-الو الی ما آماده ایم.

-اوکی منم نزدیکای خونتونم.

-باشه پس ما اومدیم.

همراه با ملیسا از مامان خداحافظی کردیم و به طرف در خروجی رفتیم..  
تا درو باز کردم ماشین الی جلوی چشمم ظاهر شد و ما هم رفتیم سوار شدیم.

من و ملی-سلام

الی-سلام

الی-خب کجا بریم؟

من-بریم لباس بگیریم بعدم بریم شهربازی و بعدم شام

الی-امر دیگه ای نبود؟

من-نه بخدا!

الی-حالا لباس واسه چی می خوای بگیری؟

ملی-مامانم و اینا میخوان جشن بگیرن بخاطر قبولیمون.

الی-به به ما هم دعوتیم دیگه؟

من-صد در صد خانوم گل!

الی-پس منم باید لباس بگیرم دیگه!

من-اره دیگه!

الی-پس بریم واسه خرید....

الی ماشینو روشن کرد و به سمت یه مجتمع تجاری واسه خرید رفتیم.

بعد از نیم ساعت رسیدیم ،الی ماشینو پارک کرد و بعداز اون پیاده شدیم و به سمت مجتمع رفتیم....

من-بچه ها لباس مجلسی بلند بگیرم یا کت و دامن ؟

ملیسا-به نظر یه لباس تاروی زانو بگیریم و با ساپورت بپوشیم ..

الی-اره راست میگه ولی من می خوام تونیک بگیرم ..

من-اوکی.

داشتیم یکی یکی مغازه ها رو نگاه می کردیم که چشمم خورد به یه لباس که تقریبا تاروی زانو بود و استیناشم سه رب بود روی قسمت یقش طرحای زیبایی کار شده بود انقدر زیبا بود که نمی تونستم توصیفش کنم..

من-بچه ها بریم تو این مغازه من از این لباسه خوشم اومده...

همراه با بچه ها وارد مغازه شدیم که فروشنده اش یه پسر جوان بود ..

من-بخشید میشه رنگ بندی این لباس توی ویتترین رو ببینم؟

پسره-حتما

رنگ بندیش شامل رنگ های سفید و سیاه، یاسی و صورتی، سبز و فیروزه ای و بادمجونی و بنفش. رنگ بادمجونی و بنفش رو انتخاب کردم و به سمت اتاق پرو رفتم..لباسو تنم کردم عالی بود تقریبا تاروی زانوم می یومد ...

من-الناز!

الی-وای مهتا این پسره کم مونده به ملیسا شماره بده...خخخخ

من-خخ ولش کن این لباسو بین چطوره؟

الی-عالیه

تصمیم گرفتم همینو بردارم و ملیسا هم رنگ فیروزه ای و سبزشو انتخاب کرد، پول هردوتا لباسو حساب کردم و از مغازه خارج شدیم...

نزدیک نیم ساعت بود که داشتیم واسه الناز دنبال لباس میگشتیم، هر چیزیو که اون انتخاب می کرد ما خوشمون نمی یومد و هرچی چیزی ما انتخاب می کردیم اون خوشش نمی یومد.

داشتیم همینطور قدم زنان مغازه هارو نگاه می کردیم که چشمم به یه تونیک افتاد که مخلوطی از رنگ های فیروزه ای، سفید و سبز بود واقعا خوشگل البته اگه بازم ایراد از سوی ملی و الی گرفته نشه..

من-ببینید این چطوره؟

الی-اومم بد نیس باید بیوشمش

یاخدا من موندم این چجوری تا حالا ۱۰ تا لباس امتحان کرده..ولی نتونسته یکیشو انتخاب کنه ..داخل مغازه شدیم و الناز لباس رو از مغازه دار گرفت و به سمت اتاق پرو رفت..بعد از چند مین ،من و ملیسا رو صدا که به بریم لباس رو ببینیم..

من-به جان الناز خیلی بهت می یاد.

الی-جون خودتو قسم بخور..(باخنده)

ملیسا-به جان مهتا عالیه!

بالاخره الناز تصمیم گرفت لباس رو بگیره ولی خداییش خیلی بهش می یومد..  
از مغازه اومدیم بیرون ،ساعت ۸:۳۰ بود..

من-خب بریم شهربازی؟

ملیسا و الی تایید کردن،خیلی دوست داشتم زنگ بزوم میلاد تا اونم باهامون بیاد اخه خیلی خوش می گذشت،همیشه به اندازه ی برادر نداشته ام دوستش داشتم.ولی نمی دونستم اگه این پیشنهادو بدم ملیسا چه عکس العملی نشون می ده..

من-بچه ها نظرتون چیه زنگ بزnm به میلاد تا اونم بیاد؟

ملی- اره خوبه زنگ بزnm.

تعجب کردم فکر نمی کردم انقدر راحت قبول کنه.

من-الی نظر تو چیه؟

من و الی کلا با هم بزرگ شدیم و اونم با تمام اعضای خانواده ام صمیمی به خصوص میلاد که وقتی بچه بودیم یه عالمه بازی می کردیم.

الی-اره زنگ بزnm ، فقط ایرادی نداره که من به رادوین هم زنگ بزnm؟ اینجوری خیلی خوش می گذره.

از وقتی فهمیدم رادوین تونسته با قضیه ی جواب منغیه من کنار بیاد. خیلی خوشحالم والان هم از پیشنهاد الناز خیلی خوشحال شدم.

من-اره اینجوری عالی می شه زنگ بزnm.

الناز ، خبیث نگاهم کرد و گوشیش رو بیرون آورد تا به رادوین زنگ بزnm..منم خنده ای کردم و گوشیمو از توی کیفم بیرون اوردم که به میلاد زنگ بزnm..

بعد از ۵ تا بوق جواب داد..

من-الو سلام میلاد خوبی؟

میلاد-سلام مهتا خوبم تو چطوری؟چه عجب به پسر عمه ی گلت زنگ زدی..

من-ممنون خوبم.تو که میدونی درگیر درس بودم.

میلاد-وای مهتا نتیجه ها رو گفتن؟

من-اره بابا گفتن،من فک کردم الان کل تهران باخبر هستند!

میلاد-از چی؟

من-واقعا نمی دوی که من و ملیسا و الناز ،قبول شدیم؟

میلاد-وای خیلی خوشحالم کردی .باید شیرینی بدی خانوم.

من-اتفاقا می خوام به تو ویژه شیرینی بدم.



میلاَد-اوه اوه مهتا چقدر دست و دل‌باز شده!

من-خیلی بدجنسی من که همیشه دست و دل‌باز بودم.

الی و ملی می گفتن زود باش چقدر حرف می زنی..

من-خلاصه کنم تا نیم ساعت شهربازی(....) حضور داشته باش بعدشم شام مهمون مهتا جون.بهبونه هم قبول نمی کنم.

میلاَد-کیه که قبول نکنه. تا نیم ساعت دیگه اونجام.فعلا.

من-بای.

بعد از اون هم به ملیسا گفتم که به مامان زنگ بزنه بگه که با میلاَد و رادوین هستیم که نگه زود بیاین خونه و نگران نشه.

همراه با الی و ملیسا از مجتمع خارج شدیم و به سمت ماشین الی رفتیم.بعد از نیم ساعت به مقصد رسیدیم.ماشینو توی پارکینگ پارک کردیم و پیاده شدیم.گوشیمو از توی کیفم بیرون اوردم تا زنگ بزنم به میلاَد.

من-الو کجایی؟

میلاد-پشت سرت!

من-اوکی

رومو برگرداندم و میلاد رو پشت سرم دیدم.به سمت ما اومد و با هر سه تامون سلام و علیک کرد.

من-الی زنگ بزن بین رادوین کجاست؟

الی-باشه!

میلاد -وای خداروشکر که رادوینم هست وگرنه من نمی دونستم چجوری شما سه تارو جمع کنم!

چهرمو اخمو کردم و گفتم:شما چرا باید مارو جمع کنی؟

میلاد-بخاطر اینکه هر وقت می یایم شهر بازی ،اونجارو روی سرتون می ذارید از بس جیغ می زنید.

من-من که فقط واسه اینکه بهمون خوش بگذره جیغ می زنم وگرنه ترسی ندارم.

ملیسا-اون که صد در صد .

رو کرد به میلاد و گفت:دروغ میگه اینقدر ترسو هست که نگو.

میلاد-می دونم دیگه من اگه مهتا رو نشناسم باید برم خودمو بندازم توی چاه.

هر سه خندیدیم ،واسم خیلی عجیب بود که ملیسا انقدر با میلاد راحت شده و دیگه هیچ غمی توی چهره ی میلاد نیست. یادم باشه حتما از ملیسا بپرسم.

الناز گوشیشو گذاشت توس کیفش و به سمت ما اومد.

من-خب چی شد؟

الی-گفت نزدیکه الاناست که برسه.

من-اوکی

یکم منتظر موندیم که رادوین هم اومد.پنج تایی به سمت شهربازی رفتیم .

تقریبا همه ی وسیله هارو سوار شدیم و از بس جیغ زدیم.گلو درد گرفتیم،وای خدا قیافه های میلاد و رادوین واقعا اونجا دیدنی بود ،انقدر عصبی می شدن وقتی ما جیغ های بنفش می زدیم وو بقیه به ما نگاه می کردن.

من-دیدین اصلا جیغ نزدَم!

همشون به سمت چرخیدن و ترسناک نگاهم کردند..

من-ببخشید معذرت می خوام.

همگی خندیدیم و به سمت رستورانی که نزدیکای همونجا بود رفتیم.

من-خواهران و برادران گرامی هر کی هر چی دوست داره سفارش بده چون بهترین اتفاق زندگیم رخ داده و منم باید شیرینش رو مفصل بدم.

میلاَد-ولی ملیسا و الناز هم باید یه شب شیرنی بدن.

الناز-مهتا زحمت مارو هم می کشه دیگه.

رادوین-نه اینجوری قبول نیست شما دوتا هم باید جداگانه شیرینی بدین.

الناز-قیافشو خنده دار کرد و رو به رادوین گفت:واقعا که مثلا من خواهرتما!

رادوین-اصولا من در این مسائل خواهر برادری رو از یاد می برم.

من-واقعا منم موافقم، ملیسا جان کی بیایم بیرون واسه شام؟

ملیسا-بابا من مٹ الناز که خسیس نیستم، هر وقت خواستین بیاین .

الناز-حالا که اینطور شد منم یه شب شام می یارمتون بیرون!

هرسه خندیدیم و وارد رستوران شدیم.

در رستوران هر کس غذای مورد نظرش رو انتخاب کرد و سفارش داد و منتظر بودیم که غذاها مونو بیارن.

میلاد- راستی بچه ها می شه دفعه ی دیگه اومدیم بیرون یه نفر دیگه هم همراهمون بیاد؟

چشمام از تعجب گرد شده بود،ینی میلاد به این راحتی ملیسا رو فراموش کرده؟ من نزدیک ۴ سال هست نتونستم امیر رو فراموش کنم..خوش به حال همه اونایی که راحت عشقشونو فراموش می کنن.خوش به حال اونایی که شبا با فکر اینکه فردا چی می شه می خوابن نه یکی مثل من که هر شب با فکر فکردن به امیر سر به بالشت می ذارم و هر شب خواب لحظه جداییمون رو می بینم.خوش به حال اونایی که به عشقشون رسیدن و الان دارن در کمال آرامش زندگی می کنن،خوش به حال رادوین و میلاد و ملیسا که خیلی راحت تونستن عشقشونو فراموش کنن و به زندگی عادیشون دارن ادامه می دن..

من- خب کی هست؟

میلاَد- راستشو بخواین توی شرکتی که کار می کنم یه دختره هست که ۳ سال از خودم کوچیکتر هست یعنی ۲۵ سالش هست..

من- خب پس یه عروسی افتادیم دیگه نه ؟

خنده ای کرد و گفت:ازش خواستگاری کردم و اونم قبول کرده و قراره هفته ی دیگه که خانوادش از سفر برگشتند بریم خواستگاری.

واقعا خوشحال شدم خیلی خیلی خوش حال شدم از اینکه دادم داره ازدواج می کنه از اینکه دیگه عشق ملیسا واسش مرده و دیگه عذابی نمی کشه واقعا خوشحالم.

الناز-خب اسم این عروس خوشبخت چیه؟

میلاَد-نیلوفر!

رادوین-تو رو خدا یکیتون واسه منم استین بالا بزنه مردم از تنهایی اخه..

الی- بشکنه دستم که نمک نداره، هزار تا دختر بهت معرفی کردم ولی تو روی هرکدوم یه عیب گذاشتی..

ملیسا- وای میلاد واقعا خوشحالم کردی .

میلاد-ممنون.

\*\*\*\*

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار، سریع به سمت روشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم ،لباس خوابمو با یه مانتوی کرمی و شلوار قهوه ای و مقنعه قهوه ای عوض کردم،یه رژ قهوه ای مات به همراه خط چشم نازک کشیدم و از اتاقم خارج شدم و به سمت پله ها رفتم تا به طبقه ی پایین برم.هنوز کسی از خواب بیدار نشده بود و منم بی سر و صدا یه کیک برداشتم و خوردم .از خانه خارج شدم.کوچه رو طی کردم تا تاکسی بگیرم و به تعمیرگاه برم و ماشینم رو تحویل بگیرم بعد از کمی به سرکوچه رسیدم تا تاکسی بگیرم منتظر تاکسی ایستاده بودم تا اینکه یه ماشین جلوی پام ایستاد،سرمو که بلند کردم آراد رو توی ماشین دیدم،چشمام از تعجب گرد شده بود.اخه این موقع صبح اینجا چیکار می کنه؟اصلا چرا واسه من ایستاده!!از اون موقعی که دعوا کردیم دیگه حتی باهاش حرفم نزدم.واقعا واسم باعث تعجب بود اونم وقتی تعجب منو دید گفت:نمی خوای سوار شی؟

من-چرا باید سوار شم؟

آراد:ازت خواهش می کنم که سوار شی هر جا بخوای می رسونمت !

من:نیازی نیست که شما منو برسونید.

رومو برگردوندم و به راهم ادامه دادم که از ماشین اومد پایین و داشت به سمت من می یومد و منم اهمیتی نمی دادم ناگهان بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشید.

آراد-باید باهات حرف بزنم.

من از کجا بدونم چی کارم داره شاید بخواد بلایی سرم بیاره.

من-من با شما حرفی ندارم لطفا برید.

آراد-جان ملیسا بیا سوار شو بخدا فقط می خوام باهات حرف بزنم!

ای خدا این چرا چون ملیسا رو قسم می خوره؟

من-چیکارم دارید؟

آراد- باید بریم یه جا بشینیم درست با هم حرف بزنیم اینجوری که نمی شه اخه..

من-من کار دارم باید برم ماشینمو از تعمیرگاه بگیرم..

آراد-خب باهم می ریم همونجا ماشینتو می یاریم بعدشم می ریم یه جا باهم حرف می زنیم.



من- من باید برم آموزشگاه بعد از اینکه ماشینمو تحویل گرفتم..

آراد- پووف خب تو ماشین حرف می زنیم، تو ماشینم که می یای؟

من-فقط بخاطر اینکه جون ملیسا رو قسم خوردینااا.

خنده ای کرد و منم همراهش به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. اونم سوار شد و ماشینو به حرکت درآورد.

آراد-می شه آدرس تعمیرگاه رو بگی؟

آدرسو دادم .توی ماشین سکوت بدی بود ،مگه نمی خواست حرف بزنه چرا الان لال شده  
اخه؟

من-خب ..

آراد- واقعا نمی دونم از کجا شروع کنم!

من-ببینید آقای آریا اگه می خوای بهمم بگین که برم ملیسارو راضی کنم که دوباره باهاتون دوست شه واقعا..

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت: نه نه اصلا بحث سر ملیسا نیست!

من-پس چیه؟

آراد-مهتا به نظر تو من چجور آدمی هستم؟

ای خدا این چرا زود پسرخاله شد با من؟

من- اولاً مهتا نه! خانوم سعیدی دوما چرا باید نظر منو راجب خودتون بدونید؟

آراد- خیلی وقته که واسه من مهتایی، مهتایی که روز و شبم با اون گره خورده، مهتایی که دنیام توی چشمای خاکستریش خلاصه میشه..

چشمام هر لحظه گردتر می شد! این چی داره میگه اخه...دنیاش توی چشمای من خلاصه می شه؟ من؟ اون مگه...هه همینه دیگه از دوست دخترش خسته شده اومده سمت من بدخت ولی این نمی دونه من زخم خورده ی روزگارم..بعدم من هیچ وقت نمی یام باکسی باشم که به خواهرم خیانت کرده و خواهرم یه روز عاشقش بوده..

آراد- اینجوری نگام نکن همه چیو میگم برات..

من-نگه دارید می خوام پیاده شم!

آراد- اخه چرا؟

من- تازه میگی چرا؟ شما حتما دوباره از دوست دخترتون خسته شدین و تنوع لازم شدید که اومدید سمت من؟ نه؟ واقعا چی فکر کردی هان؟ فک کردی مثل دخترای دیگه تا چشمم به ماشین و قیافت بخوره دلم می لرزه و با کله قبول می کنم که بشم دوست دختر جناب عالی؟

آراد- مهتا تورو خدا اینجوری نگو من از اولشم تورو دوست داشتم بخدا!!

من- نگه دار!

آراد-تورو خدا به حرفام گوش کن ..

من- واقعا روت می شه بازم حرف بزنی؟

آراد-اصلا نزدیک شدن به ملیسا بخاطر تو بود..بهم زدن رابطم با ملیسا بخاطر تو بود...مهتا بخدا تو با همه ی اونایی که باهاشون بودم خیلی فرق داری..تو از اونا نیستی که تایه پسر خوشگل و خوشتیپ دیدی دست وپاتو گم کنی ،از اونا نیستی که ...

من-بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم..تو احساس ملیسارو زیر پاهات له کردی؟ اونوقت می گی همش بخاطر تو بوده؟

آراد-من الان کاری به ملیسا ندارم ، من الان دارم راجب تو حرف می زنم،دارم از عشقم به تو میگم!

دیگه کم کم نزدیکای تعمیرگاه بودیم.

آراد- مهتا با من ازدواج می کنی؟

دیگه طاقت نداشتم این چهره ی مضخرف و سنگدلو ببینم..

من- نه !معلومه که نه!

اشک در چشماش حلقه زد..

آراد-باشه ولی بدون احساسمو خرد کردی!داغونم کردی! من به این زودیا دست ازت بر نمی دارم.

به تعمیرگاه که رسیدیم ماشینو نگه داشت ،وقتی می خواستم از ماشین پیاده بشم رو کردم بهش وگفتم: حالا بفهم که شکستن دل چقدر درد داره..بشمار تا حالا دل چند تا دختری شکوندی؟ احساسات چندتاشون زیر پاهات له کردی؟ هان؟

معصومانه بهم خیره شده بود راستشو بخواین دلم واسش سوخت ..

من- ممنون که رسوندیم خداحافظا.

از ماشینش که دور شدم قطره اشکی از گوشه ی چشمم ریخت. از خودم بدم اومده بود، درسته یه موقع دوست داشتم کاری که با ملیسا کرده رو جبران کنم ولی واقعا از این کاری که کردم شکه شدم، احساساتشو زیر پاهام له کردم، درست همون کاری که خاله مهشید با من کرد.. که هنوزم دلیلشو نمی دونم... غرورشو شکوندم درست همون کاری که آراد با ملیسا کرد.. واقعا از خودم بدم اومد . اعصابم واقعا داغون شده بود نمی دونستم باید چی کار کنم؟

به سمت تعمیرگاه رفتم و ماشینو تحویل گرفتم امروز اخرین روزی بود که باهانش رانندگی می کردم... داشتم به سمت آموزشگاه می رفتم که گوشیم زنگ خورد.. واسه اینکه دوباره تصادف نکنم ماشینو یه گوشه نگه داشتم وموبایلمو جواب دادم.. الی پشت خط بود.

من- بگو الی!

الناز- نشد یه بار مثل آدم جواب بدی؟

من- اصلا حالم خوب نیست زودتر کارتو بگو..

الی- چیزی شده؟

من-می گم برات بعدا..

الی-زنگ زدم بگم چرا نمی یای بیمارستان؟

من- چیبیی؟

الی-دختر گوشام کر شد اروم تر!!!

من-من داشتم میرفتم آموزشگاه که..

الی-خخخ عصر باید بریم آموزشگاه...

من- اه راست می گیا اومدم..

توی ماشین فقط صدای ضبط بود که سکوت رو شکسته بود..

یادت بیار سکوت و بی کسیمو یادت بیار

اون بغض لعنتیمو یادت بیار

اون گریه زاری هامو یادت بیار

یادت می یاد می گفتمی اسمون اگه زمین بیاد

همیشه عشقمی دوستت دارم

هنوز از این دروغ تو خوشم می یاد

می بخشمت به اون کسی که می پرستی می دمت

میرم با اینکه مهربون ندیدمت

با این که می کشه منو ندیدنت

می بخشمت تو رو با بغض و گریه ساده می کنم

تو یادگاری هات خلاصه می کنم

می رم که با خیالت عاشقی کنم..

(حرف دلم، سامان جلیلی)

بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدم واقعا تاخیر داشتم و باید تاخیرموتوجیه می کردم ...

\*\*\*

دیگه کارمون توی بیمارستان تموم شده بود..ملیسا رفت خونه ،من و الی با هم به سمت رستوران رفتیم واسه صرف نهار.

الی-نمی خوای بگی چته؟

من-توی رستوران بهت می گم..

الی-باشه ولی امروز اصلا حالت خوب نبودا همه ی بچه ها می گفتن مهتا عاشق شده!

من-هه!

به رستوران که رسیدیم وقتی سفارشامونو دادیم شروع کردم به تعریف واسه الناز..

من-الی اگه بدونی امروز صبح کی منو رسوند به تعمیرگاه؟

الی-امیر؟



اشک از چشمام شروع به باریدن کرد..

الی-ای وای خاک به سرم چرا داری گریه می کنی؟

من-الناز امیر دیگه منو یادش نمی یاد اینو بفهم ،دیگه مهتایی توی قلبش نیست ( همراه با گریه)

الی-باشه باشه گریه نکن!

اشک هامو پاک کردم و خودم و جمع و جور کردم و همه چیزرو واسش تعریف کردم،هر لحظه چشماش گشاد تر می شد..

الی-وای باورم نمی شه..

من-باورش واسه خودمم سخت بود..

الی-حالا چرا ناراحتی؟

من-الناز من احساساتشو زیر پاهام له کردم دلشو شکستم ،مغرورترین آدمیو که می شناختم جلوی چشمام داغون شد..

الی-هه تا حالا دل چند نفرو شکسته؟ حقشه ... ارزشش داره اینجوری اشک بریزی؟ اصلا مگه این تو نبودی که می خواستی انتقام ملیسارو بگیری؟

من-من باعث همه دردای ملیسا شدم!

الی-بس کن مهتا ..

من-فردا اگه تو بیمارستان یا همراه امینی دیدمش ازش عذر خواهی می کنم.

الی-دیوونه ای بخدا، راستی فردا منم باهات می یاما!

من- باشه.

بعد از صرف نهار به سمت آموزشگاه رفتیم و بعد از اون هم به خانه اومدم . \*\*\*

امروز چهارشنبه، روزی هست که باید با امینی بریم تعمیرگاه واسه خسارت ماشینش ، ذهنم هنوز درگیره رفتار آراده واقعا نمی دونم اگه ملیسا بفهمه عکس العملش چیه؟ بعضی وقتا به این فکر می کنم اگه پای ملیسا درمیون نبود ، آراد رو قبول می کردم؟ واقعا گیج شدم... با صدای زنگ گوشیم از افکاری که از دیروز تا حالا داغونم کرده بیرون اومدم... با دیدن عکس الناز روی صفحه ی گوشیم لبخند زدم. من- الو سلام.

الی- الو مهتا آماده ای؟

من-مگه ساعت چنده؟

الی-ساعت ۶ ...نکنه رفتی تو فکر این پسره آرادی؟

من-خب راستش آره..

الی-اخره چرا رفتی تو فکر؟نکنه عاشقت شدی؟

من- نه بابا عاشق چیه! باید بشینیم مفصل حرف بزنیم..

الی-حرف زدنو بیخیال شو زود باش آماده شو دیگه..

من-تا یه رب دیگه در خونتونم..

الی-باشه.

گوشیو گذاشتم روی تختم و به سمت روشویی رفتم و دست و صورتمو شستم.توی آینه به خودم نگاه کردم،چشمای خاکستریم ،قرمز شده بود!من کی گریه کردم که خودمم نفهمیدم؟ بیخیال شدم و به سمت کمد رفتم و یه مانتو بادمجونی به همراه یه شلوار جین مشکی و شال مشکی و کیف بادمجونی انتخاب کردم،حوصله آرایش نداشتم واسه همین فقط یه رژ بادمجونی زدم. از اتاقم خارج شدم ،از مامان و ملیسا خداحافظی کردم و رفتم.پاک یادم رفت بگم که ماشینمو صبح عوض کردم.ماشینو روشن کردم و به سمت خونه الی اینا رفتم.

الی-سلاممم

یه نگاه بهش انداختم اوه اوه چه تیپی زده؟؟؟؟ صب کن ببینم اینجا چه خبره؟؟؟؟؟

من- ببینم الی خبریه اینجوری تیپ زدی؟

الی-نه بابا!

این نه بابا ینی آره ، بذار یکم به مخم فشار بیارم...اوممم اهان یافتم امینی!!!!

من-بخاطر امینی اینجوری تیپ زدی؟

الی یه جوری نگام کرد که حساب کار دستم اومد که هیچی نگم فعلا..

بعد از نیم ساعت رسیدیم به تعمیرگاه مورد نظر هر چی به اطرافم نگاه کردم امینیو ندیدم..اه پسره ی بدقول!

من-اووف پسره ی مغرور ساعت ۶:۳۰ هست هنوز نیومده!

الی-وای نگو اینجوری شاید توی ترافیک گیر کرده خب!!

عجبا ..

من-اینهاش اومدش..

الناز با ذوق برگشت پشت سرشو نگاه کرد و منم اینجا مردم از خنده..

الی-خیلی بدجنسی واقعا که..

من-الی جون من بگو دیگه..

الی-چیو بگم اخه؟؟؟؟

من-امینی...

الی-امینیو کوفت بنده خدا مگه اسم نداره. که به فامیلی صداس می زنی اونم اسم به این  
قشنگی..!

من-چشم از این به بعد می گم اهورا جوون!!

الی-اوی اهورا جون چیه؟

خنده ای کردم و گفتم:الی جون من عاشقش شدی؟

سرشو انداخت پایین و رنگ لبو شد..ای جان این دوست خل و چل ما هم بالاخره عاشق شد..اونم عاشق کی؟اهورا امینی!!!!چه شود...!!

من-اوه اوه چه خجالتی هم می کشه...

سرمو چرخوندم که دیدم جناب اهورا خان سوار ماشینش داره می یاد و جالبیش اینجا بود که ماشینش سالم سالم بود..

من-دیوونس بخدا!

الی خنده ای کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت اهورا رفتیم...وای خدا این چرا اراد رو همراه خودش آورده..الی بهم پشت پا زد که حواسم باشه .. به هم دیگ سلام کردیم.. به چشمای آراد که دقت کردم غم عجیبی داشت..همون غمی که من وقتی که امیر ولم کرد توی چشمام موج میزد.

من-خب آقای امینی ماشینتونو که درست کردین! لطف کنین بگین خسارت چقدر شده تا تقدیم کنم!

اهورا نگاهی به الناز کرد و خیلی مودب گفت:نیازی به پرداخت خسارت نیست خانوم سعیدی!

هه می خواد واسه من بذل و بخشش کنه؟!!

من-لطف کنین بگین چقد خسارت شده تا پرداخت کنم! این همه راهو نیومدم که بگین خسارت لازم نیست..

اهورا-اومدم که بابت رفتار اون روزم ازتون عذر بخوام!

وای خدا اهورا و عذر خواهی؟؟؟؟؟ کاش زودتر النازو بهش نشون می دادم..از فکر خودم خندم گرفت..

من-خواهش می کنم ولی اینجوری نمی شه که..

اهورا-گفتم که نیازی نیست که پرداخت کنین...

اومدم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد،معذرت خواهی کرد و رفت یکم دورتر تا با گوشیش حرف بزنه..بهترین موقعیت بود که از دل آراد بیرون بیارم.

من-آقای آریا..

روشو کرد به سمت من تا حرفم رو بزنم.

من-بابت رفتار دیروزم واقعا متاسفم خیلی بد باهاتون رفتار کردم ،هر کس هر چقدر به دیگران بدی کرده باشه به خودش مربوطه من نباید محاکمتون میکردم، البته اینو جدا از موضوع ملیسا می گم،بابت این موضوع هنوزم روی حرفایی که زدم وایسادم ولی منو بابت حرفای دیگه ای که زدم...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت:نیازی به عذر خواهی نیست مهتا...تو راست گفتی من واقعا ادم بدیم که اینجوری با احساسات بقیه بازی کردم!تو یه فرشته ای که من لیاقتشو ندارم..ولی امیدوارم بتونم این لیاقتو پیدا کنم.

حرفاش سرشار از احساسات بود ،احساساتی که درکشون واسه من سخت بود ،شاید بخاطر اینکه با احساسات ملیسا بازی کرده باشه..

من-واستون آرزوی خوشبختی می کنم

بعد از اینکه از اهورا و اراد خداحافظی کردیم به سمت ماشین رفتیم.

\*\*\*\*

امروز پنج شنبه روزی هست که مامان و بابا می خوان واسه ما جشن بگیرن..از صبح تا حالا داریم همه جا رو واسه جشن آماده می کنم..داشتم میوه هارو توی میوه خوری می چیدم که گوشیم زنگ خورد بذون اینکه به اسم اون فرد نگاه کنم تماسو برقرار کردم.

من-الو!

بابا-الو مهتا جان ؟



من-جونم بابا بگو!

بابا- دکتر آسایش رو که یادته؟

من-اره یادمه، خب؟

بابا-دیروز از فرانسه اومده..

من-وا مگه نگفته بود که چند سال دیگه می یاد؟

بابا- آره همینو گفته بود ، الانم نیومده که بمونه!پس فردا دوباره برمی گرده..

من-اهان!

بابا- بهش گفتم که امشب واسه جشن بیاد.

من-باشه مشکلی نیست.

بابا-گفتم که بدونید!



قرار بود الناز از عصر بیدار..مهمونی واسه ساعت ۸ شب بود و الان ساعت ۵:۳۰ بود. از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم.

من-سلام

الی-سلام خوبی؟

من-مرسی.

همراه با الناز به اتاقم رفتیم تا آماده شیم.

الی-مهتا؟

چهره اش واقعا ناراحت به نظر می رسید، واضح بود که یه چیزیش هست.

من-چیزی شده؟

الی-اهوارا خیلی فکرمو درگیر کرده..

من-الهی قربون دوستم برم که بالاخره یکی دلشو لرزوند!!!

الی-مهتا دارم باهات جدی حرف می زنما! تو که خودت عاشق شدی! چرا حسمو درک نمی کنی؟

من-اخی یاد اون موقع ها بخیر! یادته تقریبا ۴ سال پیش توی همین اتاق بود که داشتم می گفتم که امیر به عشقش اعتراف کرده؟ یادته؟

الی-اره خوب یادمه ...

من-کی فکرشو می کرد که خالم مانع ازدواجمون بشه و باعث بدبختی هردومون بشه؟ کی فکرشو می کرد که امیر حافظشو از دست بده و منو با این همه خاطره تنها بذاره؟

الی-مهتا من نمی خواستم اینارو یادت بیارم ... ولی چند روزه انگار دنیا واسم یه رنگ دیگه شده! واقعا نمی دونم چمه!

من-اینا همش طبیعیه نگران نباش! من مطمینم که اهورا هم به تو علاقه داره اینو از نگاهش خوندم!

الی-راست میگی یا فقط می خوامی منو آروم کنی؟

من- نه به جون الناز! دروغم چیه؟

صدای ملیسا از پایین می یومد که می گفت: بچه ها زودتر آماده شید دیرههههه!!

من-باشهه!

الی-این از کجا فهمید که ما داریم حرف می زنیم؟

من- نمی دونم!!

الی-با ملیسا راجب آراد حرف زدی؟

من-وای نه! تو رو خدا تو هم هیچی نگو!! داغون می شه اگه بفهمه!

خب تقریبا آماده شده بودم..لباس خوشگلی که با ملی و الی خریدیم به همراه ساپورت مشکی پوشیدم،موهامم لخت کردم و ریختم دورم..یه رژ بادچونی به همراه ریمل و خط چشم و رژگونه زدم..

الی هم تونیکشو همراه با جین پوشیده بود...موهای قهوه ایشو بالای سرش جمع کرده بود به همراه آرایش صورت،ملیسا هم لباسشو به همراه ساپورت پوشیده بود و موهاشو فر کرده بود و دم اسبی بسته بود به همراه آرایش صورت.

همراه با الناز به طبقه ی پایین رفتیم.بابا از بیمارستن اومده بود ،باهاش سلام و علیک کردیم و همگی منتظر مهمونا نشسته بودیم.بعد از پنج دقیقه صدای آیفون توی خونه پیچید .مامان رفت تا آیفونو بزنه.

من-کی بود مامان؟

مامان-خاله مهشیدت!

از جامون بلند شدیم و به سمت در ورودی رفتیم تا از خاله اینا استقبال کنیم. اول از همه شوهر خاله وارد شد، به گرمی باهاش سلام و احوال پرسیدیم بعد از اون خاله و آزاده وارد شدن. لحظه ای که داشتم با خاله سلام و احوال پرسیدم می کردم، توی گوشم طوری که کسی نشنوه گفت: امشب بهت می گم ..

اولش متوجه نشدم که چیو می خواد بگه ولی بعدش فهمیدم که منظورش چیه! هه اخه من حرفی به غیر از این خاله ی بدجنسم نداشتم... از وقتی یادمه باهام بد رفتار می کرد، نه تنها با من اینجوری نبود بلکه با ملیسا هم همینجوری بود! البته با ملیسا یکم بهتر رفتار می کرد شاید بخاطر این با من بدتر بود چون من و امیر قرار بود باهم ازدواج کنیم... وقتی از افکارم بیرون اومدم آترین کوچولو رو روبروی خودم دیدم که با اون چشمای آبی و معصومش به من زل زده بود پشت سرش هم امیر بود. به امیر خیلی خشک سلام کردم و آترین رو بغل کردم، با اینکه حاصل ازدواج عشقم با یه نفر دیگه بود ولی واقعا دوسش داشتم، خیلی شیرین بود... همه به سمت سالن پذیرایی رفتیم و دقایقی نگذشت که چندتا از دوستای بابا هم اومدن و چون نسبتا غریبه بودن من و ملیسا و الناز یه شال روی سرمون انداختیم، اینجوری راحت تر بودیم! موهامونم الکی درست کردیم!!!! دیگه کم کم همه اومده بودن فقط عمه اینا با آرتان نیومده بود. هرکس مشغول حرف زدن با فرد کنارش بود و منم با الناز داشتم حرف می زدم که آیفون خونه به صدا در اومد.

به سمت آیفون رفتم و تصویر آرتان رو با یه دختر دیدم، نمی دونم چرا ولی یکم ناراحت شدم... مینی ازدواج کرده؟ اووف اصلا به من چه؟ به سمت در رفتم تا ازشون استقبال کنم، بعد از اینکه مسیر حیاط تا در ورودی رو طی کردند به من که منتظرشون ایستاده بودم رسیدند. آرتان یه کت سورمه ای به همراه پیراهن سفید و شلوار جین پوشیده، موهاشم بالا زده بود و یه دسته گل هم دستش بود؛ اون دختره هم که همراهش بود، قد متوسط، اندامی نسبتا تو پر، چشم و ابروی مشکی، لب و بینی که خیلی به آرتان شباهت داشت یه کت و

شلوار سورمه ای به همراه روسری سفید که دور گلوش بسته بود و یه دسته گل توی دستش بود.

من-سلام خیلی خوش اومدید! بفرمایید!

آرتان-سلام مهتا خانوم خوبین؟ تبریک می گم!

من-ممنون.

دختره-سلام

من-سلام عزیزم.

به دختره اشاره کردم و روبه آرتان گفتم:معرفی نمی کنید؟

آرتان رو کرد به من گفت: خواهرم آروشا!

و روبه آروشا گفت:ایشونم مهتا خانوم ،دختر بهترین همکار من آقای سعیدی!

آروشا رو کرد به من و گفت : خوشبختم!

من-همچنین ،بفرمایید ...

وقتی می خواستند وارد بشن آرتان رو به من کرد، دست گل رو به طرفم گرفت وگفت :  
قابل شمارو نداره...

من-خیلی لطف کردید ممنون.

به سمت بابا اینا رفتند و بعد از سلام و احوال پرسی ، آروشا دسته گلی که دستش بود رو به سمت ملیسا گرفت و اونم با خوشرویی ازش تحویل گرفت، گل های من رز قرمز بودند و گل های ملیسا رز صورتی بودند.عاشق رز قرمزم.

پس از مدت کوتاهی عمه اینا هم اومدن..بعد از سلام و احوال پرسی رو به میلاد گفتم: به به خیلی شاد بنظر می یای!نیلوفر خانوم جادو کرده بخدا..

میلاد-از جادو هم بالاتر..

من-کی میرین خواستگاری؟

میلاد:انشا ا... پس فردا.

من- وای چه خوب ،ولی حتما یه روز باید منو باهاش آشنا کنیا!!



میلااد-حتما..

با اشاره ای که خاله بهم کرد به سمتش رفتم، استرس بدی گرفته بودم تا ببینم چی می خواد بگه؟ واقعا برام مهم بود..

به سمت خاله رفتم ... بدنم یخ کرده بود، می ترسیدم چیزی بگه که دیدم نسبت به همه عوض بشه! کلا از بچگی همینجور بودم.. نسبت به همه چیز بدبین بودم.

خاله-اگه می شه بریم توی اتاقت ..

من-چرا؟

خاله-توی جمع که نمی تونم بگم.

من-باشه بریم.

هیچ کس به جز الی نبود مارو حس نکرد قبل از رفتن به اتاقم به الی یه چشمک زدم نا نگران نشه. از پله ها بالا رفتیم، به اتاقم که رسیدم در رو واسش باز کردم که بره داخل اتاق...نشست روی تختم و منم روی صندلی میز التحریرم.

من-خب منتظرم!

خاله-نمی دونم گفتن اینا درست باشه یا نه؟ ولی می خوام بهت بگم که شاید بتونی منو ببخشی!

من-می شنوم.

خاله-داستان از اونجایی شروع میشه که من ۱۷ ساله بودم و سوسن ۱۶ ساله ، من و سوسن خیلی با هم صمیمی بودیم، همه ی راز هامونو به هم می گفتیم، اگه یک روز هم دیگرو نمی دیدیم می مردیم، با اینکه خونه ی آقاچونم خیلی بزرگ بود و اتاقی زیادی داشت ولی من و سوسن توی یک اتاق بودیم، اون زمان مهین(خاله ی بزرگم که همراه شوهر و بچه هاش سعید و سیما ،کانادا زندگی می کنن آخرین باری که دیدمش شب جشنی بود که خاله واسه بارداری آنا گرفته بود.) نامزد کرده بود و مسعود(داییم) هم یک سالی می شد که ازدواج کرده بود.

آقاچونم خدایا مرز بین بچه هاش سوسن رو بیشتر از همه دوست داشت! نه تنها آقاچونم بلکه کل فامیل سوسن رو بخاطر زیبایی اش دوست داشتند! چشمای آبی اش همه رو جذب خودش می کرد. یه روز که داشتیم از مدرسه می یومدیم حضور یه نفر رو پشت سرمون احساس کردم، سوسن اصلا متوجه حضور اون فرد نشده بود، برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم که پسری بلند قامت و جذابی رو دیدم، چشمای خاکستریش واقعا خونمایی می کرد..اون پسر هیچ عکس العملی از رفتار من نشون نداد و منم رو مو برگردوندم. روزها پشت سرهم سپری می شد و اون پسر مارو تا دم در خونه همراهیمون می کردن... منم همیشه زیر نظرش داشتم، واقعا برام عجیب بود که سوسن هیچ عکس العملی نشون نمی داد..یا نمی فهمید و یا خودشو به نفهمی می زد، احساس می کردم پسر عاشق من شده که هر روز پشت سرم می یاد. هر روز به این امید می رفتم به مدرسه این پسر رو ببینم، یه روز وقتی داشتیم می رفتیم ،هرچی پشت سرمو نگاه می کردم نمی دیدمش ،خیلی نگران شدم که نکنه اتفاقی براش افتاده باشه..؟ نکنه دیگه هیچ وقت نیاد؟ اون روز توی مدرسه اصلا حواسم جمع درس نبود و امتحان اون روزم رو خراب کردم! وقتی داشتیم برمی گشتیم بازم

مدام سرمو به عقب می چرخوندم تا پیداش کنم ولی انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین! نزدیک های خونه که بودیم دیدم داره از خونه ی ما می یاد بیرون ، ظاهرش خیلی آراسته بود، وقتی از کنار مارد شد از دور نگاه عمیقی به ما انداخت و رفت، توی دلم عروسی برپا شده بود!!! خیال می کردم اومده و منو از آقا جونم خواستگاری کرده.. با شوق و ذوق وارد خونه شدم... با صدای بلند سلام کردم و همه با تعجب بهم پاسخ دادند، ماما از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: درس هاتونو زودتر بخونید که شب مهمون داریم. دوباره رفت توی آشپزخونه ، خیلی خوشحال شدم می دونستم منظورش ااز مهمون کیه ! ولی با این حال می خواستم مطمئن بشم، پرسیدم: حالا کی هست؟ دوباره از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: آقای سعیدی ، می خوان بیان خواستگاری سوسن. اون لحظه دنیا روی سرم اوار شد باورم نمی شد که تموم این مدت به عشق سوسن دنبالمون می یومد و همراهیمون می کرد، ولی یه نور امید توی وجودم بود اونم اینکه شاید سعیدی که مامانم گفته اون پسر نباشه ولی اون شب با اومدن خانواده اش داغون شدم. از اون موقع به بعد حس انتقام رو توی وجودم احساس کردم، انتقام از سوسن و شوهرش سهراب، از اون شب اتاقم رو از سوسن جدا کردم و باهاش اونقدر سرد برخورد می کردم که همه تعجب کرده بودند.. دو ماه بعد از نامزدی سوسن منم با پسر عموم ازدواج کردم... من و مجید زودتر از سوسن اینا رفتیم سر خونه زندگیمون.. سوسن هم دو سال بعدرفت سر خونه زندگی اش، یک سال از ازدواجم با مجید گذشته بود که امیر رو باردار شدم، وقتی به دنیا اومد دنیا زندگی واسم قشنگ شده بود، دیگه اصلا به سهراب فکر نمی کردم ولی حس انتقام رو هنوز داشتم، حدود پنج سال از ازدواج سوسن و سهراب می گذشت ولی هنوز بچه دار نشده بودند، با خودم فک می کردم که شاید تقاص کاریو که با من کردند دارن می دن ولی یه روز خبردار شدم که سوسن دوقلو حامله هست و بعد به دنیا تو و ملیسا ، من آزاده رو حامله شدم.

سالها گذشت و تو و امیر بزرگ شدینو عشق میونتون به وجود اومد، من مخالفتی نکردم چون می خواستم وقتی تاریخ ازدواجتون نزدیک شد ، همه چیزو به هم بریزم می خواستم دختر سوسن و سهراب رو جلوی چشماشون خورد کنم و همینی شد که می خواستم و امیر با دختری که من براش انتخاب کردم ازدواج کرد ..آنا اصلا توی شرکت امیر اینا کار نمی کرد بلکه دختر یکی از دوستانم بود..

زندگی امیر و آنا اونجوری که فکر می کردم پیش نرفت، من پسرم خودمو نابود کردم، مهتا!  
من الان فهمیدم که چه اشتباهی کردم، حس انتقامم خیلی بچه گانه بود. منو ببخش! می  
بخشی؟؟

وقتی به خودم اومدم دیدم اشکام صورتم رو پوشونده! باورم نمی شد که زندگی بخاطر  
تصمیم بچه گانه ی خاله ام نابوده شده... باورش واسم سخت بود که خالم عاشق بابام  
بوده..

من-الانم از مامانم بدت می یاد؟

خاله-معلومه که نه، من واقعا اشتباه کردم!

من-وقتی امیر اینارو فهمید چی کار کرد؟

خاله-امیر تا قبل از اینکه حافظشو از دست بده با من سرد برخورد می کرد..اون موقعی هم  
که این حرفارو شنید فقط اشک ریخت..من تا حالا ندیده بودم که پسر اینجوری سوزناک  
اشک بریزه...بهم گفت حاضره از مادرش بگذره ولی از مهتاش نگذره...منم که دیدم راهی  
نیست گفتم:شیرمو و حلالت نمی کنم و تا عمر دارم تو و مهتارو نفرین کی کنم و نمی دارم  
آب خوش از گلوتون پایین بره.مهتا!امیر دیوونه وار دوست داشت!کاش حافظشو از دست  
نداده بود..

من-حافظشو از دست داد و منو با همه ی خاطرات تنها گذاشت.

خاله-مهتا عزیزم اینجوری اشک نریز!

من-اشک نریزم چی کار کنم؟ اشک می ریزیم برای گذشته ام که بخاطر افکار بچه گانه ای تباه شد..

من-چرا امشب اینارو بهم گفتی؟ چرا امشبم رو خراب کردی؟

خاله-چون دیگه زمانی پیش نمی یومد که بخوام بهت بگم!

من-من ۵ ماه دیگه می خوام برم فرانسه! می تونستی بعدا بهم بگی!

خاله-ولی ما فردا از تهران می ریم..

تعجب کردم اخه هیچ کس هیچی به من نگفته بود!

من-کجا می رید؟

خاله-یه چیزیه بهت می گم که باید توی همین اتاق دفنش کنی..هیچ کس نباید از این ماجرا باخبر بشه مخصوصا سوسن...

من-دارین نگرانم می کنی!!

خاله-چند ماهی می شه که سر درد های شدیدی دارم..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم: خاله نگو که تو هم مث مامانم ....

خاله-اره متاسفانه، منتهی توموری که من دارم..

بغض کرد و ادامه داد:خیلی پیشرفته شده ،داریم میریم آمریکا واسه درمان .مهتا من دارم  
میمیرم ،مرگ رو احساس می کنم ..منو می بخشی؟می ذاری که شبا راحت سر به بالشت  
بذارم و با آرامش بمیرم؟

من- خدا نکنه انشا.. که خوب می شین !! الان اصلا نمی تونم بهت بگم که  
بخشیمدت!شاید یه روزی یه جایی ببخشم!

نگاه عمیقی بهم انداخت و رفت.از جام بلند شدم و توی ایینه به خودم نگاه کردم تمام  
ارایشم خراب شده بود ...سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم امشبم رو خراب کنم،ارایشمو  
درست کردم و از اتاق خارج شدم..

از اتاقم خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم،همه مشغول خوردن شام بودند.منم رفتم  
واسه خودم یه خورده سالاد ریختم توی ظرف و رفتم کنار الناز هیچی از گلوم پایین نمی  
رفت!اینم واسه این برداشتم که کسی شک نکنه.

الی-چی شد؟

وقتی گفت چی شد اشک توی چشمام جمع شد.

الی-مهتا حالت خوبه چیزی شده؟ با حالت رفتی بالا چی کار؟ چیز بدی گفت؟

من-می گم بعدا بهت! فقط بدون که می خواست درباره ی دلیل مخالفتش بگه..

الی-هه حالا دلیلشو گفت؟

سرمو به معنی اره تکون دادم.دیگه حرفی نزدیم و بی صدا مشغول خوردن شدیم...هیچی از گلوم پایین نمی رفت هیچی..احساس تشنگی بهم دست داد،از روی مبل بلند شدم و به سمت میز رفتم تا یه لیوان آب بردارم.. مشغول ریختن آب توی لیوانم بودم که حضور یه نفرو پشت سرم احساس کردم،رومو برگردوند که آرتانو دیدم.

من-همه چیز مرتبه؟ کم و کسری ندارین؟

آرتان-ممنون همه چی عالییه!!

من- خوشحالم که راضی هستین!

آرتان-کی می رید فرانسه؟

من- تقریبا پنج ماه دیگه...

آرتان-بسیار عالی ، هر وقت خواستین بیان حتما ساعت پروازتون رو بهم بگین تا پیام فرودگاه..

من-ممنون!دیگه به شما زحمت نمی دیم!

آرتان-مگه می شه؟شما توی اون شهر غریبید ..من خودم هر جا بخواید می برمتون...یکی دوهفته قبل از اومدنتون هم یه خونه نزدیک خونه خودمون واستون پیدا می کنم..اصلا بابت این چیزا نگران نباشین..

من-وای نه دیگه نمی شه این همه به شما زحمت بدیم..

آرتان-اینو نگید !آقای سعیدی خیلی به من لطف کردن ، من واقعا بهشون مدیونم!!

من-ممنون..امیدوارم بتونم زحماتتون رو جبران کنم..

آرتان- خواهش می کنم وظیفه هست.

من-راستی چرا برگشتید به ایران؟مگه نگفتید چند سال اونجا می مونید؟؟



آرتان- مشکلی واسه یکی از دوستانم پیش اومده بود، مجبور شدم پیام.. آروشارو هم چون دلش واسه ایران تنگ شده بود با خودم اوردم.

من- که اینطور، مزاحمتون نباشم! بفرمایید

آرتان-مراحمید!

از آرتان دور شدم و دوباره سر جام نشستم..

اون شب با کلی کادو و دست و رقص واسه ملیسا و من تموم شد، ملیسا خیلی شاد بنظر می رسید.. شاید اگر خاله اون حرفارو به من نمی زد منم الان شاد بودم!

روی تختم دراز کشیده بودم و به خاله فکر می کردم به اینکه آیا می تونم ببخشمش یانه؟ یه اینکه زنده می مونه یا نه؟ آگه مامانم بفهمه خالم داره می ره به آمریکا واسه درمان و شاید دیگه هیچ وقت برنگرده چه عکس العملی نشون می ده؟ دلم واسه امیر خیلی می سوزه... واقعا شرمنده ام که اینقدر زود راجبش قضاوت کردم... پلکام سنگین شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

\_مهتا مهتا!!

چشمامو با وحشت باز کردم نمی دونم کی بود که صدام میکرد، توی خوابم یه نفر با صدای غمگین صدام میزد.. انگار داشت زجه می زد یا شایدم داشت با گریه اسمم رو به زبون می آورد چهرشو ندیدم ولی مطمئنم که صدای یه مرد بود، تمام تنم عرق نشسته بود کلافه به

ساعت روی دیوار اتاقم نگاه انداختم ، وای خدا ساعت هشت و نیمه  
 !!بیمارستان!!هراسون از روی تختم بلند شدمو و به سمت دستشویی رفتم و دست و  
 صورتم رو شستم و از اونجا خارج شدم ، از پنجره که به حیاط نگاه کردم متوجه خرسی زمین  
 و بارش بارون شدم! بارون بهاری داره می باره ..اواخر خرداد بودیم و هوا گرم شده بود و  
 این بارون واقعا لازم بود !خیلی خوشحال شدم اخه عاشق بارونم از بچگی قدم زدن زیر  
 بارون رو به همه چیز ترجیح می دم...حاضر ساعت ها زیر بارون قدم بزنم و اشک  
 بریزم..به یاد روزایی که با امیر گذشت...یادمه وقتی با هم زیر بارون قدم می زدیم بهم می  
 گفت: مهتا من به بارون همیشه حسودی می کنم!!

با تعجب بهش خیره شدم... وقتی بهت رو توی چهره ام دید گفت:چون تو اونو بیش تر از  
 من دوست داری!!

منم همیشه در جوابش می خندیدمو و می گفتم: دیوونه مگه می شه کسی یا چیز یو بیشتر  
 از تو دوست داشته باشم!!

از فکر و خیال بیرون اومدم و با خودم گفتم:امیر الان حتی توی ایرانم نیست!!!الان حتی  
 تورو به یاد نمی یاره.. اونوقت تو داری از خاطراتش یاد می کنی؟؟ اهی کشیدم و از اتاقم  
 خارج شدم تا ملیسا رو از خواب بیدار کنم! نمی دونم چرا امروز واسه رفتن به بیمارستان  
 علاقه ای ندارم..شاید بخاطر بارونه..با همه ی اینا خیلی دیر کردیم باید زودتر بریم..در  
 کمال ناباوری در اتاق ملیسا باز بود و ملیسا هم مشغول کار با لپ تاپش بود...چرا انقدر  
 راحت نشسته ...

من- ملیسا!!!

انقدر بلند صدایش کردم که بنده خدا دو متر پرید هوا..

ملیسا-چته بابا؟ قلبم ایستاد..

من- چرا انقدر بی خیالی؟؟؟

ملیسا-چی شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟

من-چرا منو بیدار نکردی !!؟؟ بیمارستان دیر شد تازه امروز دانشگاه هم باید می رفتیم  
، عصر هم..

دیدم ملیسا داره از خنده به خودش می پیچه.. عصبانی شدم و گفتم:دقیقا کجای حرف من  
خنده دار بود؟؟؟

ملیسا که می بیننه اوضاع بده و منم عصبانیم ، خندشو کنترل می کنه و میگه: خانوم دکتر  
امروز جمعه هست!!

من-واقعا؟

ملیسا- بعله!

خیلی خوشحال شدم! اخ جون الان می تونم برم زیر بارون و تا می تونم قدم بزنم و اشک بریزم اخه زیر بارون کسی متوجه اشکام نمی شه.. با سرعت و به سمت اتاقم می رم و یه مانتو معمولی سورمه ای به همراه شلوار جین و شال فیروزه ای پوشیدم گوشه و هندفیریمو هم برداشتم و از اتاقم خارج شدم... با صدای بلندی گفتم: اهالی خونه من میرم یکم قدم میزنم بعد می یام !!

صدای ملیسا رو از اتاقش شنیدم که می گفت: مهتا تورو خدا صب کن منم پیامم!

باشه ای گفتم و منتظر ملیسا ایستادم بعد از ده دقیقه اومد.

ملیسا-بریم!

با هم از خونه خارج شدیم! هندفیریمو از توی کیفم بیرون اوردم و به گوشیم وصل کردم ،اهنگ مورد علاقه ام رو گذاشتم و اروم اشک ریختم، حتی ملیسا هم متوجه اشکام نشد، اونم توی افکار خودش غرق بود:

کی تو دلت به جای منه ؟ اسم تورو صدا می زنه؟

کی مٹ من برات میمیره؟ کی با نگات جون میگیره؟

دست کیو میگیری حالا؟ کی اومده تو دنیای ما؟

عشق منو فروختی به کی؟ فاصلمو شکسته یکی

هیچکی تو دنیا نمی دونه شاید حال منو من غمگینم!

پنجره شاهد بوده که یه عمره تنها کنارش می شینم!

هیچکی تو دنیا نکشیده دردو کی مٹ من تنها مونده؟

خاطره ی تو کنارمه دایم قلب منو می سوزونده..

عاشقتم نخند و نرو کم می یارم دوباره تورو

کنج اتاق گرفته دلم ..دنیال عشق تو رفته دلم

خواب شبم صدای توهه عکس تو باز به جای توهه

طاقت من تمومه خدا چی ادمه سر رویای ما؟

(به جای تو، مهدی احمدوند)

بعضی جاها واقعا نمی دونی باید چی کار کنی؟ ببخشی؟ نبخشی؟ بگی؟ یا نگی؟! وضعیت الان من هم همینه! واقعا نمی دونم که می تونم خالم رو ببخشم یا نه؟ واقعا نمی دونم که باید به مامانم راجب خالم بگم یا نه؟ باید بهش بگم که خواهری که یه روز جونشم واسش می داد الان داره هر لحظه به پایان زندگی اش نزدیک می شه!!! یاد اون روزی افتادم که مامانم عمل داشت! قبل از عملش به من گفت منو ببخش!! اون موقع نمی دونستم موضوع از چه قراره؟! ولی الان خوب می دونم منظور مامانم چی بود!! اصلا نمی تونم درک کنم که چرا مامانم از من تقاضای ببخش کرد؟!!! اخه اون که کاری نکرده!! اون اصلا تقصیری نداشت!! عاشق شدن خالم اخه چه ربطی به مامانم داره؟ اون بیچاره باید از کجا می دونست که خالم عاشق پدرم شده...

-مهتا مهتا!!

صدای ملیسا بود که منو از افکارم بیرون آورد..

من-هوم؟

ملیسا-معلومه کجایی؟

آه ملیسا تو چه می دونی توی دل من چی می گذره؟؟ تو چه می دونی که خواهرت چقدر داره عذاب می کشه؟! تو چه می دونی که زندگی من بخاطر افکار بچه گانه خاله مهشید نابود شد!! تو چه می دونی که امیر بیچاره قبل اینکه حافظشو از دست بده چی کشیده!!

من-ببخشید متوجه نشدم!!

ملیسا-یه نگاه به لباسامون بنداز!!

راست می گفت هر دو تامون خیس خیس شده بودیم!! ولی من عاشق اینم که زیر بارون  
خیس بشم!!

من-خب تو اگه می خوای برو خونه من می خوام بازم قدم بزنم!

ملیسا-مهتا سرما می خوریا!!

من-از کی تا حالا ملیسا خانوم نگران من می شه؟؟

ملیسا-برو بابا توهم...می یای خونه یا نه؟؟

من-از همینجا تاکسی بگیر برو خونه منم یکم دیگه می یام..

ملیسا-خیلی یه دنده ای!! باشه من رفتم ولی یادت باشه باید خودت جواب مامان و بابارو  
بدی...

من-ملیسا جان کسی توی بارون بهاری سرما نمی خوره نگران نباش!! این بارونم که داره بند  
می یاد کم کم!!

ملیسا-خداقظ خانوم لآباز !!

یکم منتظر موندم تا سوار تاکسی بشه ، بعدش به راهم ادامه دادم..بارون تقریبا بند اومه بود و منم فقط بی هدف توی خیابون قدم می زدم...به همه چیز و همه کس فکر می کردم..به مامانم که چقدر بخاطر رفتار زشت خالم عذاب کشیده..به اینکه وقتی اشکای منو می دیده عذاب وجدان داغونش می کرده..به ملیسا فکر می کنم که اگر بفهمه عشق اولش ...از اول عاشقش نبوده چه حسی بهش دست می ده؟؟؟؟به امیر فکر می کنم که چجوری اون روزا رو گذرونده..ولی از یه جهت واسش خوشحالم ، به هر حال اون حافظشو از دست داد و همه اون خاطرات رو فراموش کرد...به الناز فکر می کنم که این روزا داره طعم شیرین عشق رو می چشه...به آراد فکرمی کنم که غرورش جچوری شکسته شد...شاید اگه ملیسا عاشق آراد نبود، من قبولش می کردم ولی الان که پای ملیسا وسطه حاضرم از جونمم بگذرم ولی نذارم بابت این موضوع ناراحت بشه..طیقت دیدن ناراحتیشو ندارم..یکی از اهنگای مورد علاقه ام رو پلی کردم و همینجور که قدم میزدم اشک می ریختم:

عکست رو رو دیوار می کشم

سیگار پشت سیگار می کشم

اون چشمای نابت خیرس به من

حال و روزمو ببینو بخند



یه لیوان چند تا قرص حال من خوب نی نپرس

دیگه خستم از این همه درد

ترکای دلم بغضمو قورت می دم

بعد این همه درد شدم یه مرد

گریه نمی کنم تو بخند

دیگه بغض نمی کنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام

تو بخند...

تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

من ازت دارم یه چار دیواری خاطره

لعنتی چطور از یادم بره خاطرت

یادمه چشامو می گرفتی تا بگم اسمتو! آغوستو می کردی مال من

نیستیو می کشم عکستو گل من

گریه نمی کنم تو بخند

دیگه بغض نمی کنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام

تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام

تو بخند

(تو بخند ، شهاب مظفری)

با احساس دستی روی شونه ام به عقب برگشتم، بادیدن آراد..هنذفری رو از گوشم بیرون  
اوردم و عصبانی نگاهش کردم..حق نداره هر وقت دلش خواست به من دست بزنه و منم  
هیچی نگم!

آراد-ببخشید چند بار صدات کردم متوجه نشدی...تو افکارت غرق بودی..

من-شما اینجا چی کار می کنید؟

آراد-من؟خب هر جا که تو باشی منم همونجام..

من-بله؟

آراد- بهت گفته بودم که هیچ وقت ازت دست نمی کشم..

دلم واسش می سوزه..عشق از چشماش بیداد می کنه ولی من چی کار کنم آراد؟ تو بگو من چیکار کنم؟ ملیسا تمام دنیای منه..من نمی تونم از دنیام بگذرم ..نمی تونم..علاوه بر اون علاقه ی خاصی بهت ندارم..توروخدا اینو بفهم ، دوست ندارم عذابت بدم...

من-آقای محترم من یه بار به شما جواب دادم..دیگه لازم نیست هر جا می رم پشت سرم راه بیفتید که..

آراد-می شه حرف بزنینم؟

من-من حرفی واسه گفتن ندارم..

رومو برگردوندم و ازش فاصله گرفتم که بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید..جوری که نزدیک سر بخورم..

من-اگه یکبار فقط یکبار دیگه به من دست بزیند من می دونم و شما...فهمیدین؟ فکر کردی منم مثل دوست دختراتم؟که هر غلطی دلت خواست بکنی؟؟

در حین اینکه غم توی چشمای به رنگ شبش بی داد می کنه ،پوزخندی می زنه و می گه:  
یادت نره ملیسا هم یه روز دوست دختر من بود..

من-ملیسا عقاید خودشو داره و منم عقاید خودمو اینو بفهمم..بعدشم هیچ ملیسای معصوم  
منو با دوست دخترای دیگت مقایسه نکن..

آراد-کاش به همین اندازه که ملیسا واست مهم بود،خودت واسه خودت مهم بودی...

من- ملیسا تموم زندگیمه،هروقت خوشحال باشه خوشحالم..هرقتم که ناراحت باشه ناراحتم  
اینو بفهمم..

آراد- اون چی ؟اونم تورو به این اندازه دوست داره؟؟؟

سرمو پایین انداختم ،واقعا نمی دونم؟اونم منو همین قدر دوست داره؟اصلا دوستم داره؟

من-نمی دونم شاید..مهم اینکه من چقدر دوستش دارم..

بارونی که دو دقیقه پیش بند اومده بود شدت می گیره...دونه های درشت بارون بی رحمانه  
به صورتم می کوبه..

آراد- می شه بریم توی ماشین بشینیم من باهات حرف دارم..

من-من حرفی با شما ندارم

همه ی لباسام خیس شده .. با التماس نگام می کنه و میگه : خواهش می کنم.. حرفام مهمه..

انقدر با مهربونی و التماس می گه که واقعا دلم واسش می سوزه.

من-فقط پنج دقیقه..

آراد-می دونی چیه؟عاشق همین مهربونیات شدم !

چشم غره ای بهش می رم که باعث می شه ساکت شه..هردو به سمت ماشین رفتیم وقتی توی ماشین نشستیم بدون مقدمه می گم:خب؟ حرفتو بگو..

آراد-همیشه انقدر بارونو دوست داری؟

من-گفتین حرف دارین!اگه حرفتون اینه که من برم پایین !

آراد- باشه باشه عصبانی نشو..

من-بگین..

آراد- من همه چیو به ملیسا گفتم..

احساس کردم که یه سطل اب یخ ریختن روی سرم .. با عصبانیت بهش نگاه می کنم.. با صدایی که سعی می کنم کنترل کنم می گم: چی کار کردی؟؟؟؟؟؟؟؟

آراد-امشب قرار با خانوادم پیام خواستگاری ..

من-تو واقعا چی فکر کردی؟؟؟هان؟فکر کردی فقط بخاطر ملیسا ردت کردم؟تو چی در مورد من می دونی؟هان؟

آراد-همه چیو اینکه از بچگی عاشق پسر خالت امیر بودی و چند سال پیش که قرار بوده ازدواج کنین دو ماه قبل از ازدواج همه چیو بهم می زنه و تو دوسال افسردگی می گیری..اون می ره زن می گیره ولی تو هنوزم داری به پاش می سوزی.

من-هه اینارو ملیسا بهت گفته نه؟

آراد-اره ملیسا گفته،تمام مدتی که باهاش دوست بودم تمام مدت از تو می پرسیدم..می خواستم با رفتارات اشنا بشم..می خواستم که از کسی که عاشقشم بدونم ..با حرفایی که ملیسا راجب مهربونیت می گفت بیشتر عاشقت می شدم روزی که بخاطر ملیسا زدی توی گوشم اتیش گرفتم نه بخاطر اینکه تو زدی گوشما!نه!از طرف تو همه چی واسم شیرینه..از اینکه غرورم رو جلوی ترنم و ملیسا له کردی ...مهتا اونروز همش خودمو لعنت کردم که چرا سرت داد زدم..

کنترلمو از دست دادم و یه سیلی مهمونش کردم.و از ماشین پیاده شدم.

صدای قدم هاشو پشت سرم می شنیدم ولی اهمیتی ندادم، بارون شدت پیدا کرده بود و  
رعد و برق هم همراهش بود...رفتم کنار خیابون که تاکسی بگیرم که بازومو گرفت..

من-ولم کن

آراد- هیچی دیگه نمی گم فقط بذار برسونمت..

من-لازم نکرده.خودم تاکسی می گیرم..

آراد-اخه الان تاکسی پیدا می شه؟؟؟(با صدایی بلند)

راست می گفت الان سر ظهره ...تاکسی نیست که..بدون توجه به من بازومو گرفت و منو  
به سمت ماشین برد..

من-ولم کن لعنتی..

روی صندلی جلو پرتم کرد و در رو محکم بست..بدون هیچ حرفی ماشینو به حرکت  
دراورد..فقط صدای اهنگ بود که سکوت رو شکسته بود..

خدارو چه دیدی شاید عاشقم شد



شاید بعد یک عمر عزیز دلم شد

شاید عشقو فهمید تو این نا امیدی

شاید قصه برگشت خدارو چه دیدی؟

دلم عاشقت بود و انگار ندیدی!

به عشق کی دنیا مو اتیش کشیدی؟

چجوری دلت اومده ساده رد شی؟

دلت با کی بوده که می تونی بد شی؟

(بازنده، سامان جلیلی)

آهنگ رو قطع کردم و با لحن کاملا جدی گفتم: تو حق نداشتی به ملیسا چیزی بگی!

آراد- من دوست دارم مهتا چرا نمی خوای بفهمی؟

من- ولی من دوست ندارم ، اصلا حسی بهت ندارم..می دونی چیه ازت بدم می یاد..

غمگین نگاهم کرد...

آراد-اخه چرا؟چرا لعنتی؟

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود..وقتی دید جوابی نمی دم گفت:هنوز امیر رو دوست داری؟یا شایدم عاشق یکی دیگه شدی...شایدم مشکلک اون ملیسای خودخواه و لوسه؟

من-درباره ی ملیسا درست صحبت کن !

اشک توی چشمم جمع شد،دست خودم نیست هر وقت که اسم امیر می یاد همینجور میشم..

-اره هنوز دوستش دارم..هنوز نتونستم فراموشش کنم .هنوز نتونستم کسیو که چند سال باهاش نامزد بودمو فراموش کنم..هنوز نتونستم کسی که عشق اولم بود رو فراموش کمک می فهمییی؟

اشکام راهشونو پیدا کردن و صورتمو می پوشوندن..

-از وقتی فهمیدم که چرا ولم کرده بیشتر دوستش دارم می فهمی؟

پوزخندی می زنه و میگه:اگه کسی ،یکیو واقعا دوست داشته باشه..اگه تمام دنیا هم مخالف باشن ولش نمی کنه اینو مطمئن باش..

من -زود قضاوت نکن...هیچ وقت..منم زود راجبش قضاوت کردم..

آراد-تو دلیلشو بگو که من قانع شم..

من-لزومی نداره برای تو توضیح بدم..

آراد-خیلی خب توضیح نده..ولی اینو بدون من اخرش به دستت می یارم..

من-به همین خیال باش..قرار خواستگاری امشب رو کنسل می کنیااا

آراد-خوابشو ببینی..

به خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و در اخر رو کردم سمتش و گفتم:امشب رو کنسل می کنی و دیگه نه به من فکر می کنی و نه منو زیر نظر می گیری..

در ماشینو محکم به هم کوبیدم وبه سمت خونه رفتم؛کلید رو از توی کیفم بیرون اوردم و در رو بازکردم و رفتم داخل.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که به خودم مسلط باشم..به سمت خونه رفتم، به مامانم سلام کوتاهی کردم و به سمت اتاق ملیسا رفتم...تقه ای به در زدم و وارد شدم...پشت میزش نشسته بود و داشت چیزی می نوشت..

ملیسا-بالاخره اومدی؟

صداش گرفته بود،مثل اینکه گریه کرده...

من-سلام..اره

به سمتش رفتم و صورتشو به ارومی بالا اوردم..چشماش به قدری قرمز شده بود که وحشت کردم..

من-ملیسا چرا گریه کردی؟

ملیسا-هه می خوامی بگی نمی دونی که چرا گریه کردم؟؟؟می خوامی بگی نمی دونم که الان با آراد اومدی؟می خوامی بگی نمی دونم خواهرم بهم خیانت کرده!

من-ملیسا من..

ملیسا-مهتا هیچی نگوو..هیچی نگو

اشکاش دونه به دونه می ریختن

من- بذار برات توضیح بدم تو رو خدا..

ملیسا- تو مگه همونی نبودی که به خاطر من سیلی زدی به آراد؟ هان؟

صدامو بالا می برم و می گم: بذار برات توضیح بدم لعنتی...الکی واسه خودت حرف نزن

اونقدر جدی و با عصبانیت گفتم که فقط بهم زل زد که حرفمو بزنم..

-واقعا برات متاسفم که هنوز محبت و عشق خواهری منو نسبت به خودت ندیدی! واقعا متاسفم که فکر می کنی بهت خیانت کردم..هه آراد دو روز پیش اومد جلوی من رو گرفت و مجبورم کرد سوار ماشینش بشم..می دونی واسه چی سوار شدم هان؟

بلندی صدام اصلا دست خودم نبود اصلا...سرشو به معنی نه تکون می ده ..

-چون جون توی نمک شناس رو قسم خورد ،سوار شدم..تو ماشین بهم گفت که عاشقمه گفت از اولم منو دوست داشته..

با این حرفم اشکای ملیسا دوباره جاری شدن..ولی بدون توجه بهش ادامه دادم:می دونی من چی کار کردم؟؟؟؟هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم ..غرورشو شکستم..غرور پسری که همه ی دخترای دانشگاه کشته مردشن شکستم..جوری باهش حرف زدم که عذاب وجدان گرفتم..امروز بازم اومد سر راهم و گفت که همه چیز رو به تو گفته ،می دونی من چی کار کردم؟هه مشکل اینجاست که نمی دونی و فقط می خوای منی که حتی حاضرم جونمم واست بدم رو خیانتکار بدونی..ملیسا من بخاطر تو بخاطر اعترافات عاشقانه اش دوباره بهش سیلی زدم..

از جاش بلند شد و خودشو توی آغوش من انداخت..

ملیسا-مهتا بخدا سخته...سخته بفهمی کسی که عاشقش بودی و اولین نفری بوده که دلتو لرزونده ،اصلا دوستت نداشته ..خیلی سخته بفهمی که همه ی محبت هایی که بهش کردی تظاهر بوده..خیلی سخته..

من-می فهمم عزیزم..

از آغوشم بیرون می یاد و توی چشمم زل می زنه و میگه:مهتا!بخاطر من زندگی تو خراب نکن..

صدای مامان رو از پایین می شنوم که صدام می زنه..  
روکردم به ملیسا و گفتم:الان برمی گردم حرف می زنیم..

ملیسا-باشه

از اتاق خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم، مامان پایه ها منتظر من بود..

مامان- چرا اینقدر سر و صدا می دادین؟ دعواتون بود؟ اخه شما دوتا خجالت نمی کشین  
۲۳ سالتونه!

من- نه عزیزم دعوا نمی کردم

مامان- کاملاً واضح بود..

من- خب کاریم داشتین؟؟

مامان- اول اینکه چرا اینقدر زیر بارون موندی؟ ببین عین موش آب کشیده شدی!!! نمی گی  
سرما می خوری؟؟؟؟

من- من عذر می خوام .

مامان- خیلی خب! امشب آماده باش می خواد واست خواستگار بیاد..

وای خدا این آراد چرا حرف ادمو نمی فهمه.. مگه من بهش نگفتم قرار امشبو کنسل کنه؟؟

من-مامان جان شما که خوب می دونی من قصد ازدواج ندارم..من می خوام برم فرانسه تخصص بگیرم..بعدشم با ضربه ای که من توی زندگیم خوردم دیگه محاله ازدواج کنم...

اشک تو چشمای مامان جمع می شه و منو درآغوش خودش می کشه..

مامان-الهی دورت بگردم..اخه چرا با خودت این کار رو می کنی؟؟

از اغوشش بیرون اومدم و با تحکم خاصی گفتم:قرار امشبو کنسل می کنین!

مامان-ینی می خوای تا اخر عمرت مجرد بمونی؟؟مهتا این پسره از همکلاسی های دانشگاهت هست!تازه باباشم با بابات دوستای قدیمین..

ای خدا همینو کم داشتم که بابای آراد دوست بابام باشه...حالا چی کار کنم؟

من-هر کس می خواد باشه من می خوام تخصص بگیرم..دوست ندارم ذهنمو با ازدواج درگیر کنم..

مامان-عزیزم مامان این پسره گفت که پسرشم بورسیه قبول شده،خب با هم میرین درس می خونین خیال منم راحت تره..

من- من می گم نه ینی نه دیگه



مامان-بذار حداقل بیاین خواستگاری، زشته بخوایم بگیم نیاین..نمی شه که در خونمون رو به روشن ببیندیم

من-من که چاره ی شمارو نمی کنم ولی حواستون باشه که جواب من منغیه

از مامان فاصله گرفتم ودوباره به سمت اتاق ملیسا رفتم...

من-ملیسا اینا امشب می یان ولی جواب من صد در صد منغیه..

ملیسا-مهتا بخاطر من زندگی تو داغون نکن..آراد واقعا دوست داره..هر وقت با هم می رفتیم بیرون همش از تو می پرسید..

من-من نمی تونم با کسی که دل خواهرمو شکسته ازدواج کنم..بعدشم اصلا بهش علاقه ای ندارم که بخوام قبولش کنم..

ملیسا-ای کاش ..

من-هیس هیچی نگو..

ازاتاق که می خواستم خارج بشم رو کردم به ملیسا و گفتم:امشب می تونی ..

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت:اره مهتا می یام توی مجلس می شینم وعشقمو در حالی که داره با عشق به خواهرم نگاه می کنه،؛تماشا می کنم!تو نگران نباش.

غمگین نگاهی بهش کردم و از اتاق خارج شدم به سمت اتاق خودم رفتم..به سمت حمام رفتم و یه دوش گرفتم بعد از اون به الناز زنگ زدم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم ..اونم از عشقش به اهورا گفت ..از اینکه تمام فکرشو مشغول کرده..بعد از اینکه مکالمم با الناز تموم شد روی تختم دراز کشیدم ..احساس ضعف کردم چون صبحانه نخوردم ولی اهمیتی نمی دم ...نمی دونم چقدر طول کشید که خوابم برد..

مامان-مهتا پاشو دیگه..می دونی ساعت چنده؟

چشمامو به زور باز کردم و به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم ساعت ۷:۳۰ رو نشون می داد..با لحنی کاملا خونسرد گفتم:ساعت ۷ هست مادر من بذار بخوابم ..

مامان-پاشو دختر از ظهر تا حالا خوابیدی!نه نهار خوردی!نه صبحانه...پاشو دیگه

من-گرسنم نیست ..

این تیکه رو خالی بستم واقعا گرسنم بود ...سرمو زیر پتو کردم و رومو برگردوندم...با دادی که مامان زد ،سر جام سیخ نشستم

مامان-مگه نمی گم پاشو؟؟؟می خوای آبرو باباتو ببری؟؟؟

من-نترس مامان چون باعث ابرو ریزیتون نمی شم..

مامان-تا سه می شمارم باید از جات بلند شی بری روشویی...

ای خدا مامان منم هنوز فکر می کنه من همون مهتای ۱۰ ساله ام که صبح ها واسه مدرسه اینجوری از خواب بیدارم می کرد..

مامان-یک

خودمو بی تفاوت نشون دادم..عاشق این بودم که حرصشو در بیارم..خیلی ناز می شد وقتی حرص می خورد..

-دو

کش و قوسی به بدنم دادم و باز بی تفاوت سرجام نشستم..

-سه

سریع از جام بلند شدم و به سمت روشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم، مامان در حینی که از اتاق بیرون می رفت گفت: ساعت ۸:۳۰ می یان زودتر بیا پایین یه چیزی بخور

باشه گفتم و از روشویی بیرون اومدم و به سمت آینه رفتم و موهای پریشونم رو شونه کردم...از اتاقم خارج شدم و در حینی که از کنار اتاق ملیسا رد می شدم، نگاهی بهش انداختم که دیدم داره با گوشیش کار می کنه..خیالم راحت شد که گریه نمی کنه و از پله ها پایین رفتم..به سمت اشپزخونه رفتم و غذایی که مامان واسم کنار گذاشته بود رو گرم کردم و خوردم.بعد از خوردن غذا که حدود بیست دقیقه ای طول کشید به سمت اتاقم رفتم ، از بین لباسام کت و شلوار بادمجونی رنگی انداختم کردم وبه همراه شال و صندل نیلی اصلا دلم نمی خواست ارایش کنم ولی به قول مامانم نباید ابروشونو ببرم..واسه همین رژ بارجونی به همراه خط چشم و ریمل زدم و موهامم دم اسبی بستم و شالمم انداختم روی سرم..ساعت ۸:۳۰ شده بود،از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاق ملیسا رفتم..همزمان با رسیدن به در اتاق ملیسا،اون هم از اتاقش بیرون اومد..تونیک صورتی چرک و شلوار جین مشکی و شال مشکی و صندل صورتی پوشیده بود به همراه ارایش نسبتا ملیحی داشت.وقتی منو دید گفت:خوشگل شدی!!از کجا می دونستی آراده عاشق رنگ بادمجونی هست!

بهت زده نگاهش کردم که اومدم گونمو بوسید و با بغض گفت:خوشبخت بشی با عشقم.

وقتی به خودم اومدم دیدم ملیسا به طبقه ی پایین رفته ..سعی کردم به خودم مسلط باشم....خیلی تعجب کردم!اخه چجوری تونسته با این موضع کنار بیاد؟چجوری؟

از پله ها پایین رفتم و به بابا که تازه اومده سلام کردم و منتظر مهمان ها نشستیم تا بیان. بعد از نیم ساعت اومدن ،خیلی خونسر از جام بلند شدم و به همراه مامان و بابا و ملیسا به استقبالشون رفتیم،اول از همه مردی حدود ۶۰ ساله وارد که کاملا واضح بود که پدر آراده..از روی رنگ چشم و ترکیب صورتش واقعا قابل تشخیص بود،سلام و تعارف کاملا

مختصری کردم... بعد از اون هم یه دختر کوچولوی حدود ۴ ساله وارد شد و گفت: وای دایی چه علوس خوشگلی ..

خنده ای کردم و دختر بچه رو در آغوش گرفتم و گفتم: چشمات قشنگ می بینه خانوم کوچولو اسمت چیه؟

سنگینی نگاه ملیسا رو روی خودم احساس کردم... وقتی برگشتم دیدم داره با پوزخند نگاهم می کنه.. با صدای دختر بچه به خودم اومدم..

-اسمم میناست

-وای چه اسم خوشگلی..

بعد از اون هم خانوم شیک پوشی که غرور از تمام حرکاتش می بارید وارد شد.. نگاهی به سر تا پام انداخت و سلام واحوال پرسیدیم... بعدش هم یه خانوم که شباهت زیادی به مادر آراد داشت به همراه شوهرش وارد شد.. در اخر هم آراد همراه با دست گل بزرگی وارد شد.. همه به سمت پذیرایی رفتند و منو با آراد تنها گذاشتند..

آراد-سلام خانوم گل چقد خوشگل شدی!

من-سلام

آراد-چرا انقدر بد اخلاقی؟

من-خوبه من بهت گفتم خواستگاری امشبو کنسل کن..

خنده ای کرد و گفت:من که گفته بودم ازت دست نمی کشم

من- می دونی ملیسا چقدر ناراحت شد؟؟

آراد-واای مهتا کشتی منو با این ملیسا...بخدا اونقدر که تو به ملیسا اهمیت می دی به خودت توجهی نداری!

پوزخندی تحویلش دادم و به طرف پذیرایی رفتم که گفت: حداقل این دسته گل رو ببین..

با سردی دسته گل رز رو ازش تحویل گرفتم ..

آراد-می دونستم رز قرمز دوست داری!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:خیلی چیزارو می دونم اینجوری نگاهم نکن..

بدون توجه به حرفش به سمت پذیرایی رفتیم و من کنار ملیسا نشستم و آراد هم روی مبل تک نفره ای نشست و مینا هم نشوند روی پاهاش..

اصلا به جلسه خواستگاری توجهی نداشتم تا اینکه با صدای ملیسا به خودم اومدم که با حالت خاصی می گفت: بلند شو قهوه بیار عروس خانوم!

از حرفش خیلی تعجب کردم، ولی اهمیتی ندادم و به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه رو توی فنجون های که هر کدوم گل های متفاوتی داشت ریختم.. فکر شیطانی به سرم زد.. توی فنجونی که گل قرمز رو به اندازه ی یه قاشق غذاخوری فلفل ریختم، از آشپزخونه بیرون اومدم و قهوه ها رو جوری تعارف کردم که فنجونی که توش فلفل بود به آراد رسید.. با لبخند پیروزمندانه ای نشستم سرجام و به آراد خیره شدم، در کمال تعجب بدون هیچ مشکلی قهوه ی داغ رو سر کشید.. چشمام داشت از کاسه در می یومد که با لبخند شیطون آراد، نگاهمو ازش گرفتم و به صحبت های بی سر و ته بقیه گوش دادم... تا اینکه که مادر آراد با اجازه از پدر و مادرم از من و آراد خواست که بریم با هم صحبت کنیم..

از جام بلند شدم و به همراه آراد به طبقه ی به سمت بالا رفتیم که مینا با جیغ می گفت: منم می خوام بلم..

آراد و خانواده اش مخالفت می کردن که من گفتم: اشکالی نداره بذارین بیاد خب..

مینا هم با خوشحالی پرید بغلم و گفت: عاشقتم زن دایی..

لبخند تلخی زدم... و همراه با آراد و مینا به اتاقم رفتیم...

آراد-اتاق قشنگی داری ..

من- ممنون

مینا پرید روی تختم و خرس بزرگی که به رنگ بنفش روی تختم بود رو برداشت و باهاش بازی کرد..

آراد-چرا گفتی مینا بیاد؟

مینا-زن داییم که مٹ تو بداخلاق نیست..مهربونه

هر دو خندیدیم و به سمت کانپه بادمجونی که تقریبا از تختم فاصله داشت رفتیم..با فاصله از آراد روی کانپه نشستیم..

آراد-چرا توی قهوه ی من فلفل ریختی؟؟

من-این بخاطر این بود که خواستگاریو بهم نزدی!

آراد-اوووو مهتا تو چرا اینقدر منو اذیت می کنی؟

من-من اذیتت نمی کنم من فقط دارم به حرف عقلم گوش می کنم! ولی تو داری فقط و فقط به حرف قلبت گوش می دی!



آراد-مهتا تو با من ازدواج کن من مطمینم که می تونم تورو عاشق خودم کنم..

لبخنده تلخی می زنم...

من-می دونی چیه؟ احساس می کنم از سنگ شدم..من ادمی نبودم که بخوام اینجوری دل کسیو بشکنم! ولی روزگار باهام این کارو کرد...

آراد-مهتا عزیز دلم اینجوری خودتو عذاب نده...

من-آراد !!

خودمم از چیزی که گفتم تعجب کردم اخه هیچ وقت به اسم صداش نمی زدم..

آراد- جونم؟؟؟

اخمی کردم و گفتم:می شه من و خودتو عذاب ندی؟من هیچ وقت راضی به ازدواج با تو نمی شم..

آراد- من بالاخره راضیت می کنم...

من- نمی تونی ...

آراد-بخدا قسم می خورم که یه روز تورو راضی می کنم..

من-نمی دونم قراره چه کسی قفل دروازه ی آهنی قلبم رو بشکنه ولی اینو می دونم که حالاحالا نمی شکنه..

نگاه پر حسرتی بهم انداخت وگفت:امیدوارم یه روز بتونم اینکارو کنم..

-بعید می دونم کسی که به خواهرم خیانت کرده بتونه اینکارو کنه...

آراد-میدونم کارم بابت ملیسا خیلی اشتباه بود،نباید اونو وابسته ی خودم می کردم..اصلا نباید اونو درگیر ماجرا می کردم...باید از اول می یومدم سراغ خودت...

من-تو فک می کنی ملیسا فقط وابستت شده بود؟آراد تو تموم دنیای ملیسای معصوم من شده بود،اولین پسری بودی که وارد زندگیش شدی...

فک نکن ملیسا خاطرخواه نداشت!تو هیچ می دونستی میلاد کشته مرده ی ملیسا بود...

آراد-میلاد؟

من-اره میلاد پسر عمم همون که اون روزی که مامانم حالش بد شده ...کنار من بود!

آراد-همون که چشماش هم رنگ چشمای تو بود؟

من-بعله

آراد-خب ملیسا چرا قبولش نکرد؟اون که بنظر پسر خوبی می یومد!

من-دلیل مخالفتشو نمی دونم...ولی تو حق نداشتی وارد زندگیش بشی وقتی علاقه ای بهش نداشتی...

آراد-من واقعا بابت این موضوع متاسفم..

من-متاسفی؟همین؟تو باعث ملیسا منو یه خیانتکار خطاب کنه بعد می گی متاسفی؟!؟

خودمم نفهمیدم چی شد ولی صدام بالا رفت که مینا گفت:زن دایی !دایی چی کار کرده که دعواش می کنی؟!؟

آراد-هیچی عزیزم ما فقط داریم حرف می زنیم.

لبخند تلخی به روی مینا زدم...

من-خب من گفتمی هامو گفتم...الانم می ریم پایین ولی به احترام خانواده ات می گم باید فکرامو بکنم...فردا می گم مامانم زنگ بزنه و جواب منغیمو بده، تو هم نه دیگه جلوی راه من سبز شو و نه دیگه بهم فکر کن....

خیلی خونسرد فقط پوزخندی می زنه که باعث تعجبه..

بدون توجه به آراد و مینا از اتاق خارج شدم، داشتم از به سمت پله ها می رفتم که آراد دستمو کشید، با خشم نگاهش کردم که گفت:تو که نمی خوای دوستی پدرم با پدرت خراب بشه..

هیچی نگفتم و با چشمانی سرشار از خشم بهش نگاه کردم، همراه هم از پله ها پایین اومدیم...

مینا-حالا کی علوسی می کنین؟

آراد خیلی خونسرد گفت:معلوم نیست عزیزم ولی اینو بدون بزودی...

هیچی نگفتم، اصلا سکوت بهتر از صدتا بد و بیراه هست واسش، اون فقط می خواد منو عصبانی کنه...هدف دیگه ای نداره..

مامان آراد-خب عزیزم به توافق رسیدین؟

آراد نداشت که من حرف بزوم و خودش گفت:مهتا میخواد راجبش فکر کنه..

بعد از اون منم هیچی نگفتم و کنار ملیسا نشستم..

ملیسا-الهی قربون خواهرم برم که می خواد فکر کنه...

انقدر اعصابم از دست آراد خرد بود که دیگه تحمل این یکیو نداشتم طوری که کسی نشنوه گفتم:خفه شو ملیسا فقط خفه شو

ملیسا با بهت به من نگاه می کرد،هیچ وقت اینجوری بهش نگفته بودم ،ولی خب واقعا داشتم منفجر می شدم..وقتی به خودم اومدم دیدم که خانواده اراد دارن خداخافظی می کنن که برن،منم خیلی بی حس و بی روح از جام بلند و خداحافظی سردی با همشون کردم،آراد لحظه رفتن چشمکی بهم زد و گفت:منتظر جوابت هستم عزیزم..

منم خیلی بی تفاوت فقط پوزخندی تحویلش دادم..بدون هیچ توجهی به مامان و بابا و پوزخند ملیسا به اتاقم رفتم،سریع لباسمو از تنم بیرون اوردم و لباسای راحتی ام رو پوشیدم...به سمت روشویی رفتم و با خشونت صورتمو شستم و بعد از اون یه سمت کشوی میز توالتم رفتم و یه قرص آرامبخش برون اوردم و بدون اب خوردم...انقدر اعصابم خرد بود که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با سر دردی بدی از خواب بیدار شدم....حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم،با بی حالی از روی تختم بلند شدم و به سمت روشویی رفتم ..بعد از شستن دست و صورتم ،خارج شدم ..نگاهی به ساعت انداختم ،ساعت ۷ رو نشون می ده ...تا نیم ساعت دیگه باید بیمارستان باشم ...با بی حوصلگی به سمت کمد رفتم و یه مانتو قهوه ای با شلوار مشکی بیرون اوردم و پوشیدم به سمت میز توالت رفتم و موهای پریشونمو روشونه کردم..بعدم با کش محکم بستمشون و مقنعه رو سرم کردم ..کیف و سویچمو برمی دارم و از اتاق خارج می شم..بدون خوردن صبحانه و اهمیت به ملیسا از خونه خارج شدم.ماشینو از پارکینگ بیرون اوردم وار خونه خارج شدم ...دلم اونقدر گرفته که اگه الان بهم بگن یه

ارزو کنی برآورده می شه، مرگمو ارزو می کنم... خیلی خستم از ادمای اطرافم... خیلی... همراه  
آهنگی که پخش می شه بلند بلند می خوندم و اشک می ریختم ..

از قلب پریشونم بی واهمه رد می شی

من خوب تو می مونم

با این همه بد میشی

این قلب ترک خورده دل واپسه فرداته

با هر قدم که میری محتاج نفس هاته

شاید نمی دونی بی عشق تو میمیرم

من از تو و رفتارت از فاصله دلگیرم

تقدیر من همین شد، بازنده ی این بازی

تو اول خوشبختی .. اندتو می سازی

شاید نمی دونی بی عشق تو میمیرم

من از تو و رفتارت از فاصله دلگیرم

تقدیر من همین شد بازنده ی ای بازی

تو اول خوشبختی ایندتو می سازی

شاید نمی دونی...

مهدی احمدوند-بازنده

تا بیمارستان ده دقیقه ای بیشتر نمونده بود،دیگه طاقتم تموم شد و ماشینو گوشه ای نگه داشتم ،سرمو روی فرمون گذاشتم و با تموم وجودم گریه کردم ..نمی دونم چقد گذشت که با صدای ضربه هایی شیشه ی ماشین به خودم اومدم..سرمو بلند کردم و الناز رو با چهره ای نگران دیدم شیشه رو پایین کشیدم و با صدایی لرزون گفتم :سلام تو اینجا چیکار می کنی!؟

الناز-مهتا چی شده؟؟

اشکام دوباره راه خودشونو پیدا کردن..

به سمت در کمک راننده اومد و سوار شد..

الناز-دختر تو که منو کشتی! از دیروز تا حالا گوشیتو جواب نمی دی!

خودمو توی بغلش انداختم و با صدای بلند گریه کردم..

الی با بغض می گه: مهتا عزیزم حرف بزن بگو چی شده اخه..

از بغلش بیرون اومدم و به چشماش زل می نم و گفتم: از کدوم دردم واست بگم؟

الناز-داری سکتتم می دیا !

تصمیم گرفتم اول ماجرای خاله رو بگم بعدش ماجرای آراد رو

من-الناز می دونی چرا خالم نداشت با امیر ازدواج کنم؟

سرشو به علامت نه تکون داد..تمام ماجرارو براش تعریف کردم..از همه چیز گفتم از همه چیز



الناز با بهت بهم خیره شده بود... اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت: یه ادم چقد می تونه خودخواه باشه؟

من-نمی دونم.. تازه ماجرای دیروز رو بهت نگفتم..

از ماجرای دیروز با گریه های سوزناکی گفتم، از اینکه اراد ادعای عشق می کنه از اینکه ملیسا یه خیانتکار خطاب کرد...

ص

الناز-مهتا عزیزم انقدر به خودت فشار نیا... اینا همش می گذره..

من-الناز! ملیسا اصلا محبت های منو نمی بینه ..اون فقط وقتی که یه اتفاق بد می افته منو

..

(الناز)

وای خدا مهتا چی شد؟

با نگرانی مهتا رو تکون دادم..وای خدایا خودت کمک کن..کمک های اولیه ای که از دستم برمیومد رو انجام دادم و با هزار بدبختی جای خودم و مهتا رو با هم عوض کردم...همراه با ریختن اشک ماشینو روشن کردم و به سمت بیمارستان راندم..خیلی نگران بودم...روزگار با ادما چه کارایی که نمی کنه...

اون از چن سال پیش که امیر ولش کرد..

اون از مادرش که تا چن وقت پیش با مرگ دست و پنجه نرم می کرد...اونم از ملیسا و اراد که حالا شده قوز بالا قوز ....واقعا نمی دونم دنیا کی می خواد روی خوششو به این دختر نشون بده...

به بیمارستان که رسیدم ماشینو گوشه ای پارک کردم..همزمان با اینکه ماشینو پارک کردم ماشین دیگه ای کنارم پارک کرد..بدون توجه به اون ماشین سریع خبر دادم که برانکارد بیارن... با نگرانی مهتا رو به اورژانس منتقل کردند..هرکس مارو می دید با نگرانی می پرسید چی شده،منم سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و فقط می گفتم که ضعف کرده،هر چی نباشه اینجا بیمارستان پدر مهتا بود..ممکن بود واسش حرف در بیارن..کنار تخت مهتا توی اورژانس نشسته بودم و با نگرانی به مهتا نگاه می کردم...

اهورا-عذر می خوام..

اهورا؟این اینجا چی کار میکنه؟وای خدا ضربان قلبم ..رومو برگردوندم و گفتم:ا سلام آقای امینی !شما اینجا چی کار می کنید؟

اهورا-سلام خوب هستید؟توی بخش شنیدم خانوم سعیدی حالشون خوب نیست ...

نگاه غمیگینی به مهتا انداختم و گفتم:اره ، فشارش افتاد..

اهورا-بلا به دور باشه انشا..

من-ممنون، لطف کردید.

روش برگردوند که صداش زدم

من-اقای امینی..

اهورا-بله

من-میشه یه خواهش کنم؟

اهورا-بفرمایید

من-می دونم که با آقای آریا دوستای صمیمی هستین. و خوب می تونید حرف همدیگرو درک کنید..

اهورا-خب؟

من-می خواستم بگم اگه میشه باهاشون صحبت کنید که دست از سرمهتا برداره..

اهورا-راستش از همون موقع که با ملیسا دوست بود بهش اخطار دادم ولی اون گوشش بدهکار نبود..چن باری هم خودم می خواستم با مهتا خانوم صحبت کنم و اصل قضیه رو بگم ولی. فکر کردم که اینجوری بدتر می شه..حالا هم چشم چون شما گفتین بازم باهاش حرف می زنم..

من-ممنونم

لبخندی زد و ازم فاصله گرفت..

(مهتا)

چشمامو به سختی باز کردم ، نور چشمامو زد واسه همین دوباره چشمامو بستنم . یکم که بهتر شدم..چشمامو دوباره باز کردم ..تازه یادم اومد که چه اتفاقی افتاد..سرمو به طرفین تکون دادم که ...که آراد رو کنار تختم دیدم . با اکراه سرمو به سمت مخالفش بردم

آراد-بالاخره بیدار شدی عزیزم؟

سعی کردم ز جام بلند شم که جلومو گرفت و گفت :باشه باشه من می رم ، فقط تو اروم باش..می ترسم دوباره ضعف کنی..

فقط نگاهش کردم..

از جاش بلند شد و به سمت در خروجی رفت لحظه ی اخر سرشو به سمتم چرخوند  
میگه:ببخشید اگه بخاطر...

اخمی بهش می کنم که ادامه ی حرفشو نگفت..

آراد-خداحافظ

هیچی نگفتم ..سرد سردم...دیگه نگاهم به همه ی ادمای اطرافم همین طوره..دیگه هیچی  
واسم مهم نیس..هیچی..

چند دقیقه ای بعد الناز وارد اتاق شد..

الناز-ا به هوش اومدی عزیزم؟

من-اره..ولی نمی دونم چرا اراد بالاسرم بود؟

چشماشو گرد کرد و گفت :آراد؟کی اومدی؟

من-چند دقیقه ای پیش..

الناز-ای پسره ....تا چشم منو دور دیده سریع اومده..از اولش که اومدیم ..هی داره منو می  
پاد که کی از اتاق بیرون می یام..

من-خیلی خب نمی خواد انقد حرص بخوری!

اومد کنارم میشینه و میگه:اخه چرا با خودت اینجوری می کنی؟

اشکی از گوشه ی چشمم چکید..

من-بابامم فهمید؟

الناز-اره ، تا یه رب پیش اینجا بود!پنجش کردن رفت..

-اهان

به یک دقیقه نکشید که بابا با ظاهری نگران وارد شد..

بابا-مهتا دخترم حالت خوبه؟

لبخند مهربونی به روش زدم و گفتم:خوبم بابا جون

اومد جلو و پیشونیمو بوسید و گفت:خیلی نگران شدم عزیزم...

من-ببخشید نگرانتون کردم...به مامان که چیزی نگفتین!

بابا-نه دختر گلم..چرا ملیسا رو با خودت نیوردی؟

نمی دونستم چی بگم! بگم خواهری که حاضرم واسش جونمم بدم، خیانتکار خطابم کرد....

من-چیزه..یکم با هم بحثمون شده..

بابا-باشه بابا فهمیدم..می دونم ملیسا خیلی کله شقه و محبت های تو رو نمی بینه..

از بچگی همینطور بود..بابام همیشه طرف منو می گرفت و با من مهربون تر بود..ولی  
مامانم ملیسا رو بیشتر دوست داشت.لبخندی به روش زدم

من-ملیسا نیومد بیمارستان؟

بابا-نه فک کنم خواب مونده..خب دختر وظیفه شناسم نبوده که بیدارش کنه..

لبخندی زدم..به سرمم نگاهی انداختم ،تموم شده..به ارومی ز دستم بیرون اوردمش و به  
کمک بابا و الناز از روی تختم بلند شدم.

بابا-برو خونه استراحت کن..

من-نه من خوبم..اینجوری مامان نگران می شه..

بابا-این همه مهربونی رو صد در صد از پدرت به ارث بردی..

من-صد در صد

حالم خیلی بهتر شد..با اصرار بابا و الناز به کافی شاپ بیمارستان رفتم تا چیزی بخورم..

با الی توی کافی شاپ نشستیم ومنتظر سفارشمون شدیم..

الناز-ناراحت نشیا ولی بنظرم کمتر به ملیسا محبت کن..

من-خودمم همین تصمیمو دارم..

الناز-البته بگما حق داره ناراحت بشه ولی نباید تورو..

با صدای ملیسا هردومون به سمتی که صدا می یومد می چرخیم..

ملیسا-ولی نباید خواهرمو یه خیانتکار می دونستم..

با گفتم این حرف خودشو توی بغلم می ندازه و گریه می کنه..

من-کی از خواب بلند شدی؟



بهت زده بهم نگاه کرد...خودمم از این همه بی تفاوتیم تعجب می کنم..خودشو ازم جدا کرد و گفت :بیست دقیقه پیش مامان بیدارم کرد..معذرت می خوام که باعث شدم..

من-هیس لازم به عذرخواهی نیست...ممنون که باعث شدی بفهمم که زیادی محبت می کردم..

الناز می خواد از جاش بلند شه و من و ملیسا رو تنها بذاره که میگم:الناز جان بشین تو که غریبه نیستی همه چیزو می دونی..

ملیسا-مهتا من که معذرت خواستم...

من-منم بخشیدمت

ملیسا لبخند مهربونی می زنه و از م فاصله می گیره..

الناز-باورم نمی شه.که این شخصی که چند دقیقه پیش با ملیسا صحبت کرد مهتا سعیدی بوده باشه..

پوزخندی می زنم و میگم:خودمم نمی دونم چرا اینجوری سنگدلی کردم...

الناز-ولی یکم جدیت لازم بود..

من-اره ولی فک کنم زیاده روی کردم..

سفارشامونو آوردن و ما هم مشغول شدیم..

\*\*\*

دیگه کارم توی بیمارستان تموم شده بود،منتظر الناز و ملیسا بودم که بیاین..بالاخره بعد از ده دقیقه اومدند..

من-یکم دیرتر می یومدین..

الناز-داشتم با امینی صحبت می کردم..

من-جدیییی؟

چشم غره ای بهم رفت که یعنی خفه شو ،چون ملیسا اون جا بود..سریع بحث رو عوض کرد و گفت:خب بچه ها اول بریم ماشین منو از همون خیابون که ایشون غش کردن بیاریم

...

ملیسا سریع پرید وسط حرفش و گفت:چی؟مهتا تو غش کردی؟

من-مگه بابا بهت نگفت؟

ملیسا-نه ، من اصلا بابا رو ندیدم..صبح که اومدم ..شمارو توی کافی شاپ دیدم یه راست اومدم پیشتون!مهتا حالت خوبه؟

من-اره خوبم...

ملیسا-حالا چرا اینجوری شدی؟

من-بعدا راجبش حرف می زنیم..

ملیسا-باشه..

الناز-داشتم می گفتم!ملی پارازیت ننداز وسط حرف زدنم..

ملیسا-ببخشید ،بفرمایید...

الناز-خواهش می شه..خب الان می ریم ماشین منو می یاریم،بعدم میریم ناهار از اون طرفم میریم دانشگاه..بعدم شما می رین خونتون، ما هم میریم خونمون..

من-بخدا تو باید مدیر برنامه می شدی..

الناز-بهش فکر می کنم ..

\*\*\*\*

ملیسا-می شه یکم حرف بزنینم؟

من-ملیسا خیلی خستم بذار واسه بعد ،امروز روز خوبی رو نداشتم!

ملیسا-باشه..

راهمو کج کردم تا از پله ها بالا برم که با صدای مامان متوقف شدم..

مامان-مهتا بیا یه چیزی بخور بعد برو..

من-نمی خوام..خستم..

دیگه به هیچ کدومشون توجهی نکردم و به سمت پله ها رفتم..به سختی خودمو به اتاقم رسوندم و به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم ،لباسامو از تنم کندم و به زیر دوش رفتم ..زیر لب واسه خودم می خوندم و گریه می کردم:

کی مٹ تو دلمو شکست؟ رو دلم رو هر چی که هست

بگو مٹ تو کی چشماشو بست ... بگو کی مٹ منہ کہ بمیره برات

تو رو جوری کہ تو هستی بخواد شده دیوونه ی خاطرہات

چجوری قید این عشقو زدی؟ چجوری بد شدنو بلدی...

دیگہ طاقت نیاوردم و بہ حق افتادم.. خستہ ی خستم ، خستہ از ادما خستہ از خاطرہ  
ہاشون خستہ از... سعی کردم خودمو کنترل کنم ... شیرابو بستم و از زیر دوش بیرون  
اومدم.. حولمو تنم کردم و از حمام خارج شدم... با صدایی زنگ گوشیم، بہ سمت تختم رفتم  
گوشیمو برداشتم.. بدون اینکه بہ اسم مخاطبم نگاہ کنم.. تماس رو برقرار می کنم..

من-الو

صدای میلاد توی گوشم می پیچہ..

میلاد-الو سلام مہتا خوبی؟

من-سلام.. ممنون

میلاد-مطمئننی خوبی؟

بغضم ترکید .. نمی دونم شاید منتظر این بودم که با یکی درد و دل کنم ..

میلاَد-الو مهتا خوبی؟

سعی می کنم خودمو کنترل کنم و میگم: خوبم.. ببخشید نگرانت کردم...

میلاَد-می خوای حرف بزنینم؟

من-نه معذرت می خوام که گریه کردم.. کارتو بگو..

میلاَد-مهتا تو حالت خوب نیست.. اگه بهم اعتماد داری بهم بگو چی شده اخه..

من-چیز خاصی نیست فقط..

میلاَد-فقط چی؟

من-هیچی بیخیال... رفتی خواستگاری؟

میلاَد- اگه نمی خوای بگی باشه... نه قراره امشب بریم..

من-اهان ..

میلاَد-زنگ زدم بگم که تو هم بیای و جای ملیکا رو واسم پر کنی، که تو حالت خوب نیست.. ببخشید مزاحم شدم شب خوش

نمی خواستم ناراحتش کنم واسه همین گفتم: نه نه من حالم خوبه می یام ..

صداش خوشحال شد و گفت: مطمئنی؟

من-او هوم..

میلاَد-باشه پس ساعت ۸:۳۰ آماده باش می یام دنبالت...

من-باشه..

میلاَد-یک دنیا ممنونم خواهری

من-خواهش می کنم عزیزم..

میلاذ-فعلا خزا حافظا من برم خودمو خوشگل کنم..

خنده ای می کنم و میگم: برو خودتو بساز.. بای..

میلاذ-بای...

الان ساعت ۶ هست، پس می تونم یکم بخوابم.. لباسامو بپوشیدم و گوشیمو واسه ساعت ۷:۴۵ تنظیم کردم و خودمو روی تختم پرت کردم..

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.. اصلا دام نمی خواست بیدار شم ولی خب به میلاذ قول دادم.. به سمت سرویس رفتم و ابی به دست و صورتم می زدم.. بعد از اون موهامو شونه کردم... احساس گرسنگی بهم دست می ده.. تصمیم گرفتم که به طبقه ی پایین برم و یه چیزی بخورم.. از اتاقم خارج شدم و به سمت پله ها رفتم.. مامان رو روبه روی تلویزیون دیدم. اخی بیچاره همیشه توی خونه تنهاست..

من-مامان!

بیچاره ترسید..



مامان-وای مهتا چرا اینجوری صدام کردی ترسیدم..

من-معذرت می خوام..

مامان-اشکال نداره عزیزم..خب چی کار داشتی!

من-می خواستم بگ..شب میلاد می یاد دنبالم که بریم خواستگاری

مامان-خواستگاری واسه میلاد؟

من- نه عزیزم خواستگاری واسه من...هههه

مامان-مهتا کم تر مزه بریز..

من-خب مامان من سوال می پرسیا..

مامان-حالا خواستگاری کی می خواد بره؟

من-یکی از همکاراشه، واسه اینکه ملیکا نیست...به من گفت پیام جای خواهرشو پر کنم..

مامان-خوشحالم که ملیسارو فراموش کرد...

من-اره منم خیلی خوشحال شدم..بیچاره گناه داشت..مامان فعلا به کسی چیزی نگو باشه؟

مامان-باشه عزیزم

به سمت اشپزخونه رفتم که مامان با صدای بلند گفت:ماکارونی درست کردم..اگه می خوای  
واسه خودت بکش بخور..

من-باشه..

ماکارونی رو واسه خودم کشیدم و یه لیوان آب هم واسه خودم ریختم و توی سینی گذاشتم  
و به سمت مامانم رفتم و کنارش نشستم و شروع به خوردن کردم و تلویزیون تماشا کردم.

مامان-مهتا..

من-هوم؟

مامان-من جواب اینارو چی بدم؟

من-کیارو؟

مامان-آقای آریا اینارو دیگه...

به سرفه افتادم ..وای خدا تازه یکم داشت حالم بهتر می شدا

مامان-وای چی شد؟

مامان اروم به کمرم ضربه می زنه..

من-خوبم ..خوبم..

مامان-خب حالا جوابشونو چی بدم؟مامان اراد صبح زنگ زد...

من-مگه من نگفتم جوابم منفیه خب می گفتی دیگه..

مامان-اچه چرا؟این پسره که همه چی تمومه..خانواده اش هم ادمای خوبی هستن..

من-اینا همش درسته ولی من علاقه ای به این پسره ندارم...

مامان-خب علاقه بعد از ازدواج به وجود می یاد!

نکنه باعث ازارشون هستم که اینجوری اصرار به ازدواجم دارن؟

من-مامان جان چرا انقدر اصرار داری که من ازدواج کنم؟ جای بقیه رو تنگ کردم؟

من ۵ماه. دیگه می رم همتون راحت می شید...

اصلا مامانم فرصت حرف زدن ندادم..سینی رو برداشتم و به اشپزخونه بردم و سریع به اتاقم هجوم بردم..

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم چکید...سریع پشش زدم..به سمت گوشیم رفتم و یه اهنگ پلی کردم و به سمت کمد رفتم تا لباس انتخاب کنم..یه مانتو زرشکی فوق العاده شیک تا بالای زانو به همراه شلوار جین مشکی و روسری ساتن مشکی انتخاب کردم..کیف و کفش زرشکی ام رو هم یه گوشه گذاشتم..روی صندلی میز توالتم نشستم و پشت موهامو بالای سرم جمع کردم وجلوشو هم کج زدم ..پوستم صافه واسه همین کرم و پنکیک نزدم .رژلب جیگری انتخاب کردم و زدم بعد از اون خط چشم و ریمل..آخر سرم یه مقداری رژگونه زدم .مانتو و شلوارمو تنم کردم و روسریمو دوررگلوم بستم ،کفشامو پوشیدم کیفمو به دست گرفتم که گوشیم زنگ خورد .میلاد بود ..

میلاد-مهتا من و بابا اینا دم دریم..

من-باشه الان می یام.

گوشیو قطع کردم داخل کیفم گذاشتم .از اتاقم خارج شدم .. از کنار اتاق ملیسا که رد شدم نگاهی به اتاقش انداختم .مشغول خواندن کتاب بود .وای یادم باشه امشب که اومدم یکم مطالعه کنم..خداحافظی کلی کردم واز خونه خارج شدم.  
در خونه رو باز کردم و به سمت ماشین عمه اینا می رم..

من-سلام

بقیه هم سلام می کنن..

عمه-وای مهتا عزیزم ببخشید این میلاد تو رو به زحمت انداخت..

من-نه این حرفا چیه؟میلاد مٹ داداشم میمونه خیلی دوشش دارم..

میلاد-منم همینطور خواهی..

شوهرعمه-دیگه فیلم هندیش نکنین..

همه خندیدیم.میلاد ماشینو به حرکت در آورد بعد از نیم ساعت جلوی خونه ی نسبتا بزرگی نگه داشت ..همه پیاده شدیم .گل توی دست میلاد بود و شیرینی هم توی دست عمه..شوهر عمه زنگ درا زد صدای آقای جدی توی ایفون پیچید

مرد-بفرمایید آقای راد..

همگی وارد شدیم ..از حیاط نسبتا بزرگ و با صفایی که سرشار از گل و گیاه و تابی در وسط خیاطه گذشتیم به در سالن رسیدیم...مردی که به ظاهر بابای نیلوفر بود جلوی در واستاده..همگی سلام کردیم و اونم با خوشرویی جواب داد .وارد خونه شدیم و با خانومی زیبا روبرو شدم که مسلما مادر نیلوفره روبرو شدیم سلام و احوال پرسى کردیم..بعد از اون پسر حدودا سی ساله روبرومون دیدیم که صد در صد باید داداش نیلوفر باشه چون که شباهت خیلی زیادی به مامان نیلوفر داشت مخصوصا چشماش..

پسره-نیما هستم از اشناییتون خوشبختم...

من-همچنین..منم مهتا دختر دایی میلاد هستم..

و در اخر با دختری بانمک مواجه شدم که مسلما نیلوفره..پوست گندمی و چشمای قهوه ای به همراه دماغ سربالا به همراه لبای غلوه ای ..دختر زیبا و بانمکی بود..باهاش سلا و احوال پرسى و روبوسی کردم.

نیلوفر-میلاد خیلی ازتون تعریف می کنه..

من -ممنون عزیزم ..منم تعریف تورو زیاد شنیدم و الانم می بینم که بی جهت نبوده

به سمت سالن پذیرایی رفتیم ...روی مبلی کنار عمه نشستم ...همه شروع به صحبت کردن که یکدفعه یاد خاله مهشید می افتم وای خدا ینی الان چطوره؟؟تصمیم گرفتم پیامی به

اتریسا(دختر داییم)بدم و ازش بخوام که شماره ی آزاده رو توی آمریکا بهم بده...آزاده و آتریسا همیشه با هم صمیمی بودن و الان قطعاً ازش خبر داره..گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم و به اتریسا پیام دادم (سلام.خوبی عزیزم؟از آزاده خبری داری؟)

اگه خالم چیزیش بشه چی؟می گفت که تومورش خیلی پیشرفته تر از تومور مامانمه..خب می دونم که احتمال زنده موندنش توی مدت طولانی ،کمه ولی خب نمی خوام باور کنم..درسته خیلی بهم بدی کرد..درسته زندگیمو تباه کرد ولی هیچ وقت راضی به مرگش نبودم بخدا...با لرزشی که توی دستم به گوشیم نگاه میکنم...

آتریسا:(سلام.مرسی.ماجرای عمه مهشیدم رو میدونی مگه نه؟ وگرنه خودت به آزاده زنگ می زدی دیگه..)

نوشتم میدونم ولی شماره ای ازشون ندارم تا خبری بگیرم..تو چیزی می دونی؟

بعد از یک دقیقه جواب داد :اره آزاده بهم گفت و گفتش که به کسی نگم ولی تورو نمی دونم کی بهت گفته!اخره با خاله که رابطه ی خوبی نداشتی که بخوای الان نگرانش باشه...

اعصابمو همیشه خرد کرد با تیکه انداختنش ..هیچ وقت باهاش رابطه ی خوبی نداشتم..

جواب می دم:لطفا بحث راه نداز و فقط شماره ی آزاده رو بده..

آتریسا:منم حوصله ی بحث با تو رو ندارم..اینم شماره.....

فقط می نویسم: ممنون

اونم جوابی نداد، باید وقتی رفتیم خونه واسش زنگ بزنم... گوشیمو توی کیفم گذاشتم و در افکارم غرق شدم

وقتی به خودم اومدم دیدم که همه دارن دست می زنن.. منم به تبعیت از بقیه دست زدم و با بهت به میلاد نگاه کردم که با لبخند اطمینان بخشی بهم نشون می ده که همه چیز خوب پیش رفته.. خیلی واسش خوشحال شدم بالاخره بعد از چند سال ملیسا رو از ذهنش پاک کنه...

شوهر عمه: خب میمونه مهره ی عروس خانوم..

بابای نیلوفر: مهره باید سال تولد نیلوفر جون باشه..

همه موافقتشون رو اعلام می کنن..

شوهر عمه: خب قرار نامزدی واسه هفته ی دیگه باشه ؟

بابای نیلوفر: اره فکر خوبیه.. تا ۶ ماه نامزد باشن و بعد از اون هم مراسم عروسی..

خوشحالی و رضایت هم در نگاه نیلوفر و هم در نگاه میلاد بی داد می کنه.. یاد روز خواستگاری امیر می افتم:



(بابام:خب می ریم سراغ مهره ی مهتا...

خیلی خوب یادمه که امیر از همه پیشی گرفت و گفت:من حاضرم جونمم واسه مهتا  
بدم...ولی می خوام مهره ی مهتا سال تولدش به میلادی به همراه دوتا از زمینام توی  
لواسون و هزاران شاخه گل مریم و..

انقدر امیر ذوق زده حرف می زد که همه به خنده افتاده بودند..انگاری همه می دونستند که  
همه چیز دروغی محضه..ولی این وسط فقط من بودم که با لذت به امیر نگاه می  
کردم..خدا می دونه چه احساسی داشتم وقتی اینجوری با شور و شوق حرف می زد..)

هیچ وقت فک نمی کردم که با حسرت از این خاطرات یاد کنم..هیچ وقت..با اشاره ای که به  
شونم وارد شد به سمت اون شخص برگشتم که دیدم عمه هست..

عمه-مهتا عزیزم بلند شو می خوام بریم..

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم از روی مبل بلند شدم و با همه خداحافظی کردیم و از  
در خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...میلاد اخر از همه ی ما به ماشین اومد..

میلاد-بریم یه بستنی بزنیم؟

من-واقعا لذت می برم وقتی اینجوری خوشحالی...

میلاذ -مرسی عزیز دلم..مهتا بخدا یه دونه ای ..

من-بدو بدو احساسیش نکن ،بریم بستنی بخوریم..

به اتفاق عمه و شوهر عمه ومیلاد به سمه بستنی فروشی رفتیم و بستنی خوردیم ..بعد از اون منو دم درخونه پیاده کردن و خودشون رفتن..ساعت حدودای دوازده بود..تقریبا همه ی چراغا خاموش بود.به عرومی در رو باز کردم و وارد خونه شدم..بابا رو روی مبل دیدم که نشسته و داره فیلم می بینه..

من-سلام..

بابا به سمت من برمیگرده و میگه:سلام عزیزم بیا اینجا بشین ببینم!

به سمت مبلی که بابا روش نشسته رفتم و کنارش نشستم ..

بابا-حالت خوبه دخترم؟

من-خوبم باباجون..

بابا-مطمئنی؟

من-اره خوبم..چیز خاصی نبود که...

بابا-مشکلت با ملیسا حل شد؟

من-اره حل شد..شما که چیزی به مامان نگفتین؟

بابا-نه مهربون بابا نگفتم..خب بگو ببینم خواستگاری میلاد چطور پیش رفت؟

من-عالی...میلاهی خیلی خوشحاله بابا خیلی..بزودی هم نامزدی رو برگزار می کنن..

بابا-وای باورم نمی شه به این سرعت؟ حالا کی هست؟

من-بذارید زمانشو خود میلاد اعلام کنه..

بابا-ای بدجنس

از جام بلند شدم رو به بابا گفتم:ببخشید بابا چون من خیلی خستم..

بابا-برو عزیزم شبت بخیر..

گونه ی بابا رو بوسیدم و شب بخیر گفتم و به سمت اتاقم رفتم ..سریع لباسامو عوض کردم ،مسواک زدم و خودمو روی تختم می اندازم.

-مهتا !مهتا!

صدای مامان بود که منو از رویاهای همیشگیم بیدار می کرد..رویای امیر مهربون و مهتای خوشحال ،مهتایی که نقابی از یه دختر خرسchal روی صورتش نبود بلکه خود واقعیش بود که خنده هاش کل خونه رو پر می کرد..شیطونیش همیشه همه رو به خنده می انداخت ... سعی می کنم چشمامو باز کنم؛مامان با چهره ای مضطرب بالای سرم ایستاده..

من-سلام..

مامان-مهتا مادر تو حالت خوب نیست؟

با بهت به اطرافم نگاه کردم تا اینکه چشمم به ساعت دیوالی اتاقم افتاد که ساعت ۱۰:۳۰ رو نشون

ص میده..واای خدا بیمارستان

من-مامان چرا منو بیدار نکردید؟

مامان-ملیسا گفت دیروز یکم حالت بد بوده ،گفت که امروز نیای بیمارستان بهتره

یکم نگران شدم نکنه ماجرای ضعف کردنم گفته باشه!!

من-خب ملیسا همینو گفت فقط دیگه؟

مامان-اره خب مگه قرار بود چیز دیگه ای هم بگه؟ مهتا چیزی رو داری از من پنهان میکنی؟

اهل دروغ گفتن نبودم ولی اینجا لازم بود دیگه

من-نه مامان جون،اره دیروز یکم بی حال بود واسه همین گفته که استراحت کنم...

مامان-باشه...مهتا نمی دونم چرا هر چی به خونه ی خاله مهشیدت اینا زنگ می زنی کسی جواب نمی ده!

وای خدا خاله مهشید!یعنی الان حالش چطوره؟!حتما باید به آزاده زنگ بزنی..

سریع از روی تخت بلند شدم و به سمت روشویی رفتم .مامان بلند داد زد و میگه:چی شد مهتا؟؟؟

سعی می کنم آرامشمو حفظ کنم ..

-هیچی مامان جون

صدای در اتاق شنیده می شه که نشون می ده مامانم از اتاقم رفت بیرون، بعد از شستن دست و صورتم از روشویی بیرون اومدم بیرون ..صورتمو با حولم خشک کردم و گوشیمو برداشتم و شماره ای که اتریسا داده بود رو میگیرم..بعد از سه تا بوق صدای غمگین آزاده توی گوشم پیچید..

آزاده- الو ..

من-الو آزاده منم مهتا..

صداش رو پر از نگرانی کرد و میگه:مهتا!تو شماره ی منو از کجا آوردی اصلا تو..

نذاشتم حرفاشو ادامه بده و گفتم: خاله قبل از رفتنش همه چی رو بهم گفت..

چند لحظه صدایی از پشت خط نمی یاد که یکدفعه صدای گریه ی آزاده تو گوشم می پیچه..

من-آزاده عزیزم چی شد؟توروخدا اروم باش!خاله حالش خوبه..

گریش شدت پیدا می کنه و میگه:مهتا توروخدا مامانمو ببخش ...همش به این فکر می کنم که نکنه اه تا گرفته باشدش ،مهتا !دکترا جوابش کردن..از دیروز تا حالا بیهوش شده..گفتیم بیایم امریکا شاید دکترا ی اینجا بتونن واسش کاری بکنن ولی دکترا ی اینجا هم..

از شدت گریه نمی تونه حرفشو ادامه بده..می دونستم که تومور خاله خیلی پیشرفته تر از اون چیزیه که بشه درمان شه،ولی خب با خودم گفتم شاید اگه من ببخشمش حداقل عذاب وجدان نداره..ادم بخشنده ای بودم ولی خب این موضوع خیلی فرق می کرد..هیچ وقتم دلم نمی خواست که این بلا سر خالم بیاد..

آزاده-مهتا هنوز پشت خطی؟

من-ا..اره هستم..آزاده من خاله رو بخشیدم امیدوارم حالش خوب بشه...

آزاده-خیلی گلی عزیز دلم..خیلی..

من-نمی خواین به خانواده چیزی بگین؟مامانم نگرانه شده..

آزاده-فردا عصر خودم به مامانت زنگ می زنم و ماجرERO می گچ ، به بقیه هم همینطور ..می دونم خیلی سخته ولی خب مجبورم..مهتا خیلی دلم برای مامانم تنگ شده..

نمی دونم چرا ولی اشک گونه هامو خیس می کنه..

من- آزاده تا به مامانم زنگ نزن من خودم اروم اروم بهش می گم،می ترسم حالش بد شه ،امیدوارم بهتر شه عزیزم..تو کاری با من نداری؟

آزاده-باشه. نه عزیزم مرسی که زنگ زدی. خدا حافظ..

و گوشیه قطع می کنه..

نمیدونستم باید چیکار کنم.. بهش بگم یا نگم.. فک کنم نیم ساعت داشتم با خودم کلنجار می رفتم که مامان از پایین صدام کرد..

مامان-مهتا بیا صبحانه بخور دیگه.. خوابیدی دوباره؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و دوباره جمله هایی رو که قرار بود بگم ، توی ذهنم بررسی کنم.. از اتاقم بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم.. مامان در حال چیدن میز واسه ی من بود..

مامان-چی کار می کردی این همه وقت؟

هیچی نمی گفتم و فقط به مامان زل زده بود و به این فکر می کردم که چجوری بگم که بهش فشار وارد نشه و ناراحت نشه..

مامان-مهتا!!!!



با صدای مامان به خودم اومدم و گفتم: ب..بله..مامان می شه یکم حرف بزنینم؟

مامان-اول صبحنتو بخور بعد هر چی خواستی حرف بزن..

می دونستم نمی شه روی حرفش ، حرف زد واسه همین دوتا لقمه خوردم و گفتم: می شه الان حرف بزنینم؟

صندلی میز ناهار خوری تو اشپزخونه رو کشید عقب و روش نشست و به چشمام زل زد..یعنی حرفتو بگو دیگه..

من-ببین مامان من یه چیزی می گم ولی قول بده که اصلا به خودت فشار وارد نمی کنی..

انگار یکم ترسیده بود چون چشماش اینو نشون می داد.ادامه دادم:ببین مامان جونم ، شما پارسال یه تومور توی سرتون بود که به لطف دکتر سعیدی و اینکه زود متوجه شدیم مشکل حل شد و خدارو شکر الان روبروی من سالم و سلامت نشستین..ولی خب بعضیا هستند که دیر متوجه این تومور می شن..ولی بگم در واقع دیر متوجه می شن که در واقع...در واقع..غیرقابل درمان می شه..خب ممکن این بیماری یا تومور ارثی هم بوده باشه....پس هیچ کاری از دست کسی بر نمی یاد وقتی که پیشرفته بشه..

دیگه اشک توی چشمای خوشگلش حلقه زده باد ..با استرس گفت:مهتا توروخدا برو سر اصل مطلب دارم سخته می کنم..

من-مامان اگه بخوای به خودت فشار وارد کنی نمیگما..

اشکاشو با دستش پاک کرد و گفت: خب باشه باشه بگو

من-خب الان نمی تونم چطور بهتون بگم ولی متاسفانه خاله مهشید ...هم به این بیماری مبتلا شده..

شکه شد واقعا چهرش نگران کننده شده بود..ازجام بلند شدم ا یه لیوان اب بهش دادم و شروع کردم به ماساژ دادن شونه هاش

مامان-مهتا الان خالت کجاست؟مهتا!زندست؟اون که تا پریروز حالش خوب بود..واسه همین تلفن خونشونو جواب نمی داد نه؟

من-مامان اروم باش ..یه چیزیت بشه من چه خاکی تو سرم بریزم؟؟

دیگه به حق افتاده بود..

مامان-مهتا حواب سوال منو بده..

اومدم جلوی پاش زانو زدم ا دستاشو توی دستم گرفتم و گفتم:معلومه که زندست قربونا برم..اگه زبونم لال مرده بودکه من انقد خونسرد نبودم..

نفس راحتی کشید و گفت: الان کجاست؟

بدون مقدمه گفتم: آمریکا..

مامان-مهتا داری راستشو میگی دیگه؟

من-اره بخدا..می خوام شماره آزاده هم بهت بگم که واسش زنگ بزنی..

شماره ی آزاده رو بهش دادم و بعد از کلی گریه و زاری پشت تلفن قطع کرد و به بابا هم خبر داد که واسه پس فردا باید با هم برن امریکا پیش خالم، امیدوارم تا اون موقع خالم چیزیش نشه..

\*\*\*

تقریباً یه هفته از رفتن مامان اینا به آمریکا می گذره، علاوه بر مامان ،دایی و خاله مهین هم به امریکا رفتند...هر روز واسه مامان زنگ می زنم تا حال خاله رو بپرسم..اونم با اه و ناله می گه که حالش روز به روز بدتر می شه..خیلی ناراحت میشدم..خیلی

هیچوقت دلم نمیخواست اینجوری بشه ولی شد..

نامزدی میلاد موکول شد به یه زمان دیگه..خیلی ازش ممنونم که رعایت حال مارو کرد..منم این روزا همش سرم به درس و بیمارستان و آموزشگاه و دانشگاه گرمه و اصلاً وقت سر خاروندن هم ندارم...آراد کمتر روی مخم رژه میره ولی هنوزم بیخیال نشده..با ملیسا رابطم خیلی بهتر شده چون من نمیتونم از دوقلوم ناراحت باشم و خودمو واسش بگیرم...الان هم توی رستوران منتظر الناز خانوم نشستم تا بیادش،رفته ماشینشو که بعد از کلی وقت از

خونه بیرون آورده رو پارک کنه..ملیسا تازگیا با کی از بچه های دانشگاه صمیمی شده..دختر خوبیه اسمش ساراست.الانم با اون رفته ناهار نوش جان کنه..

(الناز)

اووف حالا مگه جای پارک پیدا می شه..؟؟!یکی نیست به این ملت بگه این موقع ظهر توی خیابون چیکار دارین !! به دور اطراف نگاهی انداختم ولی بازم جای پارکی پیدا نشد..تصمیم گرفتم یکم دور تر از رستوران ماشین رو پارک کنم..ای بمیری مهتا که ماشینتو امروز نیووردی!!ای جاان بالاخره یه جا پیدا ،داشتم می رفتم سمت همون جای پارک که یه پورشه خیلی زودتر از من ،ماشینشو اونجا جا داد..ینی دلم می خواست همونجا جیغ بزنم...سرمو گذاشتم رو فرمون ..دیگه نزدیک بود گریه کنم..نیمساعت دارم دنبال جای پارک می گردم..سرمو که بلند کردم دیدم ماشینجلویی پورشه که یه پژو پارس بود ،میخواود حرکت کنه..سریع گازشو گرفتم وماشینمو جای اون قرار دادم..وای انگار دنیا رو بهم داده بودن..داشتم از گرسنگی میمیردم..سریع از ماشین پیاده شدم به سمتی رفتم که رستوران بود ..صدای زنگ گوشیم می یومد حتما مهتاست دیگه نمیتونه یکم صبر کنه؟

داشتم توی کیفمو میگشتم تا موبایلمو پیدا کنم،سرمو پایین بود و به جلو اهمیتی نمیدادم..وای حالا مگه این موبایل پیاد می شه؟؟؟

اوخیش بالاخره پیداش کردم توی زیبپ کوچیک کیفم بودم..می خواستم دکمه اتصال تماس رو بزنم که به یه نفر برخورد کنم..وای خدع در کیفم باز بود..هر چی توش بود ریخت رو زمین بدون اینکه به طرف نگاه کنم گفتم:وای معذرت می خوام..

دیدم طرف چیزی نمیگه..ینی انقد بداخلاقه؟؟؟بخدا حواسمنبود از قصد که این کارو نکردم!!سرمو بلند کردم که با اهورا،چشم تو چشم شدم،وای مامان..ضربان قلبم خدا..خودت رخم کن این اینحا چی کار داره؟

من-ا..شمایین سلام!

اهورا-عذر می خوام شوکه شدم..سلام، خوبین؟ امروز بیمارستان نبودین!

خب به تو چه؟ که من بیمارستان نبودم..تازه شوکه هم می شه واسه من..

من-ممنون. شما خوبین! یک شنبه ها بیمارستان نمی یام، می رم آموزشگاه..

در حالی که وسایلامو توی کیفم میذاشتم، گفتم: اهان..اینجا چی کار می کنین؟

وای عجب آدمی هستا، امتحان شفافی داره ازم میگیره..

من-اومدیم رستوران غذا بخوریم..و از جام بلند شدم.

رنگ نگاهش عوض شد و گفتم: من که اینجا رستورانی نمی بینم..

من-جای پارک نبود مجبور شدم اینجا پارک کنم، تا اومدم پارک کنم، یه راننده بی ملاحظه اومد ماشینشو جای ماشین من گذاشت..

هی به پورشه اشاره می کرزم و تند تند ا با عصبانیت حرف می زدم که خودمم تعجب کردم از حرف زدنم.

دیدم داره اروم اروم میخنده..

من-ببخشید کجای حرف من خنده داشت؟

خودش جمع و جور کرد و گفت:عذر می خوام از این بعد سعی می کنم راننده ی با ملاحظه ای باشم.

با گنگی نگاهش کردم،بعد از یکم تازه نغزم شروع به کار کرد..وای خاک به سرم این ماشینه ماشین اهورا بود..دستپاچه شده بودم واسه همین من من کنان گفتم:ببخشید نمی دونستم..

اهورا-اصلا نیازی به عذر خواهی نیست الناز خانوم!

جان؟از کی تا حالا من شدم الناز خانوم؟؟؟

من-پس با اجازتون من برم دیگه..

اهورا-منم دارم میرم رستوران..با هم میریم..البته اگه واسه شما مشکلی نداشته باشه!

خخخ این فک کرده من با دوست پسرم قرار دارم..اصلا اه می دونست اینجا رستوران هست چرا منو سوالپیچ می کنه؟؟؟!روانیه بخدا

من-نه چه مشکلی!

هردوره افتادیم که ی دفعه ای گفت:می شه یه سوال بپرسم؟

من-بفرمایید..

اهورا-گفتین آموزشگاه بودین!می خواستم بدونم از چه آموزشگاهی حرف میزدید؟

این دیگه اخر کنجکاویه به خدا..

من-من و مهتا چن سالی می شه توی آموزشگاه زبان انگلیسی(...). تدریس می کنیم..الانم اومدیم ناهار بخوریم و بعدمبریم دارای بورسیه رو انجام بدیم توی دانشگاه..

اهورا-اهان چه جالب اخه خواهر منم همومجا تدریس می کخه..عاشق زبان انگلیسه به زور رفت رشته ی زبان ،مامان بابام مخالف بودن ولی اون بالاخره کار خودشو کرد..

من-اا پس بهار خواهر شماست؟

اهورا-می شناسیدش؟

من-مگه می شه نشناسم! خیلی دختر گلیمه.

بهار بر عکس اهورا چشمای سیاه و تیره ای داشت ولی در کل دختر فوق العاده زیبا و جذابی بود.. بالتخره به رستوران رسیدیم و وارد شدیم.

(مهتا)

سرمو روی میز گذاشته بودم و منتظر الناز بودم تا بیادش.. یکم دلم شور افتاد که نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه، چون گوشیشو هم جواب نداد... سرمو از روی میز برداشتم، تا خواستم از جام بلند شم، الی همراه اهورا وارد شد.. یا خدا اینا چرا با هم اومدن؟؟؟ به میز نزدیک شدند..

اهورا-سلام خانوم سعیدی!

من-سلام.

وقتی الی و اهورا نگاه متعجب منو دیدند.. الی گفت: آقای امینی رو اتفاقی دیدم..

من-اهان. بفرمایید بشینید!

وای بابا من یه تعارف زد این پسره هم گرفت نشست...



اهورا-مزاحمتون که نیستم؟!

من-نه بابا این حرفا چیه؟؟

الی-مهتا! سفارش دادی؟!

من-نه منتظر تو بودم! چرا گوشتو جواب ندادی!!

نگاه هر دوشون به هم گره خورد..بابا اینجا چه خبره؟؟ دیدم درسته داره پسره رو می بلعه  
گفتم:الناز با تواما..

نگاهشو از اهورا گرفت و به من گفت: تا اوادم جواب بدم قطع شد..

حوصله نداشتم جلوی اهورا باهاش بحث کنم ولی حتما بعد از اینکه این پسره رفت کلشو  
می کنم.گارسون اومد و سفارشامونو گرفت..نکته ی جالب اینجا بود که وقتی الناز گفت من  
کوبیده می خوام،اهورا هم سریع گفت منم کوبیده می خوام..منم که میکس سفارش دادم و  
اونجا حکم برگ چغندر رو داشتم..الان دیگه از علاقه اهورا نسبت به الناز مطمئن شدم  
وگرنه این پسره تا دیروز به زور جواب سلام ادمو می دا و عین عصا قورت داده ها بود  
بخدا...همینطور توی افکار خودم غرق بودم که الی گفت:اا راستی مهتا!

من-هوم؟

الناز-خانوم امینی توی آموزشگاه رو که یادته؟!

کلاسامون خیلی باهم مطابقت نداشت ولی خب می شناختمش ، دختر خوبی بود توی  
همنی چند برخوردی که داشتیم معلوم بود ادم خاکی هست..

من-خب؟

الناز-خواهر آقای امینی هستن!!

من-جدی؟ آقای امینی! الناز راست میگه؟

اهورا-اره بهار خواهرمه ..

من-وای! ولی اصلا به هم شبیه نیستید..شما زمین تا آسمون از نظر قیافه با بهار فرق  
دارید!

اهورا-اره خب همه میگن،اون به مامانم شباهت زیادی داره و من به بابام..

من-بله

دوباره سکوت همه جارو گرفت که یدفعه ای اهورا گفت:می شه یه خواهش از هردوتون بکنم؟

هردو به حالت پرسشگرانه ای بهش خیره شده بودیم.که گفت:لطفا دیگه از این بع بعد منو به اسم آقای امینی صدا نزنید..خب ما قراره با هم توی فرانسه تحصیل کنیم به هرحال خیلی وقتم هست که هم دیگه رومی شناسیم بهتر نیست به اسم کوچیک هم دیگرو صدا کنیم؟ینی مث سه تا دوست با هم باشیم..

از قیافه ی الناز خندم گرفته بود و نمی تونستم خودمو کنترل کنم،خیلی ذوق زده نگاه می کرد..با پام به پاش ضربه ای زدم که خودشو جمع و جورکنه..

من-باشه چرا که نه؟از این به بعد من مهتام نه خانوم سعیدی..شما هم اهورا

الناز هم به تیعییت از من گفت:اره راست میگه..

اهورا رو کدر به الناز و گفت:یعنی ایرادی نداره شمارو ینی تورو الناز صدا کنم؟

دیگه کلا الناز روی ابرا بود..

الناز-نه چه ایرادی داره؟؟

با آوردن غذا بحث تموم شد ا ما هم مشغول شدیم..آخر سرهم اهورا جوووون نداشت ما پول غذا رو حساب کنیمو خودش حساب کرد..آخر سر هم ازش خداحافظی کردیم و به سمت دانشگاه رفتیم واسه کارای بورسیه..

توی ماشین نشسته بودیم که گفتم:الان چه حسی داری الی؟

الی-حس اینکه خیلی خستم..

من-نه منظورم به اهورا بود!بنظرت چیز خاصی تو رفتارش نبود؟

الی-مثلا چی؟

من-مثلا عشق نسبت به بهترین دوست من الناز جونم..

الی-خفه با از این خیرا نیست..

من-برو بابا من تو رو می شناسم الان عقد و عروسی برگزار شده توی دلت..

الی-خیلی خوب بابا نمی شه از تو چیزو مخفی کرد..راستش الان توی اوج اسمونم که رابطم باهاش داره نزدیک تر می شه امیدوارم همون حسو که نسبت بهش دارم،نسبت بهم داشته باشه..

من-منم امیدوارم دوست جون عاشقم!

\*\*\*

سه هفته ای میشه که مامان اینا رفتن خیلی دلم واسشون تنگ شده ولی خب چه می شه کرد؟ هر چی به من مامان زنگ می زنه ناامید می گه که هیچ بهبودی صورت نگرفته.. داغون می شم وقتی اینجوری ناراحتیشو می بینم..ینی الان امیر خیلی ناراحته؟ خب این سوال من می پرسم! معلومه که ناراحته مامانشه اسکل

...مامانم می گفت شیمی درمانی رو خیلی وقته شروع کردن ولی خب اثر انچنانی نداشته، دیروز که بهش زنگ زدم، اونقدر گریه مرد که منم پشت تلفن همراهمش هق هق می کردم.. آخر سرم گفت که خاله به کما رفته...اونقدر ناراحت شدم که از دیروز تا حالا عین افسرده ها شدم..در حال حاضر توی بیمارستان هستم، توی اتاق رست نشسته بودم که تصمیم گرفتم واسشون یه زنگ بزوم و حال خاله رو بپرسم..

بعد از پنج تا بوق جواب داد:

من-الو مامان!

در کمال تعجب به جای مامانم صدای بابام توی گوشی پیچید که باعث شد بدجور استرس بگیرم..ینی مامانم اتفاقی واسش افتاده؟

بابا-الو مهتا جان!

من-بابا چرا شما جواب دادید؟ مامانم چیزیش شده؟ حالش خوبه؟ خاله چطوره؟

دیگه داشتم به گریه می افتادم..

بابا-اروم باش دختر نازم تا بگم...

دیگه هچی نگفتم و فقط به صحبت های بابا گوش کردم..

بابا-مهتا جان! می دونم گفتنش سخته ولی متاسفانه خالت امروز از میون ما رفت..سوسن هم تا ای خبرو شنید فشارش افتاد..حدودا یک ساعتی شه که این اتفاق افتاده..بابت مامانت خیالت راحت باشه عزیزم..

اشک صورتمو پوشونده بود. خیلی توی شوک بودم ینی واقعاخاله مهشید مرد؟ به زور تونستم بگم که:کی می یارینش ایران؟

بابا-فردا می یایم عزیزم..

من-بابا من باید قطع کنم..

بابا-حالت خوبه مهتا؟

من-اره خوبم..خداحافظ

اصلا حالم خوب نبود..احساس می کردم کل دنیا داره دور سرم می چرخه..خیلی حالم بد بود..به زور از جام بلند شدم و یه لیوان اب خوردم تا حالم بهتر بشه..با گوشیم به ملیسا زنگ زدم تا بیاد به اتاق رست بیاد..  
بعد از چن دقیقه حراسون وارد شد..

ملیسا-مهتا چی شده؟چرا رنگت پریده؟

من-ملیسا من خوبم ولی..

ملیسا-ولی چی ؟

من-خاله مهشید..

ملیسا خیلی خونسرد گفت:مرد؟

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:چرا انقدر ریکلسی؟

ملیسا-خب معلوم بود که میمیره بعد از این همه زجر کشیده راحت شد..بعدشم تو چرا ناراحت شدی؟کم بهت بدی کرد؟

نمی دونم ملیسا از سنگ بود یا من شورشو در آورده بودم..

من-به هر حتا من حالم خوب نیست میرم خونه تو کارت تموم شد بیا خونه..فردا جنازه خاله رو می یارن ایران..

بدون اینکه نگران حالم باشه گفت باشه برو..!به سختی لباسامو عوض کردم و از اتاق خارج شدم ا به سمت در خروجی رفتم که اراد رو دیدم..این روز ا خیلی هم جلوم سبز می شد ینی خودم بیشتر از دستش فرار.می کردم خیلی حوصلشو نداشتم میتونم بگم که بعد از یه هفته دیدمش.می خواستم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم که گفت:حالت خوبه مهتا؟

من-اره خوبم..

دستمو گرفت و گفت:مطمئنی؟اخه رنگت پریده؟فشارت افتاده عزیزم بریم یه سر فشارتو بگیرم..

دستمو از دستش بیرو کشیدم و گفتم:ممنون که به فکرمی ولی من حالم خوبه فقط..

انگار منتظر بود که با یکی حرف بزنم..

آراد-فقط چی؟

من-خالم فوت کرد حالم اصلا خوب نیست



اشکام راه خودشو پیدا کردن.. نمی دومم چرا دارم واسش گریه می کنم! شایدم بخاطر  
پشیمونی و التماسای اونروزش هست .. نمی دونم..

آراد-تسلیت می گم عزیز دلم..می خوای برسونمت؟

واقعا نمی تونستم رانندگی کنم..فقط می خواسم برم خونه و تو خلوت واسم خودم و دل  
سوزی های بیجام گریه کنم..ولی نمی تونستم به ارادبگم ..بعد از چن ثانیه انگار حرفمو از  
توی چشمام خوند و گفت:ببیا برسونمت مهربونم..می ترسم زبونم لال تصادف کنی..

دلم واسه این همه مهربونی می سوخت که واسه کسی که دوستش نداره خرج می  
شد..واقعا گناه داشت.

اون جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش ...اول در ماشینش رو واسه من باز کرد بعدم  
خودش سوار شد..توی ماشین سکوت و بود و سکوت تا اینکه من به حرف اوادم و  
گفتم:ببخشید مزاحمتون شدم..

آراد-این حرفا چیه عزیزدلم؟ می خوای حوف بزنی تا سبک بشی؟

نمی دونم می خواستم حرف بزنم؟واقعا نمی دونستم

من-نمی دونم...

اراد-همون خالت فوت شده که مادر نامزد سابقت بود؟

من-اره..

اراد-حتما خیلی دوسش داشتی که اینجوری واسش ناراحتی؟

اشکام سرازیر شدن..هیچکس نمی دونست که من دارم این اشکارو فقط بخاطر بدبختی و  
بدیاری خودم و امیر می ریزم ،وگرنه خالم که خیلی دلم ازش گرفته بود ولی تونستم  
بخشمش تا با آرامش چشماشو ببنده ازاین دنیا...

من-نه..

اراد-مهتا تورو خدا گریه نکن!

نگاهی عمیق بهش انداختم و گفتم: چجوری می تونی انقدر سمج باشی؟

متحیر نگاهم کرد و گفت:ینی چی؟چه ربطی داشت اخه؟

راست می گفت ربطی نداشت ولی هب می خواستم دلیل کنه بودنشو بدونم.

من-منظورم اینه چطور می تونید انقد به کسی که هیچ احساسی نسبت بهتون نداره، این همه اهمیت بدین اخه؟

اراد-عشق این چیزا حالیش نمی شه مهتا.. تو که خود عاشق شدی! چرا منو درک نمی کنی؟! شاید الانم عاشقی!

من-اتیش عشق من خیلی وقته که خاموش شده، فقط خاطراته که خیلی اذیتم می کنه..

اراد-هیچ عشقی مثل عشق اول نمی شه، درک می کنم... تو هم عشق اول منی مهتا!

بعداز این دوست دختر مدگه تو عشق اولمی ..! برو بابا..

اراد-کاش یکم زودتر می دیدمت ...

من- متاسفم اینو میگم ولی چه زود یا دیر من از اولش عاشق امیر بود..

زندگی قبل تو با من بد بود

سرد و خسته بین مردم بود

من به هر کسی رسیدم غم داشت

من همیشه عشق دوم بودم

یه نفر قبل من اینجا بوده

که من از خاطره هاش ترسیدم

این گناه من نبوده که تورو کمی دیر تر از اون دیدم

تو با من باشه و یه کاری کن بره

یادش از دنیای دیوونه ی من

بذار این خونه بهم حسی بده که بشه صداش کنم خونه ی من

توی عکسی که زش جامونده خیره می شم و

دلم می لرزه چی تو این نگاه غمگین دیدی

که به من خنده های من می ارزه؟

تو نمی تونی برای من یکی

به غریبگی مردم باشی

حق بده من سخت می گرم بهتو

اخه سخته عشق دوم باشی

اگه چند سال زود تر می دیمت از گذشتت

دیگه وحشتی نبود اولین عشق تو می شدم اگه

اگه این زمان لعنتی نبود

تو با من باش و یه کاری کن بره

یادش از دنیای دیوونه ی من

بذار این خونه بهم حسی بده که بشه صداش کنم خونه ی

(عشق دوم\_ احسان خواجه امیری)

تا رسیدن به خونمون هیچ کدوممون هیچ حرفی نزدیم.. خیلی دلم گرفته بود ، از یه طرف خالم از یه طرف ملیسا که هیچ اهمیتی واسم قائل نشد و اراد و محبتاش....

من-ممنونم.. خیلی لطف کردین

دست کردم توی کیفم و سویچ ماشینمو بیرون اوردم و گفتم:اگه می شه اینو بدین به الناز که بده به ملیسا..

اراد-چه کاریه خب ، سویچ رو میدم به خود ملیسا دیگه..

من-نمی خوام با ملیسا روبرو بشین ..ینی راستش..

پرید وسط حرفم و گفت:نمی خوای بفهمه که با من اومدی!

من-دقیقا..

آهی کشید و گفت:نمی دونم این همه مهربونی رو که واسه همه داری خوج می کنی از کجا می یاری!ولی کاش یکمشو هم واسه من خرج میکردی! منی که تشنه ی محبت توام..

من-متاسفم واقعا..

از ماشین پیاده شدم و گفتم:بازم ممنونم ..لطف کردید

اراد-این چه حرفیه گلم؟مطمئنی حالت خوبه؟

من-اره خوبم ممنون..خداحافظا

اراد-خداحافظ عزیزم..

به سمت در خونه رفتم..کلید رو از توی کیفم بیرون اوردم و رفتم داخل..خودمو به اتوقم  
رسوندم و روی تخت ولو شدم..یه اهنگ گذاشتم و شروع به گریه کردم..

این روزا کی پر میکنه بی من

تاریکی بی رحمی شب هاتو

دستای تنهاتو کی میگیره؟

کی می خونه شعراتو

دلواپسم دلواپس چشمات

کی واسه دردت جونشو می ده

دلواپسی از رو حسادت نیست

کی مثل من حالتو فهمیده؟

اصلا به من چه کی دوستت داره؟

اصلا به من چه کی تو دنیا ته؟

ای وای این روزا هوا سرده

ای وای اغوش کی همرا ته

\*\*\*

امروز روز تشیع جنازه ی خاله هست ... مامانمو وقتی دیدم نشناختم، خیلی شکسته شده بود، به وضوح دیدم که بخاطر مرگ خواهرش شکست... آزاده خیلی بی تابی می کرد ولی امیر.. امیر انگار خیلی ناراحت نبود.. خب حق داره وقتی با یکی خاطره ی چندانی نداشته باشی خیلی دلت واسش نمی سوزه و تنگ نمی شه .. نمی دونم شایدم از درون داغونه...



وقت ریختن خاک روی جنازه هست ، آزاده بی تابی می کنه و جیغ می کشه و ملیسا و آتریسا سعی دارن ارومش کنن ...مامانم یه گوشه بی حرکت نشسته و فقط به جنازه و قبر خیره شده و باباهم کنارشه و دلداریش می ده...وقتی مامانم توی این مدت شکست ، بابامم همراهش خرد شد...خاله مهین و دایی هم خیلی اروم اشک می ریزند ، منم سعی فقط به جنازه خیره شدم و اشک می ریزم ..نگاهمو دور و اطراف می چرخونم ولی اثری از امیر نمی بینم..یکم که جابه جا میشم اونو همراه با آترین ، گوشه ای از قبرستون می بینم..نمی دونم چرا ولی به سمتشون می رم..برام مهم نیست که بقیه راجب چی فک می کنن ، بعد از اینکه چن تا قبر رو پشت سر می ذارم به جایی که امیر و اترین هستنند می رسم..چشمای خوشگل اترین از اشک خیس شده و امیر هم اونو در اغوش کشیده، خیلی مسخرست چون اترین بیشتر از امیر با خاله خاطره داره..تا اونجایی هم که یادمه خاله خیلی با اترین مهربون بود، مخصوصا بعد از مرگ انا...

من-چی شده؟

امیر سرشو به سمتم بر می گردونه،دیگه چشماش واسم برق گذشته رو نداره..چهرش از خودش خیلی بزرگتر می زنه احساس می کنم شکسته شده..

امیر-اترین بی تابی مامانمو داره!

من-تو برو پیش بقیه من مواظبشم..

امیر-ممنونم...

از جاش بلند شد و اترین رو به سمت من آورد..

امیر-مهتا!

این مهتا گفتنا دیگه مٹ قدیم نبود..اون موقع ها قشنگ ترین اهنگ واسم مهتا گفتنای امیر بود ولی حالا..

من-بله؟

امیر-یه یچزایی از گذشته به یاد اوردم،نمی دونم چرا کی قبلش چیزی به من نگفت ولی توی بیشتر خاطراتی که به یاد اوردم ،تو توش هستی...واقعا نمی دونم چرا بهم نگفتن ..

من-چیو؟

امیر-اینکه من و تو با هم نامزد بودیم!

هه واقعا چرا بهش چیزی از گذشتش نگفتن؟ ترسیدن پیام بخورمش؟نه عزیزم امیر دیگه واسه من اون امیر سابق نیست...

من-کی بهت گفت؟

امیر-آزاده..ولی..

در حالی که اترین رو ناز و نوازش می کردم گفتم:ولی چی؟ علت بهم خوردن نامزدیو می  
خوای بدونی؟ خب چه اهمیتی داره؟

امیر-واسه من خیلی مهمه اگه تو یا ازاده یا هرکس دیگه ای بهم اینو نگه بالاخره من خودم  
اینو می فهمم

من-فهمیدنشم چیز یو عوض نمی کنه..

دست اترین رو گرفتم تا یکم از اون مکان دورش کنم،شاید حال و هواش عوض بشه..

اترین در حالی که گریه می کرد گفت:تجا می لیم خاله؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و رو بهش کردم و گفتم:عزیزم یکم بریم اونبر تر قدم  
بزنیم؟

دیدم فقط داره گریه می کنه!اخه من نمی دونم چرا این بچه رو آوردن اینجا؟جلوی پاش  
زانو زدم و دستای کوچولوشو توی دستم گرفتم و گفتم:خاله جونم عزیز دلم چرا گریه می  
کنی؟

اترین-مامان مشید ملده!

خاله مَث مامانش بود، چون خانواده انا بعد از مرگ انا، بدون توجه به امیر و اترین واسه ی همیشه رفتن ترکیه ..واسه همین فقط. خاله مهشید رو مامان خودش می دونست.

من-عزیزم مامان مهشید رفته پیش خدا ولی همیشه تورو دوست داره..باشه؟

اترین-من دیگه مامان ندالم..

نمی دونم چرا ولی اون احضله فقط این به ذهنم رسید.

من-خب از این به بعد من مامانت می شم باشه؟

رنگ خوشحالی رو توی نگاهش کاملا حس کردم..خودشو توی بغلم پرت کرد و گفت:باشه مامانی..

بعد از مدت کوتاهی از بغلم بیرون اومد و دستمو به سمتی که امیر و بقیه بودن می کشید...منم نگهش داشتم و گفتم:اترین جان عزیزم صب کن..

ایستاد و فقط نگام کرد و منتظر بود که من حرفمو بزنم ..از حرفی که دده بودم خیلی پشیمون بودم،نمی دونستم چی کار کنم؟اگه جلوی یکی بپه بقیه راجبم چه فکری می کنن!حتما با خودشون میگن حالا که مهشید و انا هردوشون مردن ،می یاد خودشو به امیر می چسبونه که دوباره بگیرتش!واای نه من نمی خوام اینجوری بشه!صدای درونم بهم گفت:ینی نمی خوام دوباره با امیر باشی؟

-معلومه که نمی خوام..اون که دیگه منو دوست نداره!

-مهتا!

به سمت صدا که برگشتم اهورا رو دیدم و پشت سرشم اراد که داره به سمت ما می یاد..

من-سلام..

اهورا-واقعا متاسفم ، تسلیت می گم ..

من-ممنون لطف کردی که اومدی

اراد به مارسید و گفت:سلام مهتا جان خوبی عزیزم؟تسلیت می گم.انشا ا..غم آخرت باشه!

وای وای این دوباره شروع کرد..

من-سلام خیلی ممنون،لطف کردید که اومدین!

رو کردم به اهورا و گفتم:اهورا جان التاز و بقیه اونجان،من یه سر این بچه رو ببرم یه اب به دست و صورتش بزنم می یام..

اهورا لب اترین و رو کند و گفت: باشه.. ممنون

وبه سمت الناز و ملیسا رفت.. داشتم بی توجه به اراد از کنارش می گذشتم که گفت: از کی تا حالا اهورا جان می گی؟

این دیگه منو داغون میکنه به خدا.. کم بدبختی دارم که اینم واسه من ..

من-فک نمی کنم لازم باشه به شما توضیح بدم ...

با صدای نسبتا بلندی گفت: ینی چی به من مربوط نیست؟

اترین انگار ترسیده بود ولی با صدای بچگونش گفت: مامانمو اذیت نتن!

اراد داشت با بهت به من و اترین نگاه می کرد.. با تعجب گفت: مامان؟ مهتا این بچه کیه؟

من-چرا باید همه چیزو واسه تو توضیح بدم؟ اصلا تو کی هستی؟

با جدیت خاصی که باعث شد خفه شم گفت: گفتم بچه ی کیه؟

من-امیر، داشت بیتابی مکرد گفت دیگه مامان ندارم ،منم گفتم من مامانت می شم!

نمی دونم چرت همه چیزو بهش توضیح دادم اه!!

رنگ نگاهش ملایم شد و گفت: عزیز مهربونم..هرکس گفت مامان ندارم باید بشی مامانش اونوقت من بیچاره چند ماه هست دارم خودمو می کشم که یکم به من اهمیت ولی...

من-آقای اریا من الان عزادارم لطفا این حرفارو کنار بذارید ، و به بذارین من برم به کارم برسم!

از کنارش رد شدم و اترین رو به سمت شیر اب بردم تا صورتشو بشورم.

\*\*\*\*

چهار ماه بعد

بالاخره روز رفتن به فرانسه رسید،چهار ماه از مرگ خاله می گذره،مامانم یکم بهتر شده و تونسته خودشو جمع و جور کنه ولی از بعد از مرگ خاله افسردگی گرفت،بعضی وقتا واسه یک ساعت به نقطه ای خیره می شد،ولی خداروشکر یک ماهی می شه که بهتر شده..حتی توی اون مدت می خواسم از رفتن به فرانسه انصراف بدم..چون اگه من و ملیسا هم بریم دیگه مامانم خیلی توی خونه تنها می شه..،توی این مدت ازاده و امیر خیلی با ما رفت و امد داشتن،شوهر خاله مهشید هم بخاطر ازاده و امیر خودشو خوب نشون بده ولی خیلی واضح هست که از درون داغونه،اترین خیلی بهم وابسته شده بود...وقتی خیلی وقت پیش واسه اولین بار به من گفت مامان،مامان و ازاده شروع به گریه کردند ..ولی بقیه که دلیل به هم

خوردن نامزی ماوو نمی دونستن ، فقط با پوزخند نگام کردند..بهشون اهمیتی ندادم چون دیدن این پوزخندا واسم خیلی طبیعی بود.تا یک سال بعد از به هم خوردن نامزدی،این پوزخندا واسم کابوس شده بود..هه ولی الان دارم میرم تا از نگاه های ترحم امیز،نگاه های تیکه وار زن های فامیل راحت شم.تا از سوال پیچ کردنای امیر راحت شم.

کسی به اترین نگفته که من دارم میرم،نشد ازش خداحافظی کنم ،دلم خیلی واسش تنگ می شه ولی خب کاری نمی شه کرد..

ملیسا-مهتا!

با صدای ملیسا به خودم اودم و گفتم:بله..

ملیسا-پرواز مارو صدا زدن..

دیگه وقت خداحافظی از بقیه بود،مامان و بابا و ازاده واسه خداحافظی اومده بودن،خانواده های ،اراد و اهورا و الناز و سامان هم اومده بود..بهار خواهر اهورا هم اومده بود..از وقتی هم اومده دارن با رادوین با هم صحبت می کنن،تو دلم ارزو کردم که این دوتا عاشق هم بشن..تا هم عذاب وجدان رادوین از بین بره..وهم اینکه بهار واقعا دختر خوبیه...

به سمت مامان و بابا رفتم و بغلشون کردم و گفتم:خداحافظ عزیزای دلم،دلم براتون تنگ می شه..

همین لحظه ملیسا گفت: وای ببین چجوری خودشو لوس می کنه!نمی ری که برنگردی که !یه روز می یا دوباره ور دلشون!



نمی دونم چرا ولی بغض کردم، به سختی نونستم بغضمو قورت بدم..

مامان-این چه حرفیه که میزنی ملیسا! مهتا جان مادر مواظب خودت قربونت برم..  
بعدم منو به سمت خودش کشید و من در اغوش پر مهر مادرم رفتم و هردو شروع به گریه کردیم.

بعد از مدت کوتاهی از اغوشش دل کندم ددگه داشت دیر می شد ازاده و خانواده. الی هم خداحافظی کردم ..در اخر به سمت بابا رفتم و خودمو توی اغوشش پرت کردم و ازته دل اروم و بی صدا گریه کردم..

بابا-دختر نازم، گریه نکن عزیزم ...

من-دلم براتون تنگ می شه..

بابا-منم عزدز، ولی هر روز بهت زنگ میزنیم باشه؟

مثل زمان که بچه بودم با حرفای بابام اروم می شدم، اون موقع ها تا من گریه می کردم یه چیزی بهم می گفت که باعث می شد من ساکت شم و فقط به وعده ای که بابا بهم داده فکر کنم..

از اغوشش بیرون اومدم..

دوباره پروازمون رو صدا زدند..داشتیم می رفتم که اترین رو درحالی که داشت به من می دوید و امیر هم پشت سرش بود و با صدای بلند می گفت: مامان

از حرکت ایستادم ، به من که رسید ، خودشو توی اغوشم پرت کرد..

اترین-مامانی تجا دالی می ری؟

من-می رم مسافرت ولی برمیگردم عزیزم باشه؟

اترین -قول ؟

من-اره قول..

از خودم جداش کردم و نگاهی به امیر انداختم، در همین حین ملیسا گفت:بخاط تو از پرواز جا نمونیم خیلی کاره بخدا..بیا دیگه..

من-خداحافظ پسر قشنگم

اترین-خداحافظ مامان جونم..

نگاه اخرمو وبه امیر انداختم و خداحافظی زیر لبی کردم وواسه بقیه هم دست تکون دادم و با دلی پر از درد و دلتنگی پشت سر بقیه رفتم...

خداحافظ مامان بابای عزیزم..

خداحافظ اترین نازنینم..

خداحافظ عشق اولم..خداحافظ امیرم..

برو به زندگیت برس بی استرس

منم با خاطراتمون می رم توحس

برو باهاتش قدم بزن بیخیال من..

برو و فکرشم نکن چیه حال من..

بی خیال من..

بی استرس به زندگیت برس

اگه دلت هوامو کرد نامه بفرست

دلواپسی واسم همه کسی

با هر کی باشی واسه قلب من مقدسی

بی استرس به زندگیت برس

اگه دلت هوامو کرد نامه

دلواپسی واسم همه کسی..

با هر کی باشی واسه قلب من مقدسی

لذت ببر از تموم زندگیت

حتی بدون من بدون عشق بچگیت

من حاضرم بمیرم تو و زندگی کنی

برو پا بذار رو عشق و وابستگی

کی گفته که عشق اخرش رسیدنه؟

شاید که قسمت من و تو همو ندیدنه

شاید خدا می خواست راهمون جدا بشه

عشق من به تو مثل پرستیدنه

بی استرس به زندگیت برس

اگه دلت هوامو کرد نامه بفرست

دلواپسی واسم همه کسی

باهرکی باشی واسه قلب من مقدسی

برو و فکرشم نکن چیه حال من..

(بی استرس\_ علی عبدالماکلی)

(خب دوستان عزیز از اینجا به بعد زاستان اصلی که مربوط به اسم رمان(بگذر از من ..) می شه شروع می شه، امیدوارم لذت ببرید.)

و ادو هواپیما که شدید وقتی داشتم دنبال شماره صندلی می گشتم، از شانس قشنگم، صندلیم کنار صندلی اراد بود، ای خدا با این روحیه ی داغونم چجوری چند ساعت اینو تحمل کنم؟ آگه بخوام بهش بگم جاشو با بقیه عوض کنه، زشت می شه خب .. این یه روزی واسه خودش مغرورترین بچه ی دانشگاه بود، الانم واسه بقیه مغرورم ولی واسه من هزاران بار غرورشو له کرده.. ای خدا کاش با ملیسا اینکارو نکرده بود، تا من می تونستم یکم بهش توجه کنم!

ملیسا و الناز کنار هم دیگه بودن، داشتم کیفمو می داشتم بالای سرم که ملیسا گفت: به به شانسو می بینی ...

و به صندلی ها اشاره کرد.. چشم غره ای بهش رفتم ولی اون از رو نرفت و با پوزخند نگام می کرد، بطور خیلی واضحی با نفرت به اراد نگاه می کنه و پوزخند به من ..

اراد-کنار پنجره میشینی؟

بدون توجه به ملیسا می گم: فرقی نمی کنه..

اراد لبخندی می زنه و میگه که کنار پنجره بشینم، منم چون حوصله چونه زدن ندارم، کنار پنجره نشستم .. بعد از خوشامد وو گویی و چرت و پرتای همیشگی.. هواپیما شروع به حرکت می کنه، اینکه حال همه یه جورایی بخاطر اوج گرفتن هواپیما بد می شه نرماله ولی شدتش واسه من خیلی زیاد بود، اکثر توی سفر های هواپیما، ملیسا کنارم ود و دستمو می گرفت و کلی دعوا می کرد که چرا انقدر حساس هستم، منم خداییش بخاطر همین اروم

می شدم..الان که این اراد کنارمه من چی کار کنم؟ کاش همینو بهونه می کردم و جامو عوض می کردم ولی الان دیگه کار از کار گذشته و هواپیما حرکت کرده...  
دستامو توی هم قفل کرده بودم و چشمامو محکم روی هم فشار می دادم تا این لحظه تموم بشه بره..

آراد-مهتا!

چشمامو باز کردم و به اراد نگاه کردم.

آراد-می ترسی؟

چی بگم خدا؟ بگم نه؟ خب ضایعس یه چیزیم هست...

من-نه فقط موقع اوج گرفتن یکم حالم بد می شه..

دستاشو روی دستم گذاشت که یاعث شد با خشم نگاهش کنم..

آراد-مگه نمی گی میترسی؟ خب بذار این مدت دستتو بگیرم، تو هم وقتی ترسیدی، دست منو فشار بده خب؟ مهتا تورو خدا! اینحوری که رنگو روت پریده واقعا ادم می ترسه..

خیلی با التماس می گفت دلم واسش سوخت..خوبه حالت صندلی الی و ملیسا دوتا پشت ردیف سر ماست..اگر دست اراد رو توی دستم میدید ...

من-باشه .مرسی

اراد لبخندی می زنه..

وای وای خدا لحظه ی اوج گوفتن رسید...دلم نمی یومد دستاشو فشار بدم،همینکه دستاش توی دستم بود،احساس امنیت هاصی بهم دست داده بود..انگاو ترسی نداشتم مخصوصا اینکه اراد همش بهم می گفت که اروم باشم..بعد از مدتی که هواپیما حالت عادی به خودش گرفت ،منم دستمو به ارومی از دستش بیرون کشیدم و گفتم:ممنونم بخاطر دلگرمی دادنتون!

آراد-خواهش می کنم عزیزم..

بطری ابی که واسه من بود رو برداشت و درشو باز کرد و به سمتم گرفت و گفت:بخور اروم می شی!

بطری اب رو ازش گوفتم و یه قلپ خوردم..

من-لطف کردید..



اراد-می شه یه خواهش کوچولو کنم؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:می شه دیگه اسممو جمع نبندی؟

وقتی اهورا رو به اسم صدا می زنی چرا این بدبختو که هرچی محبت توی دنیا بوده رو به پام ریخته نگم اراد؟

من-باشه

بعد از اون هم رومو برگردوندم به سمت پنجره و هذفوری توی گوشم گذاشتم.

دیگه هواپیما داشت فرود می یومد، توی این مدت اراد فقط خواب بود..من فکر می کردم ،انقد حرف می زنه که کلمو می خوره ولی خب بچه گرفت خوابید..آرتان واسمون (من و الی و ملی) آپارتمانی نزدیکی خونه خودشون پیدا کرده که ۴تا واحد داره..ما طبقه ی دوم و پسرا طبقه ی اول ..همش خدا خدا می کردم که پسرا حداقل خونشون نزدیک ما نباشه !ولی مَث اینکه اهورا و اراد کار خودشونو کردن و دقیقا توی همون آپارتمانی که ما هستیم واحد گرفتن..اون روزی که این خبر رو شنیدم می خواستم بشینم موهای خودمو بکشم و جیغ بزوم..ای خدا!!

حالا این اراد و من چجوری بیدار کنم؟ عین خرس خوابیده! توی این چند ساعت هیچ تکونی نخورده! ادم شک می کنه زندست یان؟

من-آراد؟

هیچ تکونی نخورد ..وای خدا هوایما فرود اومد، ملت دارن پیاده م شن این هنوز خوابه..

من-آراد؟

نه مثل اینکه هیچ تکونی نمی خوره..نگاهی به پشت سرم انداختم دیدم اهورا داره ساکشو  
ورمی داره...

من-اهورا؟

نگاهی به من و بعد به اراد انداخت و خنده ای با بلند گفت: این چرا هنوز خوابه؟

من-نمی دونم دوست شماست!هر چی صداس می زنم بیدار نمی شه!توروخدا یه کاری کن  
من می خوام بلند شم ولی آراد مانع هست!

همه از هوایما پیاده شده بودن به غیر از ما شیش تا ،مهماندار به سمتمون اومد و  
گفت:ببخشید مشکلی پیش اومده؟

اهورا-نه عذر می خوایم الان می ریم...

الناز-بچه ها بیاین هممون باهم بلند صداس کنیم..

ملیسا با پوزخند گفت: لازم به این کار نیست عزیزم، مهتا دوتا عزیزم بهش بگه بلند می شه!

با بهت داشتم به ملیسا نگاه می کردم! این چه حوفیه بود که ملیسا زد؟ درسته الی و اهورا از موضوع باخبرن ولی خب سامان درسته دوست آزاد و اهورا هست ولی واسه من غریبه هست!

با قیافه ای عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم: بفهم چی میگی ملیسا!

فک کنم خودش فهمید چه غلطی کرده واسه همین ساکت شد!  
اهورا مثلا می خواست بحث رو عوض کنه..

اهورا-خب من یک دو سه میگم همه بگیرم ادرااد

مهماندارا داشتن غضبناک نگاهمون می کردن!

اهورا-یک

دو

سه

---اراراراراراد

بیچاره سخته کرد، چشماش قرمز قرمز شده بود..

اراد-چی شده؟

همه خندیدند و سامان گفت:هیچی داداش فقط ما رسیدیم فرانسه..

اراد-خب چرا مٹ ادم صدا نمی زنی!

من-هزار باو صدات کردم ولی بیدار نشدی!

مهربون نگاهم کرد و گفت:بخشید من یکم خوابم سنگینه!

ملیسا با پوزخند می گه:مهتا خیلی بخشندس می بخشه!

اراد بدون هیچ حسی به ملیسا نگاه می کنه!

با تذکر دوباره مهماندار وسیلامونو برمی داریم و از هوایپما خارج میشیم.

بعد از گرفتن چمدونامون داشتیم به سمت در خروجی می رفتیم که شنیدم یکی داره اسممو

صدا می زنه!

-مهتا!

-مهتا!

سرمو برگردوندم و آرتان رو در حالی که داره به سمتون می دوه دیدم، دستی براش تکون دادم و لبخندی زدم..وای قیافه ی آراد دیدنی بود، همچون غضبناک به آرتان نگاه می کرد که انگار ارث باباشو خورده..

بهمون که رسید..گفتم:سلام ، خوبین؟مرسی که اومدین!

آرتان با همه ی بچه ها سلام و علیک کرد و رو به من گفت:این چه حرفیه؟آقای سعیدی خیلی به گردن من حق دارن..

من-بازم ممنون ..

آرتان-دیگه حرفشو هم نزن ..

ملیسا-وای خیلی لطف کردی که اومدی اصلا توقع نداشتم..

آرتان هم خیلی رسمی گفت:خواهش می کنم..

ادامه داد:خب شما همتون خسته اید،متاسفانه همتون توی ماشین من جا نمی شید!خانوما با ماشین من بیاین!اقایون هم. جسارتا تاکسی بگیرین و پشت سر ماشین من بیاین!

اهورا-باشه خیلی ممنون ..

من و ملیسا و الی به سمت ماشین ارتان رفتیم و پسرا هم با تاکسی پشت سر ما می اومدند، خیلی وقت بود پاریس نیومده بودم..از بچگی عاشق پاریس و برج ایفل بودم. بعد از مدتی که نفهمیدم چقدر گذشت به یه ساختمان رسیدیم ..

آرتان-بفرمایید رسیدیم..

هر سه از ماشین پیاده شدیم، پسرا هم پشت سر ما رسیدند، آراد بهم ت دیک شد و گفت:این دوست بابات چقد با ادما صمیمی رفتار می کنه!

می دونستم منظورش لحن حرف زدنش با منه ولی اهمیتی ندادم..

من-اره خیلی تدم خوبیه، ما زندگی مامانو بهش مدیونیم..

آراد-کاش یکم بزرگتر بودم و تخصص مغز و اعصابم زودتر می گوفتم، تا خودم مامانتو عمل م کردم تا با منم اینجوری مهربون باشی!

خندم گرفته بود، عین بچه ها میمونه بخدا! صدای درونم گفت:خب مگه بدبخت چند سالشه؟ دو سال ازت بزرگتره فقط!

من-اون موقع منم بزرگار می شدم و خودم مامانمو عمل می کردم!

اراد-این دکی سنش خیلی بیشتر از قیافش می خوره ها!

من-وا مگه چند سالشه؟

اراد-با این حسابی که کردم باید ۳۳ یا ۳۴ سالش باشه..

خندم گرفت، منم دقیقا همین اشتباه رو کردم راجب سن ارتان! بیچاره کل عمرشو عجله داشته و جهش زده!

اراد-چرا می خندی؟

من-این بیچاره ۲۸ سالش بیشتر نیست!

آرتان از یکم اونبرتر صدامون کرد که بریم داخل ساختمون!

منم اراد رو با چشمای گرد شده و قیافه ای مسخره تنها گذاشتم!

داشتم به سمت در ورودی می رفتم که دیدم این دیوونه همینطور خشک مونده، برگشتم  
صداش زد: آراد

به خودش اومد و گفت: جونم؟

من-همه رفتند داخل نمی یای؟

آراد-چرا چرا اومدم

و با قدم هایی تند به سمتم اومد ، منم به داخل رفتم ، وارد که شدم بعد از اینکه از دوتا پله بالا اومددوتا واحد رو دیدم..در یک از واحد ها باز بود..به سمت همون واحد رفتم وقتی بچه هارو توی اون واحد دیدم منم درفتم داخل و اراد هم پشت سرم،وارد که می شدی اول از یه راه رو می گذشتی که یه طرفش سرویس بهداشتی بود. یکن که جلو میرفتی یه حال نسبتا بزرگی رو دیدم که ست مبل های سفیدو مشکی اونجا چیده شده بود..به همراه تلویزیون و بقیهی وسایل ها! پرده ی بزرگی توی حال بود و به به رنگ سفید و مشکی بود،سمت راست حال اشپزخونه متوسطی بودم ، یکم اونبر از اشپزخونه دوتا خواب و روبروی اشپزخونه هم دوتا اتاق خوابه دیگه .به سمت اشپزخونه رفتم و وقتی اشپزخونه رود یدم جیغ خفیفی کشیدم که همه به سمتم برگشتن..منم با خونسردی گفتم:هیچ اتفاقی نیافتد فقط از دکوراسیون اشپزخونه خوشم اومد..دکوراسیون سفید و مشکی وای من عاشق این بود..

آراد-مهتا اگه از اینجا خوشت اومده ما میریم طبقه بالا شما اینجا باشین فرقی نمی کنه !

اخی چه مهربون!



الناز از من پیشی گرفت و گفت: نخیر اول طبقه بالارو می بینم بعد نظر مدیم که کجا باشیم، هر چی باشه خانوما مقدمن!

آرتان-منم توصیه م کنم که طبقه بالا هم ببینی چون بالا یکم دخترونه طراحی شده!

من-وای همه ی اینا کار شماست؟

آرتان-من نه یکی از دوستانم که توکار دکوراسیون هست اینجا رو دیزاین کرده، بهش گفتم بودم واحد هارو به سبک تقریبا ایرانی دیزاین کنه!

ملیسا-واقعا عالیه!

من-پس لازم شد حتما بالا رو ببینیم!

سامان-لازمه ما هم بیایم بالا؟

اهورا-من می خوام بالارو هم ببینم!

الی روکرد به اهورا و گفت: ببین اهورا اگه بالا خوشگل تر بود نگی من بالا رو می خواما

اهورا-نه خیالت تخت چیزای دخترونه پسندم نمی شه..

همه خندیدم و همگی به جز سامان با اسانسور به طبقه ی بالا رفتیم..نقشه ی خونه مثل طبقه ی پایین بود اول از یه راهرو و بعد به حال که ست یاسی و سفید بود رسیدم وای خدا عالی بود ، به طرف اشپزخونه رفتم. و دیزاین فوق العاده اش رو که دیدم گفتم:از همینجا کاملا راضی ام،ملیسا و الی هم موافقت خودشونو اعلام کردند..

من-اقای اسایش نمی دونم چجوری تشکر کنم!

آرتان-نیازی به تشکر نیست امیدوارم خوشتون اومده باشه..

الناز-واقعا عالیه ممنون

آراد-اقای اسایش خیلی لطف کردید یه دنیا ممنونیم..

آرتان-خواهش می کنم این چه حرفیه امیدوارم بتونیم دوستایی خوبی بشیم توی این مدت

اهورا-حتما همینطوری می شه!

آرتان-امیدوارم,خب دیگه ما بریم شما استراحت کنین,شبه شام می ریم بیرون !

من-باشه ممنون

بعد از خداحافظی همه داشتن به سمت در خروجی می رفتن که آرتان گفت: اها راستی! توی واحد روبرویی هم کسی فعلا نیست ولی ممکنه که بزودی کسی بیاد داخلش!

من- اهان ممنون..

وقتی پسرا رفتن بیرون و در رو بستن ،سریع به سمت یکی از اتاقا هجوم بردم و درشو باز کردم..می خواستم قشنگ ترین اتاق رو واسه خودم بردارم..

داخل اتاق ست کرم و قهوه ای چیده شده ود و شامل یه تخت بود و مسز مطالعه ومیز ارایشی و کمد دیواری..از این رنگ خیلی خوشم نمی یومد بنابراین تصمیم گرفتم برم اتاقایی که روبروی اشپزخونه بودن رو ببینم.از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق روبرویی رفتم..الناز بلند گفت:بین مهتا اگه فک کردی می ذارم قشنگ ترین اتاق رو واسه خودت برداری سخت در اشتباهی!

من- تو هم سخت در اشتباهی اگه فک کنی که من این کارو نمی کنم..

ملیسا-وای بچه ها بیخیال شین ،اینجا ست قهوه ای بود چقد خوب می شد؟ نه؟ازش دلخور بودم ولی به روی خودم نیاورم و گفتم:اتفاقا اتاق کنار اشپزخونه کرم وقهوه ای هست!

ملیسا-اخ جون پس اتاق من همونجا!

من و الی هم موافقتمون رو اعلام کردیم..در اتاقیو ککه قصد رفتن بهش رو داشتم رو باز کردم و الناز هم به سمت اتاق کناریش رفت!وای خدای من چقد اینجا خوشگل طراحی

شده! رنگ آبی فیروزه ای باسفید! تمام وسایلاش مٹ اتاق قبلی بود ولی رنگش فرق می کرد!

الناز از همونجا جیغ زد: من همین جارو می خوامم

سریع بخ سمت اتاق کماری رفتم و بادیدن دکوراسوین اونجا منم جیغ خفیفی زدم و گفتم: وای عالیه رنگش..

ست رنگ صورتی جیغ با سفید! عالی بود..

بعد از اینکه الی اتاق منو هم دید، هرکی به سمت اتاقش رفت تا وسایلاشو بچینه! داشتم لباسامو توی کمد می چیدم که یادم اوم به مامانم زنگ نزدم! باید از تلفن خونه استفاده می کردم چون واسه اینجا خط نگرفته بودم! به سمت هال رفتم و گشی و برداشتم و واسه مامانم زنگ زدم:

من-الو سلام مامانی!

مامان-سلام عزیزم چرا دیر زنگ زدی دلم شور افتاد! اوتان اومد دنبالتون؟ خونتون چطوره راضی هستید؟ ملیسا خوبه؟ تو هواپیما که حالت بد نشد؟

من-مامان جونم اروم باش یکی کی جواب می دم! اره همه خوبن، خونمون هم خوبه! حالمم بد نشد! آقای اسایشم اومد دنبالمون دستش درد نکنه سنگ تموم گذاشته!

مامان-خب خداروشکو، دستش درد نکنه واقعا!

هنوز یک روز نگذشته دلم واسه اترین خیلی تنگ شده بود!

من-مامان! اترین حالش خوبه؟ بی تابی نکرد؟

مامان-نه عزیز دلم! فقط به امیر گیر داده که بید منو ببری پیش مامانم!

من-عزیز دلم! بزودی فراموش می کنه طبیعیه! ولی هر وقت دلم براش تنگ شد باید بیادا!

مامان-باشه عزیزم، کاری نداری با من؟ برو استراحت کن مواظب خودت و ملیسا هم باش!

من-باشه مامان جونم! خداحافظ

مامان-بسلامت

تلفن رو سرجاش گذاشتم و به اتاقم رفتم و بقیه ی وسایلامو چیدم بعد از اون به حمام رفتم  
و یه دوش گرفتم، بعدم افتادم روی تختم و بیهوش شدم!

\*\*\*

با صدای زنگ خونه دو متر پریدم بالا! نگاهی به ساعت انداختم! ۸:۰۰ رو ننشون م داد! ای خدا من چقد خوابیدم؟ از تختم پایین اومدم و کش ا قوسی به بدنم دادم و بعد از اون از تاق خارج شدم! انقد خونه ساکت بود و تاریک که ادم می ترسید! لامپ رو روشن کردم و با چشمای نیمه باز در خونه رو باز کردم که با چهره ی اراد مواجه شدم! خمیازه ای کشیدم و گفتم: بله؟ چی شده؟

دیدم پسره داره می خنده! وا این دیوونه شده؟ به پشت سر و دور و برم نگاهی انداختم ولی چیز خنده داری ندیدم!

من-از چی می خندی دقیقا؟

بریده بریده گفتم: ا..ز ت..و

واای یه نگاه به هودم انداختم ، خاک به سرم من چرا بدون سروسری جلوی این پسره اومدم! واای لباسمو نیگا فقط یه تاپ شلوارکه! توی اینه ی کنار در که به هودم نگاهی کردم جیغ خفیفی زدم و به سمت اتاقم دویدم که اراد با خنده های بلند می گفت: چی شد؟ مهتا؟ بیا خیلی بامزه شدی!

افتضا بودم افتضا! موهام که گلا فره حالا هم که قبلش رفته بودم حموم وضعتش داغون بود! چشمامم که پف مرده بود! اصلا یه وضعی!

سریع لباسامو با یه بلوز استین بلن و شلوار ورزشی عوض کردم! موهامم تند تند شونه کردم و یه شال نازک انداختم روی سرم ، صورتمم یه اب زدم تا پف چشمام بخوابه..

از اتاقم هارج شدم و به سمت در رفتم! این بد بخت هنوز منتظره!

آراد-مهتا بخدا خیلی بامزه شده بودی!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: چرا اومدی اینجا؟ از همین الان بگما هر روز بلند نشی  
بیای اینجاها!

لبخندی زد و گفت: نه خانوم کوچولو هر روز نمی یام یه روز در میون می ام خیالت تخت!

من-اووف از دست تو ادم نمی دونه چی کار کنه! حالا چی کار داشتی؟

آراد-مگه قرار نبود شام بریم بیرون؟ اودم ببینم آماده اد یا نه! گه دیدم خواب بودی!  
ببخشید اگه بیدارت کردم!

وااای اصل یادم نبود! آرتان گفته بود واسه شام بریم بیرون!

من-نه نه اشکالی نداره ما تا نیم ساعت دیگه آماده ایم!

آراد-پس منتظرتم گلم!

دیدم همینجوری واستاده و تکون نمی خوره!

من-نمی خوای بری؟! گفتم نیم ساعت!

آراد-چرا می رم ولی تو اول برو تو!

من-عجب ادمی هستی تو دیگه!

آراد-می خوای بگم چجور ادمیم؟ من یه ادم عاشق با ...

حوصله نداشتم ادامه بده باید برم این دوتا خرس رو هم بیدار کنم!

من-باشه باشه کاری نداری خداحافظا

و در خونه رو بستم.خداوکیلی چرا اینا از زنگ در بیدار نشدن؟بخدا عین خرس می مومن!  
به سمت اتاق ملیسا می رم..در رو باز می کنم ا اتاق رو در تاریکی محض می بینم ولی  
چون در اتاق بازه هست نور هال به اخل می یاد ،به سمت تختش می رم ،با اینکه امروز  
خیلی ازش ناراحت شدم ولی خب از بی مظلوم خوابیده طاقت نیاورم و بوسه ای روی  
گونه اش زدم!

من-ملیسا!

ای خدا یه مشت ادم خرس به جون منی افتادن!



من-ملیسا جونم؟

اخی خدا روشکر چشماشو باز کرد!

ملیسا-هوم؟

من-پاشو آماده شیم می خوایم شام بریم بیرون با بچه ها!

ملیسا-من نمی یام!

و روشو برگردوند!

من-چرا عزیزم؟

به شدت به سمتم برگشت و گفت:بیام که نگاه های عاشقانه ی اراد رو روت ببینم دم  
نزنم؟ یا عشقانه حرف زدنتونو؟ کدومش؟

شوکهش دم اونم خیلی زیاد نمی دونستم چی بگم؟

من-ملیسا انکار نمی کنم که اون چجوری نگاه می کنه! ولی من اصلا حسی بهش ندارم که  
بخوام باهاش عاشقانه حرف بزنم که عزیزم!

ملیسا-راست میگی؟

من-اره قربونت برم ..هیچ کس تا حالا جای امیر رو واسم نگرفته اینو مطمئن باش!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید!

ملیسا-باشه می یام گریه نکن !

از اتاق خارج شدم ا به سمت اتاق الناز رفتم..حالم خیلی گرفته بود وگرنه می خواسم اب  
بریزم روش تا دلم خنک شه!

در اتاق رو باز کردم و چراغ رو روشن کردم الناز م با عصبانیت چشماشو باز کرد وگفت:  
کدوم الاغی این چراغو روشن؟

من-الی پاشو حوصله ندارم! اراد اومد گفت شام بریم بیرون با ارتان پاشوو اهورا جونم  
میاد!

الی-باشه باشه اومدم انقد بلند اهورا اهورا نکن نمی خوام ملیسا بفهمه!

بی توجه به اتاقم رفتم تا لباسمو بپوشم!

(الناز)

معلوم بود که یه چیزیش شده ، باید حتما باهاش صحبت کنم! با فکر اینکه قراره با اهورا شام بخورم با هیجان از روی تخته بلند شدم و به سمت روشویی رفتم و دست و صورتمو شستم..روبروی اینه نشستم و موهای بلند قهوه ای روشنمو که لخت بود رو شونه زدم ، عادت نداشتم توی خارج از کشور حجابمو بردارم ، از جانب کسی اجبار نداشتم ولی خب خودم دلم نمی خواست! یه مقدار ریمل به موژه هام زدم و رژ صورتی رنگی به لبام ، اصولا ارایش نمی کنم! همینم خیلی هنر کردم! یه بافت یاسی تا روی رون ، توی اکتبر(مهر به فارسی) بودیم و هوا کمی سرد بود . شلوار جذب مشکی به همراه نیم بوت پوشیدم. هوا اونقدر سرد نبود که کلاه بپوشم! پس تصمیم گرفتم یه شال نازک روی سرم انداختم! کیفمم انداختم روی کولم و از اتاقم خارج شدم..ملیسا آماده روی مبل نشسته بود ، پیرهن بافت پسته ای تا روی باسن و شلوار جذب سبز پوشیده بود و موهای بلوندش روی روش شونه هاش ازاد گذاشته بود! ملیسا اصولا به حجاب و این چیزا اهمیتی نمی داد واسه همین متعجب نشدم..انگار توی افکارش غرق بود چون حضورمو حس نکرد..

من-مهتا هنوز آماده نشده؟

برگشت و با بهت به من نگاه کرد و با لحن تعجب باری گفت: چرا شتل سرت کردی الناز؟

به شالم نگاهی انداختم و گفتم: من هیچ وقت حجابمو خارج از کشور برنمی داشتم!

ملیسا-جدی؟

من-اره!

مهتا با چهره ای گرفته از اتاقش بیرون ، تپش دقیقا عین من بود با این تفاوت که سفید مشکی ست کرده بود! ارایشم نداشت ولی برعکس ملیسا ارایش غلیظی داشت دیدم هیچکدوم هیچی نمی گن واسه همین پیش قدم شدم و گفتم: بریم؟

باز هیچی نگفتن و فقط پشت سرم راه افتادن! منم بی تفاوت از در خونه خاوج شدم و سوار اسانسور شدم اون دوتا هم عین دوتا جوجه اردک که پشت سر مامانشون راه میرن ، پشت سرم می یومدن.. خخخ خدم گرفته بود ولی موقعیت جوری نبود که بزمن زیر خنده واسه همین خفه خون گرفتم! به واحد پسر که رسیدیم ، زنگ در رو زدم و بعد از حدودا دودقیقه اهورا جلوی در ظاهر شد. اون دوتا که کلا تو هیروت بودن!

من-سلام آماده اید؟

در حالی که سویشرتشو روی تنش فیکس می کرد گفت: سلام خوبی؟ خیلی وقته آماده ایم..

به سوئیشرتش اشاره ای کردم و گفتم: کاملا مشخصه! به بقیه می گی بیان؟

لبخندی به روم زد و گفت: البته الان میگم!

از همونجا داد زد: آراااا ، سامانن

به مهتا و ملیسا نگاهی انداختم، مهتا غرق در افکارش بود و ملیسا هم داشت با هدفون به اهنگ گوش می داد!

پسرا بعد از دو سه دقیقه اومدن بعد از سلام و احوال پرسی دولی نکشید که ارتان هم رسید و پیشنهاد داد که پیاده بریم ما هم قبول کردیم.. خیلی اروم در خیابونای زیبای پاریس طدر حال قدم زدن بودیم.. غرق در زیبایی های اینجا بودم و به مردمش نگاه می کردم که اهورا که کنارم بود گفت: چقد هوبه که حجابتو حفظ کردی!

بهش نگاهی کردم و گفتم: همیشه توی سفر های خارج از کشور همینطوریم!

باو خسته شدم از بس امروز اینو تکرار کردم!

اهورا- توی واحدتون همه چیز خوبه؟ راحتین؟

من-اره همه چی خوبه!

اهورا-خوبه..میگم الناز!

ناخوداگاه می خواستم بگم جانم که خودمو کنترل کردم و گفتم: بله؟

اهورا-مهتا چشمه؟ از وقتی اومدیم بیرون توی خودشه!

من-نمی دونم والا ..هنوز وقت نشده ازش بپرسم ..خودمم نگراننش شدم!

اهورا لبخندی زد و گفت: خوش به حال مهتا که همچین دوست مهربونی داره کاش منم یکی مثل تو رو داشتم!

ضربان قلبم بالا رفت!ینی چی یکی مٹ منو داشته باشه!  
سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و گفتم:خب مگه تو دوست صمیمی نداری؟ فک می کردم با اراد خیلی صمیمی باشی و با هم خوب باشین!

اهورا- نه به خوبییه تو!

بازم قدن تودلم اب شد از تعریفاش خوشم می یومد..

من-اونقدرها هم که میگی خوب نیستم!

سرمو پایین انداختم و با حسرت گفتم:اگه دوست خوبی بودم باید می تونستم زخمای چن سالهی مهتا رو خوب کنم!

اهورا-اراد از گذشته ی مهتا یه چیزایی بهم گفته ولی دقیق نمی دونم! اما این مهربونی و خوبیو که از تو می بینم مطمئنم که تو همه تلاشتوی کردی عزیزم!بعضیزخما هستن که هیچ وقت خوب نمی شن یا اگر خوب میشن ،جاشون همیشه مونه!

من-نمیدونم شاید حق با تو باشه!

حالم گرفته شده بود و قیافمم رفته بود تو هم .

اهورا-هیچ وقت ناراحت نباش باشه؟

ناخوداگاه گفتم:چرا؟

اونم گفت:چون منم ناراحت می شم!

با رسیدن به رستوران مورد نظر حرفمومون تموم شد و منم غرق در جمله ی اخر اهورا وارد رستوان شدم.

(آرتان)

همراه با بچه ها وارد رستورانی که اکثر اوقات با اروشا اونجا می یایم شدیم..بچه ها خوبی بودن ازشون خوشم اومده بود،مخصوصا از اهورا که واقعا پسر بامرامی بود..ولی نمی دونم چرا وقتی با مهتا حرف می زنم،اراد جوری بهم نگاه می کنه که انگار ارث باباشو خوردم!از نگاهاش به مهتا کاملا مشخصه که یه حسی بهش داره ،از زمانی هم که راه افتادیم...همش کنار مهتاست و باهش داره حرف می زنه!یادمه اراد رو قبلا توی بیمارستان دیده بودم!زمانی که مامان مهتا عمل داشت ولی خب اون موقع با ملیسا به بیمارستان اومد و به ظاهر که دوست پسر ملیسا بود ولی الان..در کل ادم خیلی کنجکاوی بودم واسه همین تا سر از این ماجرا در نیارم بیخیال نمی شم..

سامان و اهورا کنار همدیگه نشستند و مهتا و ملیسا هم کنار هم ، منم تصمیم گرفتم برم کنار مهتا و روبروی اراد بشینم! همینکه اومدم بشینم اراد طوری نگاه کرد که دلم می خواست همونجا بزنم تو دهنش ولی خب گفتم حو رو خراب نکنم! بابا مهتا مال خودت من که بهش علاقه ای چیزی ندارم که اینجوری نگاهم می کنی!

نگاهی به مهتا انداختم که بدجور توی خودش بود! توی چهرش غم بزرگی بود! از همون روز اولی که دیدمش! همون روز تصادف! غم و ناراحتی خاص توی چشماش خیلی دل ادمو ریش می کرد!

منم که کنجکاو ازش پرسیدم: مهتا؟

انگار تازه از دنیای خودش به اینجا اومد و بهت گفت:ها؟

من-چیزی شده؟ حالت خوبه؟ اخه یکم تو فکری!

مهتا-نه مشکل خاصی نیست!

لبخدنی به روش زدم! واسم باعث تعجب بود که یه دوقلو انقد باهم متفاوت باشن! مهتا حجابشو حفظ کرده بود و ملیسا نه! البته این چیزا واسه من خیلی مهم نبود چون اروشا هم حجاب نداره! گارسون که اومد، به بچه ها غذای خاص فرانسوی که مورد علاقم بود به بچه ها پیشنهاد دادم و اونا هم قبول کردن!

ملیسا که تا اون زمان ساکت بود رو کرد به من و گفت: آرتان می تونی واسه ماما سیم کارت جور کنی!



از صمیمت احنش خیلی تعجب کردم ولی خب روی خودم نیاوردم و گفتم: اهان باش واسه همتون تا فردا سیم کارت می گیرم!

ملیسا-مرسی واقعا!

من-نه بابا این چه حرفیه خواهش می کنم!

(الناز)

غذایی که ارتان بهمون پیشنهاد داد عالی بود! بعد از اینکه غذاهامونو خوردیم تصمیم گرفتیم برگردیم خونه، توی راه باز هم اهورا کنارمب ود.. از حرفایی که موقع رفتن زد ، فرای دخترونه و بچگانه ای که به سرم زد واقعا تحت تاثیر قرار داد که نکنه اونم منو دوست داشته باشه!

ولی از وقتی که وارد شدیم توی رستوران انگار غمگین شده! وقتشه منم حرکتی از خودم نشون بدم و ازش بپرسم که چرا ناراحته!؟

من-اهورا؟

اهورا-جانم؟

وای وای ننم این دوباره قشنگ حرف زدنش شروع شد!

من-حالت خوبه؟ احساس می کنم که از وقتی وارد رستوران شدیم ناراحتی! نکنه من حرفی زدم..

نذاشت حرفمو ادامه بدمو گفت: نه به اینا ربطی نداره ذهنمو یه چیز دیگه مشغول کرده!

سوال نپرسیدم که اون چیزی که ذهنشو مشغول کرده چیه! شاید نخواد من بدونم ولی طولی نکشید که گفت: اخوین باری که فرانسه اومدم توی این خیابونا با یکی قدم زدم که احساس می کنم الان صدای حرف زدناش و خنده هاش، داره توی گوشم اکو می شه!

یه لحظه انگار دنیا دور سرم چرخید!ینی این یکی دیگرو دوست داره؟ اونقد دوشش داره که صدای خنده هاش...

وایخدا نه..نباید اولین عشقم اینجوری می شد!

من فکر می کردم دوسم داره!

اخه حرف زدناش واسم قشنگ بود!

ینی همش فکرای الکی بچگانه بود؟

ینی بیخودی با من مهربون حرف می زد و می گفت از ناراحتیم ناراحت می شه؟

نمی دونم چرا ولی یهویی گفتم: خیلی دوشش داشتی؟

با چشمای غمگین بهم نگاه کرد و گفت: وقتی ۲۱ساله بودم اره! اونقدر زیاد که فک می کردم عاشق ترین ادم روی زمینم ولی..

نگاهی بهم انداخت و گفت:الناز می تونم بهت اعتماد کنم؟

با آنکه بغض کرده بودم با اینکه هر لحظه ممکن بود که اشکام جاری بشن ولی به کسی که دوستش داشتم و عاشقش بودم، اجازه دادم از عشقش بهم بگه..

من-می تونی اعتماد کنی!

نگاهی بهم انداخت و گفت: درست ۲۱ ساله بودم، توی یکی از مهمونیای دخترونه بهار با دوستاش دیدمش! دختری با چشمای مشکی و موهایی به تاریکی شب! زیبایی خیره کننده ای داشت! نمی دونم اون زمان چی شد.. شاید اصلا زمانی وجود نداشت.. شاید.... نمی دونم هر چی که بود باعث شد دلم بخاطر اون دختر بلرزه!

همون روز رفتم از بهار دربارش پرسیدم، بهارم که کلا دختری بود که احساسات ادمارو خوب متوجه می شد و اون زمانم فک کنم خوب فهمید که من دلم واسه اون دختره لرزیده گفت که اون دختر که اسمش مینا بود، دوست یکی از دوستاش بوده و بخاطر اینکه اون زمان همراه دوست بهار بوده، اونم توی مهمونی شرکت کرده، بهم گوشزد کرد که این دختر، دختری نیست که مناسب خانواده ی ما باشه و از اون دختری خیلی خوش و گذرونه! ولی ادم عاشق که این چیزا حالیش نمی شه! می شه؟

منم هرطور شد اون دختر رو پیدا کردم و بهش پیشنهاد دوستی دادم و اونم قبول کرد.. هر روز کارم این بود که با مینا برم بیرون وقتایی که خم بیرون نبودیم باهاش تلفنی صحبت کنم خونوادم وقتی متوجه شدن به شدت مخالفت کردن و گفتن گه این دختر مناسب ما نیست ولی بخاطر اون جلوی خانواده ام ایستادم و دست مینا رو گرفتم و به پاریس اومدم، بعضی وقتا تعجب می کردم که چرا همش به حرفام گوش می ده و چطوری از خانواده اش گذشته! همه چیز خوب بود تا اینکه یه روز ..

نفس عمیقی کشید و. ادامه داد: تا اینکه یه روز مینا رو در حالی که با یه پسر فرانسوی بود دیدم... داغون شدم.. داغون اون موقع بود که با طعم خیانت رو چشیدم! اون موقع بود که له شدن غرورم رو با تک تک سلوال هام حس کردم! بعد از اون به ایران اومدم و اون موقع بود

که فهمیدم که به چه دختری دل بستم! خانواده اش خیلی وقت بدو که اونو طرد کرده بودن..

اون زمان بود گت تازه فهمیدم بخاطر یه ادم بی ارزش چه کارا که نکردم! بد تر از همش اینکه جلوی خونواده ام ایستادم! از خودم تنفر داشتم بخاطر اینکه عاشق شدم.. از اون زمان بود که دیگه هیچ وقت دلم واسه هیچ دختری نلرزید از همه ی دخترای روی زمین متنفر شدم تا اینکه..

با صدای مهتا به عقب برگشتم! مهتا با دیدن چهره ام شوکه شد! صورتمو اشک فرا گرفته بود... با ایما و اشاره به مهتا گفتم که هیچی نگه که اونم خدارو شکر متوجه شد!

مهتا-الی چیزی لازم نداری بخوای بگیری؟

من-نه!

اهورا با شنیدن صدام که از بغض پر بود، صورتشو نزدیک صورتم کرد و گفت:الناز؟ تو گریه کردی عز..

حوشو قطع کردم، نیازی نبود وقتی از دخترا تنفر داره به من محبت کنه و بهم بگم عزیزم! اصلا چرا اینکارو با من کرد! خدایا چرا؟ من که تا حالا عاشق نشده بودم! تا اوادم طعم شیرین عشق رو احساس کنم.. تا اوادم باور کنم که اهورا هم منو دوست داره! همه چیز بهم خورد! همه چیز! ای کاش هیچ وقت ازش نمی پرسیدم چرا ناراحتی! ای کاش...

من-مهم نیست!

اهورا -ینی چی مهم نیست!؟ من باعث شدم تو گریه کنی منو ببخش!

من-نه فقط تحت تاثیر قرار گرفتم همین!

اهورا-هیچ وقت اشکتو واسه چیزای الکی هدر نده باشه؟

اه تو اگر می دونستی من واسه چی گریه می کنم که هیچ وقت نمی گفتمی الکی!  
دستمالی از توی جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت:واسه چیزی که ارزش نداره  
،این مرواریدارو حروم نکن!

اهورا به من محبت نکن! من جنبه ندارم! من نمی تونم این پچیزارو تحمل کنم! نمی تونم  
تحمل کنم که کسی که دیوونه وار عاشقشم از عشق قدیمیش بهم بگه! نمی تونم!  
دستمال رو ازش گرفتم و اشکامو پاک کردم، تا اخر راه هیچ کدوممون هیچی نگفتم! بعد از  
اون هر کس به واحد خودش رفت و ارتان هم رفت خونه یخودشون.. فردا دانشگاهمون  
شروع می شد ولی حال من اونقدر گرفته ست که حوصله هیچی رو ندارم!  
وقتی وارد خونه شدیم..می خواستم سریع به سمت اتاقم بم و ازته دل گریه کنم..شاید دلم  
اروم بگیره ولی مهتا سریع دستمو کشیدو به سمت اتاقش برد..ملیسا هم کلا توی دنیای  
دیگه ای سیر می کنه!

منو نشوند روی تختش و طلباکارانه روبروم ایستاد و گفت:الی سریع بگو بینم چی  
شده! چرا گریه کردی؟

نمی دونم چرا؟ ولی انگار منتظر بودم تا خودم رو خالی کنم! خودمو توی بغل مهتا انداختم و از ته دلم زار زدم!

مهتا-الناز عزیزم چی شده؟ اهورا چیزی گفت؟ برم ..

نذاشت حوفشو ادامه بده و باهمراه با گریه تمام ماجرا رو براش تعریف کردم. از حرف های محبت امیز قبل از رسیدن به رستورا تا خاطرات تلخ بعد از رستوران.. احساس سبکی می کردم..

مهتا-الهی مهتا بمیره و تورو اینجوری نبینه قربونت برم! عزدزم چرا زود قضاوت می کنی؟ شاید میخواسته بگه از علعلافش ولی فرصت نشده گلم!

من-نه مهتا! گفت از همه د دخترا متنفره..

اونقدر سوزناک حرف می زدم که اشک مهتا هم بیرون اومد!

رو کرد به من و گفت: بیا یکم صب کنیم خب؟ شاید اون حس تنفر مربوط به گذشته بوده! باشه؟

من-مهتا من امشب واقعا داغونم! دیگه باهش گرم نمیگیرم! دیگه سمتش نمی رم! دیگه کاری نمی کنم که دروازه ی قلبم به این اسونی باز بشه!

نذاشتم دیگه حوفی بزنه و به سمت اتاقم رفتم و بدون اینکه لباسامو عوض کنم خودمو روی  
تختم انداختم و اهنگی رو پلی کردم و شروع به گریه کردم!

حیف روزای رفته

حیف روزای با تو

گفته بودم نباشی غصه میگیره جاتو

انتظاری ندارم از تو که داری میری

فکرشو می کردم یه روز دلخوشییومو بگیری

فکر دنیای بی تو

فکر عمری میره

گفته بودی که هرگز من رو یادت نمی ره

خونده بودم من از چشات داری دل می کنی

حالا که سوختم من به پات حرف رفتن میزند

گفت دلم پیش یکی دیگست

حقیقت اینی که میگه ست

همیشه می دیم پیش من نیست یادش

نگفته بود می خوادش

رفت! همون شد که خودش می خواست

ولی خاطره هاش اینجاست

تنهایی میگیره همه ی دنیامو

به کی سپرده جامو؟

(حیف ، سامان جلیلی)



(مهتا)

دوهفته از زمانی که اومدیم فرانسه می گذره، توی این مدت اراد همش سعی داره یه کاری کنه که نظرم نسبت بهش جلب بشه..نمیدونم واقعا باید چی کار کنم؟ ادم بی رحمی نیستم که اذیتش کنم ولی اخه ملیسا..بعدشم من علاقه ای بهش ندارم!

اهورا و الناز هم که دیگه انگار نه انگار..الناز اونقدر سرد با اهورا برخورد می کنه که بیچاره اهورا سه چار بار اومد پیش من و علت ناراحتی الناز رو پرسید! منم هر دفعه یه چیزی بهش میگفتم تا دست به سرش کنم! الناز خیلی دپ شده واقعا دیگه اون دختری نیست که همه جا از خنده هاش پر بشه! هی خدا عاشقی با ادما چه کارا که نمی کنه! باور الناز نسبت به عشق از بین رفته! همونطور که چند سال باور من از بین رفت!

ملیسا هم انگار نه انگار! اصلا به اطرافیانش اهمیت نمیده مگر زمانی که اراد با من حرف می زنه اون موقع هست که تیکه انداختنش شروع می شه! ولی با این حال همش بهش گوش زد می کنم که من علاقه ای به اراد ندارم و نگران نباشه!

یه هفته ای می شه که توی بیمارستانی که ارتان کار می کنه مشغول به کارم، از بین بچه ها فقط من کار می کنم، اخه خوصلم سر میره و دوست ندارم بیکار باشم! اوتان پسر خوبی به ادم احترام می ذاره و محبت می کنه!

با اینکه مسیر بیمارستان تا خونه زیاد نیست ولی اکثر اوقات اراد می یاد دنبالم..همیشه بهش میگم که لازم نیست بیاد ولی اون حرف، حرف خودش هست!

یک هفته اول اترین همش بهم زنگ می زد و تلفنی باهام صحبت می کرد ولی از هفته بعدش تعداد تماسا کم شد! من که گفته بودم ادما فراموش می شن! مخصوصا واسه این بچه. که سنی نداره!

یکی دوبار هم با امیر حرف زدم، می گفت می خواد هفته دیگه یاد فرانسه پیشم و می گفت خیلی چیزا یادش اومده و اید باهام صحبت کنه. شاید باورش سخت باشه ولی هنوزم صداسه واسه قشنگ ترین صدای دنیاست! بعضی وقتا با خودم اگه حافظه اش برگرده..اگه دوباره دوستم داشته اشه! حاضریم دوباره باهاش زندگی کنم؟ نمی دونم..

دست از فکر و خیال برداشتم و از روی تختم بلند شدم..نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۹:۰۰ صبح رو نشون می داد، امروز روز تعطیل بود!قرار شد با بچه ها بریم بگردیم...به سمت روشویی رفتم و دست و صورتمو شستم، تا خواستم از اتاق برم بیرون گوشیم زنگ خورد!

من-الو..

صدای میلاد توی گوشم پیچید!اخی هفته پیش عروسیش و من نتونستم برم!

میلاد-سلام مهتا خوبی؟

من-سلام عزیزم خوبی؟نیلوفر خوبه؟

میلاد-ممنون هممون خوبیم!دلم برات تنگ شده بود خواهی!

من-منم همینطور عزیزم خیلی بد شد نتونستم توی عروسیت باشم..امیدوارم خوشبخت شین!

میلا-مرسی عزیزم!اونجا همه چیز خوبه؟

من-اره همه چیز خو به ..فقط دل تنگی خانواده یکم سخته !

میلا-مهتا دیروز امیر اود پیشم!می گفت همه میگنمیگن تو و مهتا خیلی بهم  
نزدیکن!همش ازم سوال میپرسید و می خواست سر از گذشته در بیاره!

من-واقعا؟چند باری هم که به من زنگ زد گفت که خیلی چیزا یادش اومده و اینا..

میلا-خدا به خیر کنه...

زهرخندی زدم و گفتم:امیدوارم..

میلا-خب مزاحمت نباشم..فقط خواستم حال و احوالی کنم و این موضوعو بهت گفته باشم

من-لطف کردی!

میلا- خداحافظ مواظب خودت باش!

من- خداحافظ مرسی که زنگ زدی!

گوشیو قطع کردم و از اتاقم خارج شدم.الی در حال دیدن تلویزیون بود ،ملیسا هم که تو  
اتاقش بود..

من-الی جونممم؟

نگاه سردی بهم انداخت و دوباره نگاهشو برد سمت تلویزیون ..

من-الی گلی دارم با تو حرف می زنما!

الناز-هان چیه؟

سعی کردم درک کنم که بخاطر ناراحتیش اینجوری رفتار می کنه!  
رفتم کنارش نشستم و دستمو دور گردنش انداختم و گفتم:الی جونم امروز که می یای  
بیرون با بچه ها؟!  
نگاهی بهم انداخت و گفت:نه!بیام چی کار؟

من-ینی واقعا نمی یای؟می خوای توی خونه تنها بمونی؟!!!

با جدیت خاصی گفت:اره مشکلیه؟

من-نه فقط تو خونه تنها می مونی و ما هم خوش می گذرونیم!.

از جاش بلند شد و با تندی گفت: به درک

و به سمت اتاقش رفت!

ای خدا! این چشه؟ هنگ کرده بلکل!

بدون توجه به سمت اتاق ملیسا رفتم و بعد از اینکه دودوبار در زدم به داخل رفتم! ملی  
درحال ور رفتن به گوشیش بود!

ملیسا-چی شده که بالاخره یادت افتاد که ملیسایی هم وجود داره؟

ای خدا امروز همه قصد جون منو دارن!

من-عزیزم من که همیشه حواسم به تو هست قربونت برم! این چه حرفیه میزنی اخه؟

ملیسا-بی خیال بابا من هر چی بگم تو قانع نمیشی! حالا چی کار داشتی؟

من-میخواستم بگم بیرون که می یای؟

ملیسا-اره می یام! می تونم نیام؟؟

پوزخندی زدمو و به سمت در اتاق رفتم!

دنیای مارو ببین هر کی به کس دیگه محبت میکنه اون یکی نمیفهمه!

به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم

\*\*\*

یه بافت صورتی تا روی زانو به همراه ساپورت و بوت که تا زیر زانو بود پوشیدم!

یه کلاه و شال گردن مشکی هم سرم کردم و بعد از اون از اتاقم خارج شدم، ملیسا هم آماده شده بود، هردو بی هیچ حرفی به سمت واحد پسرا رفتیم.. اراد بعد از مدت کوتاهی از واحد خارج شد و بعد از اون هم سامان، قرار بود اروشا و ارتان هم همراهمون بیان.. هر چی صبر کردم اهورا نیومد.. رو کردم به اراد و گفتم: چرا اهورا نیومده؟

اراد-گفت که حوصله نداره!

من-اکی

خخ این دوتا رو باش!

(الناز)

با صدای رعد و برق از خواب پریدم! وای خدا چقد خوابیدم! خونه توی سکوت و تاریکی محض بود! از تاریکی ترس داشتم دیگه الان که رعد و برق هم اضافه شده! ای خدا خودت رحم کن! عجب غلطی کردم که نرفتم! گوشیمو از کنار تختم برداشتم و نگاهی بهش

انداختم..ساعت ۷:۳۰ شب رو نشون میداد..ینی من چقد خوابیدمم؟؟!! با ترسو لرز از جام بلند شدم و با کمک نور گوشیم به سمت کلید برق اتاقم رفتم و روشنش کردم!! اخیش! یکم روشن شد.. با صدای رعد و برق شدید، جیغ خفیفی کشیدم! خدایا خودت به جوونیم رحم کن!

اروم اروم به حال رفتم و برق اونجارو هم روشن کردم، بعد از اون به اتاقای ملیسا و مهتا هم رفتم و لامپای اونجا هم روشن کردم! اوخیش یکم ترسم کمتر شد!

احساس گرسنگی بهم دست داد به سمت اشپزخونه رفتم و توی یخچال نگاهی انداختم..وای خدا اینجا هم که هیچی نیست! چی کار کنم؟ من حوصله ی غذا پختن ندارم! تصمیم گرفتم که از بیرون پیتزا سفارش بدم.. به سمت تلفن رفتم و یه پیتزا سبزیجات با نوشابه سفارش دادم!

وای خدا دوباره رعد و برق رفتم یه جای خونه که به همه جا دید داره نشستم و تلویزیون رو هم روشن کردم و صداشو تا اخر بلند کردم.!

بعد از یه رب ترس و لرز صدای زنگ در اومد...یه پالتو با کلاه پوشیدم و با قدمای لرزون به سمت در رفتم! وای خدا توی ساختمون به این بزرگی هیچ کس نیست!  
سوار اسانسور شدم و به طبقه ی اول رفتم .

وای همش یاد این فیلم عروسک انابل می افتادم و تپش قلب می گرفتم! مهتای بیشعور چند وقت پیش این فیلمرو گذاشت دیدیم! منم تا سه شب نتونستم مٹ ادم بخوابم! از اسانسور که پیاده شدم! نگاهی به واحد اهورا اینا انداخچم و اهی کشیدم.. بعدش یه دفعه چشمام شد چارتا! وای خدا چرا از واحد اینا سسر و صدا می یاد؟ وای خدا! دیگه داشتم سخته رو می زدم! سریع به سمت در رفتم و در ساختمون رو باز کردم و پیتزا رو تحویل گرفتم و درو بستم! تا در رو بستم اومدن رعد برق هماما از رفتن برقا همانا.. وایای خدا همون لحظه چنان جیغی زدم که کل ساختمون لرزید... داشت اشکم بیرون می اودم.. همون لحظه در واحد اهورا اینا هم باز شد..

یه نفر داشت به سمتم می یومد، داشتم از ترس میمیردم.. هرچی اون فرد ن دیک می شد من بیشتر جیغ می زدم طرف اونقدر بهم نزدیک شد که خودشو بهم چسبوند و دستشو جلوی دهنم گرفت.. با صدایی بلندگفت: اروم باش عزیزم منم اهورا!

اون لحظه انگار دنیا رو بهم داده بودم..دستشو از جلوی دهنم برداشت و منم بدون اینکه  
لحظه ای به کاری که کنم فک کنم خودمو توی اغوشش پرت کردم و از ته دل زار  
زدم..اونقدر ترسیده بودم که حد و مرز نداشت!  
انگار هنوز تو بهت بود بخاطر کاری که انجام داده بودم..بعد از مدت کمی دستشو دور بدنم  
حلقه کرد و منو به خودش فشار داد..

اهورا-اروم باش عزیزم..نترس..من اینجام!

و پاسخ من فقط و فقط گریه بود..بعد از دوسه دقیقه انگار تازه فهمیدم که چی کار  
کردم..خودمو به سرعت از اغوشش بیرون کشیدم و با جدیت خاصی گفتم:ببخشید فکر  
کردم کسی توی ساختمون نیست!

اهورا-الهی قربونت برم چرا عذر خواهی می کنی!

حق نداشت به من محبت کنه وقتد هنوز اون دختره ی ..رو دوست داره!

من-به هر حال ،من ترس از تاریکی دارم واسه همی این عکس العمل رو انجام دادم..به  
هر حال ببخشید!

اخ اخ پیتزاه هم که دیگه دور انداختنی شد!اوف شانس منو ببین!

خیلی میترسیدم برم!ولی باید می رفتم! باید!



خواستم برم که دستمو گرفت! همون لحظه برقای ساختمو وصل شد! چشمم تو چشمای  
ابیش قفل شد!

با صدایی غمیگن بهم گفت: چرا ازم دوری میکنی؟ چرا؟

من-من دوری نمی کنم! دلیل وجود نداشته که بخوام نزدیک بشم بهتون!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید که از چشک اهورا دور نمود!

دوباره خواستم برم ولی بازم نداشت!

اهورا-ببین منو!

سرمو بلند کردم وبهش خیره شدم!

اهورا-دیگه نمی تونم تحمل کنم الناز!

من-چیو؟

اهورا-اینکه تو ازم دوری کنی! من به هر روز دیدنت عادت کردم! آگه یه روز نبینمت نفس

کشیدن واسم خیلی سخت می شه!

من-بینید..

نذاشت ادامه بدم و گفت: تو رو خدا عذابم نده..اون شب می خواستم بهت بگم ولی نشد..الناز! خیلی وقت بود که می خاستم بگم از وقتی که سال. های اخرای پزشکی بود! اون موقع از اون موقع بود که دلم برای دومین بار لرزید..اما این دفعه خیلی با دفعه ی قبل فرق داشت..این دفعه عشق بود..عشق شیرین یه دختر شیرین..نه یه هوس عشق بود عشقی که سراسر وجودمو گرفت! اون موقع بود که معنی واقعیه عشق رو فهمیدم! نمی دتم شاید تو کس دیگه ای تو زندنگیت باشه..ولی من الان فقط و فقط اسم یه نفر توی قلبم هک شده اونم النازه!

ینی چ؟ ینی اونم منو دوست داره؟ پس مینا چی؟! چرا صدای خنده های اون توی گوشش اکو می شد؟

رو کردم بهش و گفتم: ولی فک کنم وقتی خنده های یک توی گوشت اکو بشه ینی هنوز عاشقشی! به نظرم بهتره اول، عشق اول پاک بشه بعدا عشق دوم وارد بشه! نه؟

اهورا-چطوری بهت ثابت کنم که مینا خیلی وقته واسه من مرده! مینا دیگه هیچ جایی توی قلبم نداره! اصلا ارزش بودن توی قلبم نداره!

من-پس چرا...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت :می خواستم همه چیزرو راجبم بدونی..می تونستم نگم ولی گفتم..

راس میگفت می تونست بهم نگه! ولی گفت!

فقط نگاه کردم، اونم نگاه کرد.. با لحن غمگینی گفت:الناز می تونی قبولم کنی؟!

نمی دونم ، می تونستم؟ من که عاشقشم چرا نتونم؟ ولی ... ولی همیشه دوست داشتم عشق اول باشم.. حداقل واسه اهورا چون عشق اولمه..

من-نمی دونم..

لبخند بی جونی زد و گفت:همین که نگفتی نه واسم خیلی ارزش داره..

من بی ارده لبخندی زدم..

من-دیگه برم..

نگاهی به پیتزای روی زمین کرد و گفت:ببین تورو که می دونم می ترسی بری بالا..منم که حوصلم بیش از حد سر رفته این پیتزا هم که دیگه دور انداختنی شد..منم که شام نخوردم..

سوالی نگاهش کردم و گفتم:خب؟

خنده ای کردو گفت:خب دیگه بریم بیرون باهم؟شامم همون بیرون می خوریم!

دوست داشتم جیغ بزدم و بگم اره.. چون واقعا می ترسیدم دوباره برم اون بالا.. واقعا می ترسیدم..

قیافه ای متفکر به خودم گرفتم و گفتم: فکر بدی نیست!

اهورا-خب پس من برم سریع لباسمو عوض کنم پیام.. نمی ترسی که؟ می خوام بیا تو!

عجب ادمیه ها!

با لحن مسخره ای گفتم: نه خیلی ممنون.. سریع برو و بیا!

اهورا-اطاعت فرمانده!

من-برو مزه نریز..

اهورا به واحدشون رفت! تا وای خدا نمی ونم چرا ولی بازم این توس مرسخره اومد سراغم.. هرچی ایه و سوره بلد بودم خ ندم تا اینکه اهورا اومد..

اهورا-بریم؟

لبخندی زدم و گفتم: بریم!

عشق چیز عجیبیه جدا

تاابد تو دلت نمیمیره!

هم بهت حس زندگی می ده

هم ازت زندگی تو می گیره

فکرت همیشه درگیره

قلبت همیشه اشوبه

عاشق نشی نمی فهمی این حال بد چقد خوبه

عشق ینی یه درد رویای

ینی فقط تو زیبایی

ینی شک نکن به جنون من

عشق ینی کسی رو تو دنیا

به غیر تو نمی بینم

ینی درد توی جون من

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق چیز عجیبیه جدا

هشک چیز عجیبیه جدا

هم مٹ درده هم یه درمونه

یا تورو خیلی می بره بالا

یا به خاک سیاه می شونه...

(مهتا)

امشب تصمیم گرفتیم به میدان ووژ (قدیمی ترین و معروف ترین میدان در پاریس) بیایم  
..واقعا زیبا بود..ولی اونطوری که باید از زیبایی های اینجا لذت نمی برم چون همه ی فکرم  
پیش الناز مونده..ینی الان چی کار می کنه!سکته نکرده باشه از ترس!توی همین فکر بودم  
که اروشا صدام زد:مهتا!کجایی؟

از وقتی اومدیم بیرون با هم خیلی صمیمی شدیم! اروشا ادمی بود که خیلی خوب با ادما خو  
می گرفت..هم با من و هم با ملیسا تونست صمیمت پیدا کنه!

من-هیچی فکرم پیش الناز مونده!

پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:الناز؟

من-اره همون دوستم که گفتم مونده خونه!اون شب توی مهمونی هم بود ..اگه یادت باشه!

اروشا-اهان...

می خواستم یکم بیشتر راجب الناز به اروشا بگم که گوشیم زنگ خورد!با دیدن اسم امیر  
ضربان قلب رفت بالا!ینی دوباره می خواد چی بگه؟؟

وقتی اروشا قیافه ام رو اینجوری دید گفت:چرا قیافت اینجوری شد؟شخص خاصی؟!

من-نه خوبم الان جواب می دم..

یکم فاصله گوфتم و به سمتی که سامان و ارتان داشتن با هم دیگه حرف می زند رفتم..

من-الو...

امیر-الو مهتا!

مهتا! خیلی وقت بود که اینجوری بهم نگفته بود مهتا! نکنه..

من-امیر! چی شده؟

احساس کردم صداس بغض داشت

امیر-نه چیز خاصی نیست! فقط می خوام چند تا سوال ازت بپرسم! هیچ کس جواب این سوالارو بهم نمی گه..همه میگن دونستن اثری به حالم ندره  
ولی مهتا واسه من خیلی مهمه..

بغض کرده بودم..یه للحظه فکفر کردم همه چیز یادش اومده چ الان می خواد بهم بگه  
برگرد..ولی الان ..

بغضم قورت دادم و گفتم: بپرس سعی می کنم بهت جواب بدم!



بدون هیچ مقدمه ای گفت: ما چقد همدیگرو دوست داشتیم!؟

با سوالش دو تا قطره اشک از چشمام جاری شد!

رومو برگردوندم که با ارتان چشم تو چشم شدم.. با بهت داش بهم نگاه می کرد.. منم دستمو به معنی اینکه چیزی نیست تکون دادم..

امیر-مهتا هستی!؟

مهتا-ا...اره هستم..

امیر-چرا بهم جواب نمی دی؟

چی بگم بهت؟ بگم حاضر بودیم جونمون رچ واسه همدیگه بدیم . بگم اگه یه روز همدیگرو نمی دیدیم.. می..میردیم؟ بگم همه به عشقمون حسادت می کردن!؟ بگم دنیام تو چشمات خلاصه می شد.. بگم از همون اول که بچه بودم دوست داشتم.. چی بگم لعنتی؟ چی بگم؟

مهتا-امیر من چی بگم بهت؟

امیر-حقیقت رو.. منظورک اینکه که ما از روی اجبار با هم نامزد بودیم..ینی خانواده هامون واسمون تصمیم گرفتن..یا خودمون بهم علاقه داشتیم؟

ای خدا دوست ارم بشینم ا بلند بلند زار بزنم..میگه خانواده هامون واسمون تصمیم گرفتن؟؟!!

من-خونواده هامون تصمیم نگرفتن!

امیر-دلیل جداییمون چی بود مهتا؟

من-وقتی که از علاقه ای که بوده هیچی یادت نیست چه لزومی داره که دونی چرا جدا شدیم..امیر خواهش می کنم دیگه از من این سوال هارو نپرس..بین درسته واسه برای تو گفتن اینا خیلی راحت!

ولی واسه من اونقدر سخته که حتی نتونی تصورشو کنی.. چند ساله دارم سعی می کنم که فراموش کنم خاطراتمون رو!

ولی نمی شه..می دونی نمی شه...!!!الان هم تو این سوال رو می پرسی دیگه خیلی بدتر از قبل..توروخدا درکم کن..خواهش می کنم..مطمئنم اومدنت به اینجا هم بخاطر اترین نیست..چون اترین حتما منو فراموش کرده..می خوام بیای بازم از م سوال هایی بپرسی که اذیت بشم..یکی از دلایلی که اصرار به اومدن به فرانسه داشتم..فراموش کردن خاطرات بود ولی الان...

اهی کشی دو گفت:راست میگی!نباید باید ازارت می شدم.ببخش منو..ببخش که زندگیتو خراب کردم..ببخش که خاطراتم عذابت می ده..ببخش

و گوشی رو قطع کرد..

نزدیک بود گوشی از دستم بیوفته از شدت ناراحتی ولی نمی شد جلوی این بچه ها ابروم می رفت..تای این جمع فقط ارتان بود که گریه ی منو دید..اوتان خیلی پسر مهربونی بود..هرکس می دیدش شیفته ی اخلاق خوبش میشد...به سمت اومد و با لحن نگرانی گفت:چی شده؟مهتا؟

سرمو انداختم پایین نمی خواستم غرورم له بشه ولی انگار خیلی وقته که واسه من غروری نمونده..

ارتان-مهتا منو نگاه کن..

سرمو بلند کردم و به چشمای عسلیش خیره شدم..نمی دونم چرا ولی از این چشما خیلی خوشم می یاد..از همون روز که تصادف کردیم..از همون روز که چشماشو دیدم..نتونستم تصویرشو از ذهنم پاک کنم..چشمایی که توش آرامش موج می زنه یه لحظه با خیره شدن به چشماش انگار غمام فراموش شد ولی وقتی دوباره ازم پرسید چی شده دوباره حس قبلی جای حس خوبمو گرفت:اتقافی افتاده؟اونی که پشت خط بود چیز بدی گفت!؟

قبل ا اینکه حرف بزنم..اروشا گفت که قدم زنان به سمت خونه بریم..ما هم شروع به حوکت کردیم..یه لحظه چشمم به اراد خورد..جوری داشت به من و اوتان نگعخ می کرد که ادم واقعا می ترسید..وقتشه دیگه باهاش جدی برخورد کنم..واقعا فک کرده کیه؟اصلا چرا همش دنبالمه؟مگه من جواب مثبت دادم؟تقصیر هودمه که مراعاتشه کردم...شاید فک کرده حسی بهش دارم!..با صدای ارتان از فکر کردن به اراد دست کشیدم..

ارتان-نمی خوای بگی چی شده؟!

نمید تنم چرا احساس کرد.می تونه شخصی باشه که بشه باهاش درد و دل کرد ..

من-می تونم بهت اعتماد کنم؟

ارتان-البته که می تونی!

من-داشتم با نامزد سابقم حرف می زدم..

بهت زده نگاهم کرد و گفت:تو نامزد داشتی؟

من-اوه نامزد داشتم..حدود ۴سال پیش بود که جدا شدیم..

ارتان-می دونم که دارم زیاده روی می کنم ولی چرا جدا شدین؟ مطمئنم که عیب از تو نبوده ..چون با شناختی که ازت پیدا کردم ان مدت خیلی ادم مهربون و منطقی هستی..زیبایی هم داری پس چرا جدا شدین؟

بعضی وقتا از این همه رک بودنش تعجب می کنم واقعا..ولی خب ادمیه که ظاهر و باطنش یکی هست...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و گفتم:هیچ کدوم با هم دیگه مشکلی نداشتی..خالص مخالفت کرد..

با گنگی نگاهم کرد و گفت: چی؟ خالت؟

من-نامزد سابقم پسر خالم بود..

ارتان-هنوز دوشش داری مگه نه؟

من-اره هنوز دوشش دارم ولی..

ارتان-اون چی اونم دوستت داره؟

من-نه!ینی دوسال پیش بود که تیویه تصادف حافظشو از دست داد.این مدتم همش بهم زنگ میزنه و راجب گذشته می پرسه...توی اون تصادف بود که زشم از دست داد و فقط بچشون سالم موند..

ارتان-ینی بعد از تورفت زن گرفت؟

اهی کشیدم و گفتم:خالم مجبورش کرد!

ارتان-خالت هنوزم مخالفه؟

من-چند ماهی می شه که فوت کرد..اونم مث مامانم تومور داشت منتها خیلی پیشرفته تر!

ارتان-واقعا متاسفم..گذشته ی تلخی رو پشت سر گذاشتی..همیشه یه غم عجیبی توی چشمات میدیدم..الان علتشو فهمیدم!

لبخند تلخی می زنم!تا اهر راه هیچ کدومون حرفی نزدیم و وقتی به خونه رسیدیم ..ارتان. و اروشا خداحافظی کرد و به سمت خونه ی خودشون رفتن ،داشتم به سمت اسانسور م رفتم که اراد جلومو گرفت.

ملیسا پوزخندی زد و بدون توجه به من سوار اسانسور شد و منو اراد رو تنها گذاشت.

تو چشمام خیره شده بود و با حالت خاصی نگاه می کرد..از این حالت نگاه کردن بدم می یومد ،با لحن تندی گفتم:چیه؟چرا همش منو جلوی ملیسا خرد می کنی؟چرا وقتی با ارتان حرف می زنم ،عین طلبکارا نگاه می کنی؟چی از جونم می خوای اراد؟من خستم..من از همه چیز خستم...از تو خستم..از پوزخندای ملیسا خستم..از حرفای امیر خستم..از..

به حق افتاده بودم...بخدا خستم..خدایا نگام کن!خواهش می کنم..

بابهت نگاهم کرد..دستاشو دو طرف صورتم گذاشت که با خشونت پسش زدم و گفتم:توروخدا راحتم بذار..عشقتو پای من هدر نده اراد..دل من مرده اراد..توروخدا

دستشو به معنی باشه جلوی صورتم تکون داد و گفت:باشه باشه اروم باش عزیزم..اروم باش..تو که خودت عاشق شدی ،چرا منو درک نمی کنی؟!

من-اراد توروخدا..

چشماشو بست و نفش عمیقی کشید و گفت: باشه ..دیگه ..

مکثی کرد و ادامه داد: تا وقتی که خودت نخوای دیگه نمی یام سمتت! خوبه؟

من-اراده به خودت امیدواری نده..من هیچ وقت نمی تونم..

اراد-بذار با خیالت عاشقی کنم مهتا!

بی هیچ حرفی به سمت پله ها رفتم..

شکسته شدنش رو با تمام وجودم حس کردم ولی چی کار کنم خب؟ من ...من خیلی وقته که بریدم..نمی دونم به چه امیدی دارم زندگی می کنم ولی...ولی نمی خوام ناشکر باشم..می تونست خیلی بدتر از این باشه..

بعد از رسیدن به خونه کلید رو از توی کیفم بیرون اوردم و توی در چرخوندم..همه چراغا روشن بود و صدای تلویزیون تا اخر بلند بود ...خواستم به سمت اتاقم برم که در ملیسا رود رحالی که توی اتاقش داشت گریه می کرد دیدم..نه خدایا نه..واسه امروز دیگه کافیه ..خواهش می کنم..به سمتش هجوم بردم ..و در اغوش کشیدمش که با شدت خودشو ازم جدا کرد و با.لحن بلندی گفت:ولم کن خیانتکار ولم کنن

چنان جیغی زد که کپ کردم...واقعا کپ کردم..من خانتکارم؟من؟

دوباره گریه گرفت باصدایی گگرفته کخ به سختی شنیده می شد گفتم:من..من؟من خیانتکارم ؟

از جاش بلدن شد و با داد بلندی گفت:اره تو ... تو به من.میگی بهش علتقه ای نداری اونوقت دم در اسانسور ..نگهت می داره که چی؟مهتا چرا منو خر فرض کردی هان؟چرا؟اگه رابطه ای بینتون هست چرا انکارش می کنی؟هان؟چرا؟

داشتم خفه می شدم احساس خیلی بدی داشتم..احساس کردم دنیا داره خیلی بد می چرخه ..احساس کردم دیوارا داره مییاد سمتم..به سختی از جام بلند شدم روبروش ایستادم و فگتم:ملیسا..ای کاش ای کاش می فهمیدی چقد دوستت دارم..ای کاش می فهمیدی هیچ وقت بهت خیانت نکردم..ای کاش یکم زدو قضاوت نمی کردی..ای کاش می فهمیدی حاضرم جونمم واست بدم...

داشتم از اتاق بیرون می رفتم که در اخر رو کردم سمتش و گفتم:دیگه اراد سمتم نمی یاد ..مطمئن باش..

با لحن خیلی بدی گفت:فقط برو بیرون!

به سختی خودمو به اشپزخونه رسوندم و یه لیوان اب خوردم..وای خدایا الناز کجاست؟ینی خوابه؟ینی از جیغ ملیسا بیدار نشده؟!اب توی گلوم پیچید به سختی تونستم سرفمو قطع کنم به سمت اتاقش رفتم..خدا خدا می کردم که توی اتاقش باشه ولی نبود..ای خدا ینی کجا رفته؟دلشوره گرفته بودم..خدایا خودت رحم کن..با ملیسا که نمی شد حرف زد..به سمت گوشیم و رفتم و شمارشو گرفتم ولی با اومدن صدای گوشیش از اتاقش ناامید شدم..داشتم.خودخوری می کردم که زنگ خونه به صدا دراومد با استرس به سمت زنگ در رفتم و بازش کردم و وقتی الناز رو با چهره ای خندون در چارپوب در دیدم نفس عمیقی کشیدم...الناز بادیدن چهره ی من خنده از صورتش محو شد و با ترس به سمتم هجوم آورد..

الناز-مهتا چی شده؟مهتا؟حالت خوبه؟



در رو بستم و به سختی گفتم: خوبم خوبم.. تو کجا بودی نگران شدم؟

الناز-بخاطر اینکه من نبودم اینجوری شدی؟ وای خدا منو بکشه..

من-نه ..با ملیسا بحثم شد..تو کجا بودی؟

الناز-با اهورا رفتیم بیرون..

اهانی گفتم وبه سمت اتاقم رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم اونقدر گریه کردم که خود نفهمیدم کی خوابم برد..

(ارتان)

مثل همیشه قبل از طلوع خورشید از خواب بیدتر شدم و ورزش روزانه ام روی توی باغ کوچیک پشت خونمون انجام دادم..بعد از اون به میز صبحونه رفتم چ در کنار اروشا و مامان مشغول خوردن صبحونه شدم..

مامان-ارتان پسرم تو نمی خوای یه جواب درست و حسابی به من بدی؟

وای خدا بازم بحث همیشگی..

من-مامان من! من که هزار بار به شما گفتم نمی خوام فعلا ازدواج کنم..اونم با کی؟ با باران؟ اصلا..

مامان-پس کی میخوای عزیزم؟ ببین تو الان ۲۸سالت شده ،بنظرت دیر نشده؟ پسر گلم من بایدارزوی دیدن نوه هامو به گور ببرم!؟

من-وای مامان این حرفا چیه می زنی؟ اتفاقا ۲۸سال خیلی هم. زوده! بعدشم من قربونت اون مامانم برم که م از من نوه می خواد..چشم بذار من خودم هروقت یکی رو از ته دوست داشتم می یام بهت میگم تا بری واسم خواستگار خوبه؟

مامان-مشکل من اینجاست دیگه..بعد از ۲۸سال هنوز عاشق یکی نشدی!

من-شما که.می دونی من وقت سر خاروندن داشتم که بخوام به فکر علاقه باشم؟ تمام عمرم سرم تو کتاب بوده و بس..

از جام بلند شدم و بعد از بوشیدن گونه ی مامانم به اتاقم رفتم تا آماده بشم و به بیمارستان برم..

بعد از خداحافظی. سفار ماشینم تا یه روز دیگه رو آغاز کنم..یه روز تکراریه دیگه..ولی از وقتی مهتا اومده دیگه توی اون بیمارستان احساس غریبی نمی کنم..

نزدیکی بیمارستان بودم که مهتا رو دیدم بوقی براش زدم ولی انگار نشنید ..خیلی تو فکر بود..معلوم بود که ناراحته سرمو از شیشه بیرون اوردم و صداش زدم...انگار تازه از دنیای

خودش بیرون اومده بود..مهتا یه روز درمیون می یومد بیمارستان و همینم واسم غنیمتی بود که احساس کنم توی این جمع فرانسوی غریب نیستم..  
نگاهی بهم انداخچ و لبخنی زد ..به سمت ماشینم اومد و گفت: سلام شرمنده متوجه نشدم.

من- سلام..دشمنت شرمنده ...چرا انقدر توی فکر بودی؟ چیزی شده؟

یه لحظه احساس کردم اشک توی چشمای خاکستریش حلقه زد ولی خیلی زود خودشو جمع و جور کرد..تا حالا توی عمرک ادم از این غمیگن ندیده بود..همیشه غم چشماش بیداد می کنه..خییلی دوست دارم. کمکش کنم ولی انگار خودمم وقتی این چشما رو می بینم سردر گم می شم..

من-مهتا؟ می خوای بریم یه کافی شاپی جایی با هم حرف بزیم؟ با این حالت نمی تونی کارکنی!

مهتا-نه مزاحت نمی شم..ببخشید ناراحتت کردم..

من-مزاحم چیه؟ ما مگه باهم دوست نیستیم؟ بیاد یگه زود باش سوار شو..

از کی ناراحتی مهتا باعث از کارم بزنم.هیچ وقت هیچ چیز باعث نمی شد من از کارم دست بکشم!مهتا کی شد دوستم؟

سعی کردم افکار مزاحم رچ از خودم دور کنم..و دوباره روبه مهت گفتم:سوار شو مهتا!

وقتی سوارشد. دوتا قطره اشک روی صورتش بود..

نمی دونم. چرا ولی یه احساسی درونم به وجود اودم... احساس اینکه مهتا نباید ناراحت باشه.. باید یه کاری کنم که ناراحتیش بره.. باید

ماشین رو به حرکت دراوردم.. سکوت و بود سکوت.. نگاهی به مهتا انداختم.. وای خدا چقد مظلوم گریه می کنه.. دستمالی از جلوی ماشین برداشتم و روبروش گرفتم و گفتم: اینطوری گریه نکن تو رو خدا.. ادم دلش ریش می شه..

مهتا- ممنون.. ببخشید من همیشه همینطوری گریه می کنم..

من- بازم بخاطر نامزد سابقته؟

مهتا- نه..

هیچی نگفتم شاید نخواد بگه.. این حسی که نسبت به ناراحتی مهتا داشتم، کنجکاوی نبود.. یه حس ناشناخته بود که تاحالا تجربش نکرده بود..

تا رسیدن به کافی شاپ نزدیک بیمارستان سکوت بود.. هر دو از ماشین پیاده شدیم و داخل کافی شاپ شدیم.. یه میز دونفره رو انتخاب کردیم و نشستیم.. گارسون اومد و هر دو مون قهوه سفارش دادیم..

مهتا- ببخش که..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم: نیازی به عذر خواهی.. من وقتی تورو اینجوری ناراحت می بینم ناراحت می شم ..

نگاهی بهم انداخت و گفت: از دیشب تا حالا داغون شدم.. خیلی..

انگار دوباره بغضش ترکید .. ای خدا این دختر چی داره که اینجوری با گریه هاش داغون می شم؟

من- خواهش می کنم گریه نکن!

سعی کرد اشکاشو پپاک کنه و با صدای خش دار گفت: ببخشید ناراحتت کردم ..

من- مهتا!! اگه بخوای م تونی رو کمک من حساب کنی!

مهتا- چیزی نیست که بشه حلش کرد..

سکوت کردم.. که خودش به حرف اومد!

مهتا- چقد اروشا رو دوست داری؟

از سوالش خیلی تعجب کردم .. اخب این سوالچه ربطی به ناراحتیش داره؟!

من-خیلی زیاد..

مهتا-من ملیسا رو خیلی بیشتر از خیلویه تو دوست دارم..طوری که حاضرم بخاطرش از زندگیم بگذرم..ولی اون نه..اون اینجوری نیست..

کمی مکث کرد و ادامه داد:اراد دوست پسر ملیسا بود..تا اینکه یه روز بخاطر یه مسائل، کات کردن..چند روزی از جداییشون گذشت که اراد اومد پیش من و گفت که از اول منو دوست داشته ا به خاطر اینکه من به کسی پا نمی دادم می خواسته از طریق ملیسا به من نزدیک بشه..

نمی دونم چرا ولی از اراد بدم اومد..از اینکه با احساسات ملیسا بازی کرده و الان مهتا رو دوست اره!

ادامه داد:من به شدت پشش زدم چون نه علاقه ای بهش داشتم و نه می خواستم که ملیسا از این موضوع با خبر بشه..ولی اراد اون قدر یه دنده بود که هیچ کس جلودارش نبود..رفت همه چیز رو به ملیسا گفت و شب همون روز اومد خواستگاریم..از اونجایی که پدراگون با همدیگه دوست بودن نمی شد از او مدنشون جلوگیری کنیم..ولی اراد دیگه ول کن نبود..الانم که می بینی..از اون روزی که ملیسا موضوع رو فهمید..رفتارش از قبل سرد تر شد..انگار ازم تنفر داره..توی چشمش نفرت رو می بینم..من به اراد حسی ندارم، بارها به ملیسا گفتم ولی اون .. دیشب بود که بخاطر اراد دعوای بدی کردیم..دعوای یک طرفه که کسی که داد و بیداد می کرد ملیسا بود و کسی که فقط اشک میریخت من بودم..حتی نتونستم با الناز درد و دل کنم ..

قهوه هامونو آوردن . بهت زده بهش نگاه کردم..ملیسا چقد می تونه بی رحم باشه؟ اخه مهتا چه تقصیری داره؟

وقتی دید هیچ نمی گم و هنوز توی شوکم گفتم:نمیدونم چوا ولی احساس کردم می تونم بهت اعتماد کنم..

بدون اراده گفتم:ادم به مهربونیه تو توی دنیا ندیده بودم مهتا!

مهتا-نه من مهربون نیستم اگه مهربون بودم نمی داشتم اراد بیچاره یک سال اذیت بشه..نمی داشتم ملیسا از دستم انقد ناراحت باشه..

دستمو به سمت دستش که روی میز بود بردم و روی دستش گذاشتم! یکم تعجب کرد ولی عکس العمل خاصی نشون نداد..

من-تو هیچ تقصیری نداری. مهتا..هیچ تقصیری..نه توی ناراحتی ملیسا و نه توی عذاب کشیدن اراد..تو هیچ تقصیری نداری..تو بهترین خواهر دنیا واسه ملیسا بودی مهتا!

لبخند کم جونی زد و گفت:ممنون که تسکینم میدی!

من-از این به بعد می تونی روی کمک من حساب کنی ..توی هر شرایطی..تو هر شرایطی..از این به بعد ما دو تا دوست صمیمی هستیم. مگه نه؟

مهتا-اره دوستیم ..ممنون که واسم وقت گذاشتی!ممنونم خیلی اروم شدم..

هر دو قهوه هامونو خوردیم و به سمت بیمارستان رفتیم.خیلی خوشحال شدم که تونستم مهتا رو اروم کنم..یه حس خیلی خاص که تا حالا نداشتم..

(مهتا)

کارم توی بیمارستان تموم شده بود..امروز با صحبت با اوتان واقعا اروم شدم..حس خوبی نسبت بهش دارم..ادم منطقی و مهربونی هست..امروز وقتی دستش روی دستم گذاشت برعکس مواقعی دیگه که نسبت به این چیزا عکس العمل نشون می دادم..امروز عکس العملی نشون ندادم..با گذاشتن دستش احساس خاصی بهم دست داد..احساس آرامش داشت ...

داشتم از بیمارستان خارج می شدم که یه نفر اسمم رو صدا زد ..سرمو که برگردوندم اهورا رو دیدم..اا اینجا چیکار می کنه؟تازه انگار فهمیدم!دیشب..الناز..دیشب الناز گفت که با اهورا بیرون بوده..وای خدا...ینی چی شده؟ینی می شه الان اهورا بیاد بهم بگه همه چیز درست شده!؟

اهورا-سلام..

من-سلام خوبی؟ اینجا چیکار می کنی؟

اهورا- ممنون .اومدم راجب یه چیزی صحبت کنیم!



من-تو دیشب با الناز بیرون بودی؟

لبخندی زد و گفت:اره دیشب باهم رفتیم بیرون..

همه ی ماوچرای دیشب رو واسم گفت هم خندم گرفته هم خوشحال بودم..

من-وای خدا این ترس از تاریکی الناز بالاخره یه جا به دردش خورد!

اهورا- و اینم به سود من شد!

من-بعله دیگه..حالا چی کارم داشتی؟

اهورا-می شه راه بریم و حرف بزیم؟

من-اره بریم..

در حال قدم زدن بودی که اهورا.گفت:هفته ی دیگه تولد الناز هست!

اره هفته ی دیگه ۱ آبان تولد الناز هست!

من-اره خب؟

اهورا-می خوام واسش تولد بگیرم و سورپرایزش کنم!

من-اهورا؟

اهورا-هوم؟

من-چقد الناز رو وست داری؟

اهورا-خیلی زیاد..

من-دیگه به مینا فکر نمی کنی!

اهورا-خیلی عجیبه که شما همه چیز رو به هم دیگه میگین چرا الناز ماجرای دیشب رو نگفته!

با یاد دیشب بغض گلومو چنگ زد ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم..

من-من دیشب حالم خوب نبود..نشد حرف بزنییم..خب حالا جواب سوال من چی شد؟

اهورا-بلا دور باشه..جواب سوالتم اینکه مینا هیچ جایی توی قلبم وذهنم ندره و این رو الناز بخاطر اینکه مه چیز رو راجبم بدونه بهش گفتم!

آه اهورا! ای کاش درد من ت،درد جسمی بودولی افسوس که درد من درد بی رحمی زمونست!

من-ممنون...خوبه..دوست دارم تمام سعیتو برای خوشحالی الناز بکنی و منم قول می دم که واسه تولدش خیلی بهت کمک کنم..

همراه با اهورا به سمت خونه رفتیم..ازم بابت اینکه گفتم می خوام کمکش کنم تشکر کرد و به واحدش رفت..منم سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه دوم رو فشار دادم..از اسانسور پیاده شدم و به سمت در واحد رفتم.کلید رو توی در چرخوندم و در باز شد..الناز در حال پختن ناهار بود..

الناز-سلامم خوش اومدی!

سلامی دادم و نگاهمو دور خونه چرخوندم تا ملیسا پیدا کنم که پیداش نکردم..با نگرانی به الناز گفتم:الناز! ملیسا کجاست؟

الناز-اروم باش مهتا!چته؟

من-کجا رفته؟

الناز-رفته با نازی بیرون!

نازی یکی از دخترای دانشگاهمون هست! از ۱۴ سالگی با خانواده اش اینجا زندگی می کنند..با ملیسا بیش تر از بقیه جور شده..

من-اهان..

الناز-مهتا؟ تو دیشب چت بود؟

من-صب کن لباسمو عوض کنم میگم بهت!

به سمت اتاقم رفتم ولباس راحتی پوشیدم و ابی به دست و صورتم زدم و به حال رفتم و نشستم روی کاناپه و یه نفس همه چیز رو یه نفس تعریف کردم و اشک ریختم! از ماحرای دیشب و زنگ زدن امیر تا درد و دل کردن با ارتان..

الناز به سمتم اومد و منو در اغوش کشید!

الناز-الهی دورت بگردم! ناراحت نشیا ولی این ملیسا دیگه شورشو دراورده..صبح خم با من طوری برخورد می کرد انگار که ارث..

من-الناز ! ملیسا دیگه با نفرت بهم نگاه می کنه..

الناز-ول کن مهتا!قدر تو رو نمی دونه!

دیگه نباید حال خوبشو خراب می کردم..از اغوشش بیرون اومدم و با لبخند به روش گفتم  
که : اینا رو ول کن تو دیشب با اهورا چی کار کردی؟

الناز با شوق شروع به تعریف کرد منم بدون اینکه نشون بدم که همه چیز رو می دونم با  
اشتیاق گوش دادم..

من-خب حالا می خوای جواب این اهورای مارو چی بدی؟

الناز-راستش نمی دونم...خیلی دوسش دارم ولی..

من-ولی و اما نداره الی!من باهاش صحبت کردن الان فقط تورو دوست داره اینو مطمئن  
باش!

الناز-ینی..

من-ینی اینکه از این به بعد با اهورا بد رفتار کردی با من طرفی!

خنده ای کرد و گفت: من و اهورا رو بیخیال .. بگو ببینم از کی تاحالا انقد با ارتان صمیمی شدی!

واقعا راست میگفت! چی شد که باهاش صمیمی شدم؟  
شاید بخاطر حس آرامش چشمش بود! شایدم بخاطر اینکه .. تمی دونم..

من-برو بابا ...

الناز-جدیدا به این نتیجه رسیدی که گوشاس من مخملیه؟

خنده ای کردم ، هر دو به سمت اشپزخونه رفتیم و قورمه سبزی رو که الی درست کرده بود خوردیم! همه ی فکرم پیش ملیسا بود .. بعد از خوردن نهار به اتاقم رفتم.. گوشینو برداشتم و زنگی به ملیسا زدم.. می دونستم جوابمو نمی ده ولی می خواستم شانسمو امتحان کنم!

یک بوق

دو بوق

سه بوق

نه مثل اینکه نمی خواد جواب بده! از اینکه با نازی بود خیالم راحت بود ولی خب..  
سعی کردن بیخیال بشم.. تصمیم گرفتم مطالعه کنم... بعد از دو سه ساعت مطالعه انگار صدای ملیسا به گوشم خورد، با شتاب از اتاقم بیرون اومدم، اره! خودش بود..

من-سلام..

نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه جوابم بده به اتاقش رفت! بغض کردن ولی نداشتم اشکام  
بریزن!

\*\*\*

نگاهی به خودم تو اینه انداختم خوب شده بودم یه لباس مجلسی نسبتا ساده با ارایش  
ملایم..

از اتاقم بیرون اومدم و اهورا رو صدا زدم..

من-اهورا همه چیز آماده است؟ نازی زنگ زد گفت تا یه رب دیگه اینجان!

با لحن مضطربی گفت:اره...

خیلی خوشتیپ کرده بود.نگاهی به اطراف نگاهی کردم..ملیسا رو با لباس کوتاه و صورتی  
دیدم که داشت با اروشا صحبت می کرد..توی این هفته حرف زدنش با من فقط در حد  
سلام و خداحافظ بوده..

اراد و سامان هم داشتن با هم صحبت می کردن..اراد توی ایت یه هفته اونقدر رفتارش  
خوب و مناسب بود که خودمم تعجب کردم..

ارتانم که داشت با گوشیش حرف میزد..انگار مکلمش تموم شد به سمت اومد و سلام و  
احوال پرسى کرد..

ارتان-رابطت با ملیسا بهتر شد؟

لبخندی زدم و گفتم:اره ولی فقط در حد سلام و علیک

به چشمای پر از آرامشش خیره شدم و گفتم:ممنون که ..

ارتان-مگه من و تو با هم دوست نبودیم؟

من-چرا..

ارتان-پس دیگه این حرفارو نزن..

(الناز)

همراه با نازی به داخل ساختمون رفتیم..سوار اسانسور شدیم و طبقه دو رو فشار دادم..حالم خیلی گرفته بود..انروز تولدن بود ولی هیچکس حتی یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت!حتی اهورا!هی روزگار!

از اسانسور پیاده شدیم و به سمت واحد رفتیم..کلید رو توی در چرخوندم..همه جا تاریک بود...ای وای خدا!!این نازی اومده بود که مهتا و ملیسا رو ببینه ولی الان این موقع گرفتن خوابیدن؟



من-نازی می ریم بیدارشون می کنیما!

تا جملمو گفتم یه دفعه چراغا روشن شد و کلی دست و جیغ و...

وای خدااا همه اینجان..وای خدا مرسی ...فکر می کردن فراموش شدم..با دیدن مهتا که داشت با لبخند نگاهم می کرد به سمتش دویدم و خودمو در اغوشش انداختم و توی گوشش گفتم:همش کار تو هست مگه ن؟می دونستم یادت نمی ره!

مهتا نگاهی بهم انداخت و گفت: بیشترش کار...

و اشاره ای به اهورا کرد..نگاهی بهش انداختم که کت ابی نفتی به همراه شلوار جین پوشیده بود و حسابی شیک کرده بود..بی اراده بدون اینکه حواشم باشه که الان توی جمعمم خودمو در اغوش امنش رها کردن و گفتم:ممنونم ..

اهورا-قابل تو رو نداره عزیزم..

وقتی به موقعیتم فکر کردم با خجالت خودمو از اغوشش بیروت کشیدن و بعد از سلام و احوال پرسی با بقیه با نازی به تاقمرفتم و لباسمو با یه کت و شلوار فوق العاده شیک عوض کردن.سریع ارایش ملایمی کردم و موهامم بالای سرم جمع کردم..جمع خودمونی بود واسه همین روسری پوشیدم ..

از اتاق خارج شدم ..بعد از کلی رقصیدن بچه ها و مسخره بازی دراوردن..کیک رو آوردند که روش نوشته بود

Happy birthday my life

کلی ذوق کردم.. از این همه علاقه ی اهورا واقعا خوشحالم...

بعد از اون نوبت کادو ها شد. اول مهتا اومد و یه گردن بند بود که وقتی دروشو باز می کردی یه طرفش عکس بچگی من بود و طرف دیگه بچگی مهتا! وای خدا خیلی خوشگل بود بعد از اون ملیسا که دستبند بعد هم بقیه ... هر جی صبر کردم ببینم کادوی اهورا چیه .. ولی اون هیچ عکس العملی نشون نمی داد و خیلی ریلکس ایستاده بود.. حالم گرفته شد..

یه دفعه چراغا خاموش شد و فقط یه نور روبروی من ظاهر شد و موزیک خیلی قشنگ هم پخش شد.. وای خدا اینجا ج خبره؟

تا به خودم اومدم .. اهورا رو در حالی که جلوم زانو زده بود دیدم..

هنوز توی شوک بودن که دست کرد توی جیبش و جعبه ی مخملی شکلی رو بیرون آورد و درشو باز کرد و گفت:النازم... قبول می کنی که ستاره ی زندگیم بشی؟

دستم رو دهنم گذاشته بودم و در حالی که اشک شوق می ریختم ومی خندیدم گفتم:بله..

از جاش بلند شد و حلقه رو توی دستم کرد و متو در اغوش کشید..

از اغوشش بیرون اومدم و با عشق به چشمای قشنگش خیره شدم.. چشمایی به زیبایی ماه و ایبه دریا.. امسال بهترین جشن تولدم بود چون تونستم معنی عشق رو با تک تک سلول های بدنم احساس کنم.. بهترین سال زندگیم بود چون به وجود یه تفر پی بردم که قراره بشه زندگیم..

اهورا-خیلی دوست دارم!

تا حالا بهش نگفته بودم دوست دارم ولی الان می خوام بگم..می خوام بگم خیلی بیشتر از اونکه فکرشو کنی دوست دارم!  
بهش خیره و گفتم:منم خیلی دوست دارم..

انگار حواسمون نبود..شایدم بود و به روی خودمون نمی آوردیم که توی جمع هستیم!  
لبخندی زیبا زد و با چشماش بهم خیره شد..  
دیگه ایتحوری موندن کافی بود!رو کردم به جمع و گفتم:از همتون ممنونم که همچین شب قشنگی برام ساختین!

بعد از صرف شام،سامان و اراد به واحدشون رفتن..ارتانو اروشا هم رفتن خونشون..نازی هم قرار شد که شب رو پیشمون بمونه!  
ملیسا و نازی به اتاق ملیسا رفتند و مهتا هم به اتاقش رفت..

اهورا-باورم نمی شه!

در حالی که کادو هارو یه جا می کردم گفتم:چی؟

اهورا-اینکه بهم بله دادی !

لبخندی زدم و گفتم:من بله رو دادم ولی باید ببینیم خونوادم چی میگن!

انگار ضد حال خورد..انقد خوشم می یاد اذیتش کنم که حد نداره..

من-اونام حتما راضی می شن دیگه..

اهورا-راضی هم نشن راضیشون می کتم من بخاطر تو با همه دنیا می جنگم!

تک خنده ای کردم..مشغول گذاشتن کادو ها توی اتاقم بودم که دیدم این همینجوری ایستاده توی هال!

من-نمی خوام بری خونتون؟

اهورا-خنده ای کرد و گفت:چرا ولی قبلش باید یه چیزی بهت بدم!

با کنجکاوی گفتم:چی؟

گفت:کادوی تولدت رو ...

اشاره ای به انگشتر زیبای تو دست کردم و گفتم:کادو که دادی!

از توی جیبش جعبه ای بیرون آورد ،این دیگه کیه بابا؟

اهورا-اینو سفارشی واسم درست کردن

در جعبه رو باز کرد و دستبندی بیرون آورد که با حروف E.A تزیین شده بود..اوتقدر خوشگل بود که نمی تونم توصیفش کنم..

من-واای مرسی..همون کافی بود دیگه..

اهورا- قابل تو رو نداره..

دستمو جیبو بردم و دستبند رو روی دستم بست.. در اخر هم به سمت در رفت و گفت:مواظب خودت فرشته ی من..

لبخندی به روش زدم و خداحافظی کردم..

تا اهورا در رو بست بچه ها از اتاقاشون بیرون اومدن..واای این بیشغورا گوش وایساده بودن!

نازی-واای الی جون اگه بدونی داشتم فیلم هندی رو صوتی گوش می دادم!!!

همه خندیدیم..عجب ادمایی هستن!گفتم چرا یه دفعه ای رفتن توی اتاقاشون...

خب دوستان عزیز از اینجا به بعد داستان جدیدی راجب مهتا شروع میشه.. امیدوارم تا اینجا لذت برده باشید..

(مهتا)

با صدای زنگ گوشیم از خواب های همیشگیم بیدار شدم..  
گوشیمو از روی پاتختیم برداشتم.. به زور چشمامو باز کردم و به صفحه ی گوشیم نگاهی انداختم.. با دیدن اسم ارتان سعی کردم صدامو صاف کنم..

من-الو..

ارتان-الو سلام.. ببخشید خواب بودی؟

من-سلام.. اره ولی باید بیدار می شدم دوساعت دیگه باید برم دانشگاه..

ارتان-اهان..

من-خب کاری داشتی؟

خنده ای کرد و گفت:پاک یادم رفت.. ببین واحد روبرویی تون رو که می دونی خالیه..

من-خب..

ارتان-صاحب ساختمون بهم زنگ زد و گفت که قراره یه پسره ی فرانسوی بیاد اونجا ..می خواستم ببینم شماها مشکلی ندارین؟

من-نه مشکلی نیست!الناز و ملیسا هم فک نکنم مشکلی داشته باشن..

ارتان-باشه..ولی اگه اوند دیدی که مشکلی چیزی هست حتما بهم بگو که یه کاریش کنم..

من-باشه ..ممنون..خیلی لطف می کنی!

ارتان-این چه حرفیه؟کاری نداره؟

من-نه خدافضا

ارتان-خدافضا

بعضی وقتا با خودم می گم این ارتان چقد مهربونه ولی یه حس دیگه بهم می گه همه ی این لطف و مهربونی ها بخاطر این هست که بابام همکار بوده...نمی دونم شایدم چون بهم گفت که ما از این به بعد با هم دوستای صمیمی هستیم..

||||| اصلا من چرا دارم اینارو می گم! اصلا رفتار ارتان به من چه؟وای خدا خودت رحم کن من حوصله ی ..

با صدای الناز از افکارم بیرون اومدم..

قبل از اینکه برم پیش الی به روشویی رفتم و موهامم شونه کردم..نگاهی به خودم توب اینه انداختم..چهره ام با ۵ سال پیش خیلی فرق داشت..دیگه یه دختر شیطون و عاشق رو نشون نمی داد..یه ادم پخته رو نشون می داد..یه ادمی که روزگار بد بازیش داده.چشمای خاکستریم برق گذشته رو نداره..لبام دیگه مٹ اون موقع نمی خنده...دیگه عشق امیر توی قلبش جوون نیست..انگار فقط خاطراته که اذیتش می کنه..با صدای دوباره ی الی از افکارن بیرون اومدم..از اتاقم بیرون اومدم و الی رو در حالی که داشت بوتشو پاش می کرد دیدم..

من-کجا بسلامتی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:دارم با اهورا می رم بیرون

لبخندی زدم و گفتم:بسلامتی! خب چی کارم داشتی؟

الی-می خواستم بگم رفتم بیرون..ملیسا هم صبح زود با نازی رفت...

من-باشه ..خوش بگذره ولی دانشگاه نمی یای؟

الی-چرا دیگه همون راه با اهورا می یام..



من-اکی..

خداحافظی کرد و از خارج شد..

من موندم و خونه..خب حالا تا دو ساعت دیگه چی کار کنم؟

ای وای یادم رفت راجب این پسر به الی بگم..اوف..

به سرم زد که مٹ گذشته کارایی رو که تو تنهایی دوست دارم انجام بدم ،انجام بدم..

به سمت اشپزخونه رفتم و یه بسته پاپ کرن با چیپس برداشتم و همرو توی یه ظرف بزرگ ریختم..به سمت تی وی رفتم و فیلم مورد علاقه ام رو گذاشتم ..شروع به تماشا کردم..

نیم ساعتی از فیلم گذشته بود که گوشیم از توی اتاقم زنگ خورد..

فیلم رو استپ کردم و به سمت اتاقم رفتم و گوشيو برداشتم با دیدن اسم مامان لبخندی روی لبم نشست..

من-الو سلام مامانم..

مامان-سلام عزیزم خوبی؟ملیسا خوبه؟

من-اره خوبیم..شما چه خبر؟

مامان-سلامتی زنگ زدم بگم که امیر واسه فردا بلیط داره..

احساس خفگی بهم دست داد..

مامان-الو..الو..مهتا هستی؟

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و گفتم:ه..هستم مامان..مگه قرار نشد که دیگه  
نیاد..؟؟؟

مامان-چی کار کنم مادر؟هر چی بهش می گم که مهتا رو تحت فشار قرار نده..حرف گوش  
نمی کنه..

من-می خواد بیاد چی کار کنه؟سوال پیچم کنه؟می دونی اونروز چی می گفت مامان؟

مامان با نگرانی گفت:چ..چی؟

بغض گلومو چنگ زد با همون بغض لعنتی که می دونستم مامانمو ناراحت می کنه  
گفتم:م..می گفت ..خانواده هامون مارو با هم نامزد کردن یا خودمدن بهم علاقه  
داشتیم؟می گفت چقد به هم علاقه داشتیم؟..مامان..من دیگه بریدم..اومدم اینجا که  
راحت شم ولی ..

مامان که انگار گریش گرفته بود گفت: الهی قربونت اون دل شکستت برم مادر..

من-اینارو نگفتم که گریه کنی مامان..

مامان-می دونم عزیزم..

من-کاری با من نداری مامان؟

مامان-نه عزیز دلم..

من-خداحافظ

دیگه حوصله ی دیدن فیلم رو نداشتم..هه اومدم یکم خوش باشما!!

تصمیم گرفتم که اماده شم و برم..یک ساعت و نیم دیگه کلاسمون شروع می شد ولی دیگه نمی تونستم توی خونه بمونم..از تنهایی متنفرم..تلویزیون رو خاموش کردم و به سمت اتاقم رفتم یه پالتو نیلی با ساپورت مشکی و نیم بوت به همراه یه کلاه و شال گردن پوشیدم ،وسابای لازم واسه دانشگاه هم برداشتم و از خونه زدم بیرون..نمی دونم هوا گرفته بود ..یا چون من دلم گریه می خواست اتقد احساس بدی داشتم..از هوای ابری خیلی خوشم می یاد ولی الان..الان همه ی علایقم برعکس شده...حس کسیو دارم که فراموش شده..قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید..دست کردم توی کیفم و هندفیری و گوشیمو بیرون اوردم..اهنگیو که باعث می شد بغضم بترکه گذاشتم و راه دانشگاه رو در پیش گرفتم..

می گن که عوض شدی

یکم شکستخ شدی

تو هم شبیه خودم به یکی وابسته شدی

اما می‌گن سرده باهات

حواسش نیست به کارات

با احساس دستی روی شونم به عقب برگشتم و ارتان رو دیدم..

هنذفوری رو از توی گوشم بیرون اوردم و سعی کردم صدامو صاف کنم و گفتم:سلام..

نگاه نگرانی بهم انداخت و دستاشو به سمت صورتم برد و گفت:مهتا؟چی شده؟

دوباره بغضم ترکید... نمی دونم چرا؟ واقعا چرا؟ چرا احساس می کنم دروازه ی قلبم داره  
واسه دومین بار باز می شه... من که به خودم قول داده بودم... قول داده بودم دیگه هیچ  
وقت عاشق نشم.. چرا خدا؟ چرا ارتان رو مقابل من گذاشتی؟؟! چرا بهم محبت می کنه؟ چرا  
احساس می کنم دو..دوسش دارم..اگه بفهمه دوسش دارم میره؟ اینم مث امیر می  
ره..ارتان ..ارتان..با من چی کار کردی؟

نه..نه..نباید بذارم عشقش تا ته وجودمو برسه..نباید بذارم عشقش ریشه دار بشه..عشق  
من یه طرفست..فقط و فقط یه طرفست..شاید این تاوان دل شکسته ی اراده..بیچاره  
اراد..الان دردشو می فهمم ..نباید بذارم غرورم مث اراد خرد بشه..نباید..

دستشو پس زدم و گفتم: نه چیزی نیست.. همون غم های همیشگیمه.. به مرور زمان می ره..

ارتان-اما..

لبخند ساختگی زدم و گفتم: اینجا چی کار می کنی؟ مگه نباید الان بیمارستان باشی؟

ارتان-امروز دل و دماغ بیمارستان رو نداشتم مخصوصا اینکه تو هم امروز نبودی..

سرشو انداخت پایین و دوباره بالا کرد و به چشمام خیره شد و گفت: به بودنت توی بیمارستان عادت کردم..

منم به تو عادت کردم.. به بودنت.. به محبتات..

من- من که یه روز درمیون می یام..

انگار از حرفم تعجب کرد ولی خدا! خودت می دونی نمی خوام دوباره شکست بخورم.. نمی خوام..

ارتان-نمی دونم.. من که به همین یه روز در میون هم عادت کردم داشتم می یومدم، تا اگه می شه بریم بیرون ولی تورو اینجا دیدم..

بچه ها کجا هستند؟

می خواست با من بیاد بیرون؟ بهم عادت کرده ینی چی؟ حس دخترای دبیرستانیو داشتم..

من-اهورا و الناز بیرونن ..ملیسا و نازی هم باهم...

نگاهی بهم انداخت و گفت:اراد چی؟

وا من چه می دونم اراد کجاست؟! اصلا اراد چه ربطی به ارتان داره؟

من-نمی دونم..

به نیکمت کنار پیاده رو اشاره کرد و گفت :می شه بشینیم؟

من-البته..

روس نیمکت نشستم و به مردم و مغازه ها نگاه می کردم که گفت:دیگه بهت گیر نداد؟

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم:کی؟

انگار خودشم یکم تعجب کرد.. با من من گفت: اراد.. اراد دیگه پایچت نمی شه؟

من-اهان.. اراد.. نه ..اون شب باهاش حرف زدم..اونم گفت: تا وقتی که خودم نخوام سمتم  
نمی یاد..

انگار چشماش خوشحال شد و با لبخند گفت:خوبه..

نگاهی به ساعت کردم..تا نیم ساعت دیگه کلاسم شروع می شد..منم می خواستم پیاده  
برم دیر می شد..

من-ارتان! من باید برم ببخشید..تا نیم ساعت دیگه کلاسم شروع می شه..

از جام بلند شدم که گفت:می رسونمت!

من-نه! می خوام پیاده برم..

ارتان-می خوام پیاده بری و اهنگ گوش کنی و گریه کنی!؟؟!

سرمو انداختم پایین...

ارتان-مهتا! به من نگاه کن..

سرمو بلند کردم و به چشمای عسلیش خیره شدم..

ارتان-نمی خوای بگی چی شده؟ بازم نامزد سابقته؟ یا شایدم باز ملیسا..

حرفشو قطع کردم و گفتم:نه..ربطی به ملیسا نداره..

ارتان-پس ماجرای نامزد..

دوباره نذاشتم ادامه بده..و گفتم:اره..می خواد بیاد فرانسه..واسه همین ناراحتم..

حس کردم رنگ نگاهش تغییر کرد..شایدم بخاطر اینکه نسبت بهش حسی دارم اینجوری برداشت کردم..

ارتان-خب واسه چی می خواد بیاد؟

من-نمی دونم لابد می خواد سوالای همیشگیو بپرسه..

لحنشو یکم تند شد..احساس کردم عصبی شده

ارتان-خب نمی تونستی زبون باز کنی بگی نیا!همیشه باید مظلوم باشی؟



با بهت بهش نگاه می کردم که گفت: معذرت می خوام یکم عصبی شدم.

من-اشکال نداره..راست می گی ..

ارتان-مهتا! من..

من-گفتم که اشکالی نداره..

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: فک کنم لازم شد برسونیم!

لبخندی که کاملاً واضح بود ساختگی هست گفت: البته!

هر دو به سمت ماشین ارتان رفتیم..توی ماشین سکوت بود و سکوت تا اینکه به دانشگاه رسیدیم..

من-ممنونم..

ارتان-این چه حرفیه؟

از ماشین پیاده شدم که صدام زد..

-مهتا!

من-جانم؟

وای خدا چه سوتی دادم! نه...نباید..

ارتان-از دستم که ناراحت نیستی؟

من-نه..

ارتان-خوشحالم..ساعت چند کلاست تموم می شه؟؟

وا این امروز چشه؟

من- ۱۲..واسه چی؟

ارتان-هیچی..مواظب خودت باش..خدافضا

با بهت بهش نگاه کردم و خداحافظی زیر لبی گفتم..اونم گازشو گرفت و رفت.  
وارد دانشگاه شدم..نگاهمو به همه حا انداختم تا ببینم می تونم بچه هارو پیدا کنم...بعد از  
مدت کوتاهی ملیسا و نازی رو دیدم..دستی براشون تکون دادم..نازی با لبخند برام دست  
تکون داد ولی ملیسا فقط نیم نگاهی بهم انداخت..به سمتشون رفتم که خیلی بی اراده و  
بدون اینکه عمدی در کار باشه به پسری برخورد کردم..وای ..همه ی وسایلاش ریخت روی  
زمین..

رو کردم بهش و به فرانسه گفتم:معذرت می خوام...

نیم نگاهی بهم انداخت و با لهجه ی فرانسش گفت: اشکالی نداره..

روی زانو هام نشستم و وسایلاشو جمع کردم و به دستش دادم..به چهره اش که دقت  
کردم..چهره ای روسی داشت ولی با توجه به لهجه ی فرانسش نمی شه گفت روسی  
باشه...ای بابا اصلا به من چه؟با عذر خواهی دوباره به سمت بچه ها رفتم..

من-سلام..

ملیسا نیم نگاهی بهم انداخت و سلام خشکی کرد ولی نازی همینجور که از خنده نمی  
دونست چی کار کنه..بریده بریده سلام کرد..با تعجب گفتم:وا چرا می خندی؟

نازی-خیلی باحال خوردی به پسره..

من-دیوونه..

هرسه به سمت کلاس رفتیم..

\*\*\*

امروز زود تر از همیشه به بیمارستان اومدم..می ترسیدم..از روبرو شدن با امیر می ترسیدم از اینکه یه دفعه دلم رو به دریا بزنم و همه چیو بگم..از اینکه با دیدن چشماش دوباره خام بشم..ولی نه..فک نکنم دیگه دلم واسه امیر بلرزه..از وقتی که احساس کردم دروازه ی اهنی قلبم برای دومین باز شده اونم واسه ارتان..کمتر به امیر فک می کنم..شایدم اصلا فک نمی کنم و فقط خاطرات اذیتم می کنن..

مشغول چک کردن وضعیت یکی از بیمارا بودم که با صدای ارتان به عقب برگشتم..

من-سلام

ارتان-سلام..خوبی؟

من-مرسی..تو خوبی؟

ارتان-ممنون..چقدر زود اومدی؟

من-امروز امیر می یاد .. نمی خواستم باهش روبرو شم ولی بالاخره که چی؟ بالاخره که وقتی رفتم خونه می بینمش!

ارتان-نتونستی بهش بگی نیا نه؟

شوکه شدم..سوالش خیلی غیر منتظره و کینه وار بود..

من-من اصلا باهش حرف نزدم..

ارتان-می تونستی باهش حرف بزنی و بهش بگی نیا!مهتا خودتو گول نزن..هنوز دوستش داری!خودت اونروز گفتی!وقتی دوشش داری چرا ازش فرار می کنی؟

وای خدا این چرا اینا رو به من میگه؟ د اخه لعنتی ..تو هستی که جای امیر رو واسم گرفتی!وای من چی می گم؟وای نکنه واقعا عاشقش شدم!؟

من-اره دوشش داشتم..ولی نه..الان دیگه ندارم..شاید دارم ولی اونقدر کمه که به چشم نمی یاد..

سرمو به سمت بیمار روی تخت که پیرزن ۷۰ ساله بود بردم و گفتم:بیشتر خاطراته که آزارم می ده..

اومد و کنارن ایستاد و گفت: مطمئنی فقط خاطراته؟ مهتا اتقدر خودتو عذاب نده..اگه دوستش داری ..برو و باهاش زندگی دوبارتو بساز..

نه..نه..خدایا نه..این چی داره میگه؟؟ میگه برو با امیر زندگیتو بساز ینی حتی یه درصدم دوستم نداره...من چقدر احمقم که دلم واسه این لرزید.با از همون اول به حرف عقم گوش می کردم..ارتان فقط بخاطر اینکه با بابام شریک و همکاره بهم محبت می کنه..نه چیز دیگه..من احمقم که همه ی زندگیمو بهش گفتم...اره من اشتباه کردم..نباید بهش دل می بستم..

من-از راهنماییت ممنون ولی من روی کسی حساب باز می کنم که اونم منو دوست داشته باشه!

اومد حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد..از توی جیب روپوشم گوشیمو بیرون اوردم و با دیدن اسم ملیسا خیلی تعجب کردم..ملیسا به زور جواب سلام منو می ده ..چی شده که بهم زنگ زده؟؟؟

من-الو؟

ملیسا-کجایی؟

من-سلام..بیمارستانم دیگه..

ملیسا-نمی دونی امیر می خواد بیاد؟

من-معلومه که می دونم..

ملیسا-پس چرا رفتی بیمارستان؟ هان؟ بخاطر تو پاشده اومده پاریس اونوقت تو زودتر از همیشه رفتی بیمارستان؟ معلومه با خودت چند چندی؟ تا اونروز که داشتی واسه امیر بال بال می زدی...پسرش مامان صدات می کرد کلی ذوق می کردی..همه فک می کردن قراره امیر رو دوباره به دست بیاری! الان رفتی بیمارستان؟!

شوکه شدم..بغض کردم...متاسفانه موفق به نگهش داشتن بغضم نشدم..و اشکام جاری شد..ارتان با نگرانی نگاهم کرد ..از اتاق خارج شدم و گفتم:ملیسا! هیچ وقت نمی تونی منو درک کنی!

و تلفن رو قطع کردم..به محوطه بیمارستان رفتم تا یکم هوای آزاد بهم برسه..

روی یکی از نیمکت های محوطه نشستم..خیلی ناراحت شدم.خب بودن یا نبودن من با امیر واسه ملیسا چه فرقی می کنه؟اگه امیرهم منو دوست داشت ..شاید می تونستم با بودن باهاش فکر کنم ولی الان...الان..اون حتی نمی دونه ما چقدر همدیگرو دوست داشتیم!

نمی دونم چقدر گذشت که حضور یه نفر رو کنارم احساس کردم..نگاهمو چرخوندم و ارتان رو دیدم..

ارتان-پای تلفن کی بود؟

خب ..واسه تو چه اهمیتی داره؟

من-ملیسا..

ارتان-ناراحتت کرد دوباره؟

من-نه..من یکم حساس شدم..

نمی خواستم دیدش نسبت به خواهرم عوض بشه..

ارتان-معلوم بود..

ناخودآگاه گفتم:اصلا واسه تو چه فرقی می کنه؟!ترحم می کنی بهم؟

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و گفت:نمی دونم..تا حالا ناراحتی هیچکس انقدر برام اهمیت نداشته..

من-خوشحالم که تونستم باعث توجه شما به بقیه باشم..

نمی دونم چرا اینجوری باهاش حرف می زدم ولی هر چی بود ..اصلا خوب نبود..

از جاش بلند شد و گفت:بهتره یکم تنهات بذارم..



و رفت..وای خدا من چی کار کنم؟ بعد از ۲۳ سال یه نفر دیگرو به جز امیر دوست دارم..اونوقت این اینجوری می کنه!! می گه برو با امیر دوباره زندگیتو بساز!!!  
با فکر کردن به این چیزا..کاری درست نمی شد..تصمیم گرفتم فکرمو روی کارم متمرکز کنم و به چیز دیگه ای فکر نکنم..به سمت ساختمان بیمارستان رفتم و به کارم مشغول شدم..

\*\*\*

ساعت کاری تموم شده بود.. از بیمارستان خارج شدم و به سمت خونه می رفتم که یه نفر اسممو صدا زد..صدای امیر بود..وای خدا اینجا چی کار می کنه؟!

امیر-مهتا؟

به سختی به سمتش برگشتم و بهش نگاهی انداختم..چقدر شکسته شده..وای خدا این واقعا امیره؟ من فقط یک ماهه که ندیدمش چرا اینجوری شده؟!

من-امیر!

فقط نگام می کرد و منم با تعجب نگاهش می کردم..

من-چرا اینجوری شدی؟

امیر-چجوری شدم؟ پیر شدم؟

از حرفی که زدم پشیمون شدم..سعی کردم حرفمو اصلاح کنم که گفت:نیازی نیست  
توجیهم کنی!فقط بگو چرا ازم فرار می کنی؟من که چیزی یادم نمی یاد..بقیه هم که حرفی  
جز اینکه دونستن واقعیت اهمیتی نداره..نمی گن..تنها امیدم تویی..من می خوام بدونم که  
چجوری به اینجا رسیدم!!من حتی شناخت درستی از مادر بچم دارم..انگار بقیه حراس دارن  
که نکنه من و تو دوباره به هم دل ببندیم..مهتا! من می دونم گفتن اینا تورو خیلی اذیت نی  
کنه ولی..

صدای از پشت سرم گفت:پس ازش نخواه که بهت بگه..

اره صدای ارتان بود..سرمو برگردوندم و بهش نگاهی انداختم..وقتی به من حسی نداره  
دلیلی نداره که بخواد توی مسائل خصوصی من دخالت کنه..

من-ارتان!لطفا!

ارتان-ینی چی مهتا؟کم زجر کشیدی که الان مرور خاطراتم بکنی!

امیر-ببخشید شما؟

وای خدایا خودت منو بکش از دست هر چی عشق و عاشقی هست راحت شم..

رو کردم به امیر و گفتم: ایشون دوست خوب من ارتان و همکار بابام هست که اینجا خیلی به ما کمک کردن ..

سرمو کمی پایین انداختم و گفتم: همه ی ماجرای مارو می دونه..

امیر-خوشبختم..

دستشو به سمت ارتان دراز کرد که ارتان هم با کراحت دست داد..

ارتان-می خوای گذشتتو بدونی؟

من و امیر هر دو از سوال یکدفعه ای ارتان شوکه شدیم..اخه..به تو چه؟ تقصیر منه که همه چیز به تو گفتم..دو دقیقه پیش بود می گفت برو زندگیتو با امیر دوباره بسازا..

امیر-ببخشید؟

ارتان-می خوای بدونی چرا نامزدیت بهم خرد؟

امیر خنده ای که شبیه به زهرخند بود کرد و رو به من گفت: جالبه..یه غریبه گذشته ی منو می دونه ولی خودم نمی دونم..عالی می شه از زبونش بشنوم نه؟ مهتا! گفتن اینا فقط به من سخته نه؟

من-ارتان خواهش می کنم دخالت نکن من خودم با امیر حرف می زنم.. فعلا خداحافظ

نمی دونم چرا ولی دوست نداشتم..ارتان امیر رو اذیت کنه..درسته الان ارتانو دوست دارم  
ولی خب..اینجا امیر گناهی نداره.

دست امیر رو گرفتم و به سمتی دیگه بردم..

نگاهی به پشت سرم انداختم..ارتان داشت به سمت مخالف ما می رفت..فک کنم ناراحت  
شد..خدایا من چی کار کنن که کسی ناراحت نشه؟

امیر-خیلی دوستت داره..

با بهت بهش نگاه کردم..

امیر-وقتی یه مرد از یه زن حمایت می کنه مطمئن باش دوشش داره..مخصوصا حمایت  
ارتان که واقعا قابل تحسین بود..مهتا من می دونم اذیت می شی ولی خواهش می کنم..

به چشماش خیره شدم و گفتم:باشه..میگم..دیگه عذابت نمی دم و میگم..

لبخندی زد..خیلی دلم واسش می سوخت..خیلی..

من-یکم جلوتر یه کافی شاپ هست بریم اونجا حرف بزنینم!

امیر-باشه..ممنونم..

داشتیم قدم زنان می رفتیم که گفت:تو هم دوشش داری؟

من-ارتان رو؟

نمی دوستم باید بهش بگم یانه؟من حتی به الناز هم چیزی نگفتم..ترجیح دادم چیزی نگم.

من-نمی دونم..

امیر-به نظر من که دوشش داری..شایدیم به عنوان یه دوست صمیمی قبولش داری که همه چیو بهش گفتم!نمی دونم..چرا گفتن همه چیز فقط به من سخته؟!

اخره اون موقع فقط به ارتان به چشم یه همدم نگاه می کردم که بهش گفتم..هنوز تا قبل از گفتن حرفات دوستت داشتم لعنتی!!

من-اون موقع فقط درد و دل کردم..

هیچی نگفت..به یه کافی شاپ رسیدیم..وارد شدیم ..یه میز دونفره رو انتخاب کردیم و نشستیم..

من-چی می خوری؟

امیر-یه فنجون قهوه.

گارسون اومد و دوتا فنجون قهوه سفارش دادم..سکوت کرده بودم..نمی خواستم بهش بگم!!نمی خواستم دیدش نسبت به مادر مرده اش عوض بشه!

امیر-نمی خوای حرف بزنی؟

اشک توی چشمام جمع شد..سخته مرور خاطرات..سخته مرور خاطرات عشق اولت...سخت مرور خاطرات عشق دوران بچگیت..سخته..

من-می گم..فقط

دستمالی به سمتم گرفت و گفت:اروم باش..مهتا نمی خوام اذیت کنم!

من-ولی با مرور خاطرات اذیت می شم..

دستمال رو ازش گرفتم..

امیر-می خوی بذاری واسه..

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه میگم..

نفس عمیقی کشیدم که گفتم: حدودا ۱۵ سالم بود که بهم ابراز علاقه کردی..منم..منم از همون بچگی دوستت داشتم..وقتی بهم گفتی دوستت دارم..منم با شوق گفتم که منم دوست دارم..تا یه مدت با هم دیگه یواشکی بیرون می رفتیم..تا اینکه خانواده هامون فهمیدن اون موقع ۱۷ سالم بود و تو ۲۳ سالت..خیلی می ترسیدم مخالفت کنن چون مامانت با من و ملیسا و مخصوصا من خیلی خوب نبود دلپیش رو چند هفته قبل از مرگش فهمیدن....ولی تو می گفتی ..

اهی کشیدم و گفتم: می گفتی :هیچ کس نمی تونه مارو از هم جدا کنه..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید..

-خانواده هامون مخالفتی نکردن..بخاطر اینکه سن من کم بود ..قرار شد که ۲سال دیگه با هم نامزد کنیم..ولی نشون شده ی هم دیگه بودیم..تا اینکه من ۱۹ سالم شد و تو هم ۲۵ ساله..به طور رسمی نامزد کردیم..خیلی خوشحال بودیم..دنیای همدیگت بودیم..یه روز همدیگه رو نمی دیدیم..

اشکام با سرعت زیادی صورتمو پوشوندن..

دستشو روی دستم گذاشتم و گفت:اروم باش..دیگخ ادامه نده..بذار واسه یه موقع دیگه..

من-نه..میگم..دیگه نمی تونم یه یار دیگه تکرار کنم..

امیر-هرطور راحتی

قهوه هامونو آوردن..منم بلافاصله بعد از رفتن گارسون ادامه دادم:وقتی ۲۰ سالم شد قرار شد ازدواج کنیم...یک ماه پیش از ازدواجمون بود که...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:تا اینکه یه روز تو گفتی که...گفتی که دیگه نمی خوامی با من ازدواج کنی..گفتی عاشق یکی دیگه شدی!گفتی مامانت مخالفه..

بهت زده بهم نگاه کرد وگفت:اخه چی شد که من اینجوری کردم؟چی شد که هم خودمو هم تورو بدبخت کردم؟!چرا مامانم مخالف بود؟اون کسی که گفتم عاشقش شدم آنا بود؟!!

چشمامو بستم و فقط سعی کردم اروم باشم..من باید به امیر جواب می دادم..باید مبهم بودن همه چیزو از بین ببرم..

من-اروم باش و گوش کن..من سعی می کنم همه چیز رو بگم خب؟

دستاشو مشت کرد و گفت:سعی می کنم..



من-قضیه به خیلی سال پیش مربوط می شه..وقتی که مادرم و مادرت اخرای دبیرستان رو می گذروندن..اون زمان مامانم و مامانت خیلی با هم صمیمی بودن..یه چند روزی که باهم به مدرسه می رفتن..یه آقایی پشت سرشون می یومده و در نظرشون داشته..اون موقع مامانم متوجه حضورش نمی شه ولی مامانت...مامانت از اون مرد خوشش می یاد...ینی عاشقش می شه..درصورتیکه اون مرد به مامان من علاقه مند بوده...اون مرد..

امیر-اون مرد کی بوده؟

من-بابام..

بهت زده بهم نگاه می کنه و میگه:نگو که مامانم بخاطر اینکه...

حرفشو قطع کردم و گفتم: اره..مامانت بخاطر اینکه تلافی کنه ..

امیر-باورم نمی شه..مهتا!

چند دقیقه سکوت بود و سکوت انگار شنیدن اینا واسه امیر خیلی سخت بود..

یکدفعه ای گفت:واقعا عاشق انا شده بودم؟!

انگار سنگینیه ی این بار از روی دوشم برداشته شده بود..مقداری از قهوه ام رو خوردم و گفتم:طبق گفته های مادرت ..نه!اونم از روی احبار بوده و علاقه ی خاصی به هم نداشتین!!

نگاهی بهم انداخت و گفت:واقعا نمی دونم چی بگم..!

من-سعی کن باهاشون کنار بیای..من خیلی وقته در تلاشم.

از جام بلند شدم و رو به امیر گفتم:بلندشو !الان هم خاله مرده و هم آنا..و نه علاقه ای بین من و تو هست..تو الان فقط باید به آترین و آیندت فکر کنی...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید..دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:بلندشو دیگه..دنیا اونقدرها هم بی رحم نیست..

انگار دیوونه شدم بود..در عین گریه کردن می خندیدم و از بی رحم نبودن دنیا حرف می زدم..

با بهت بهم نگاه کرد..دستشو توی دستم گذاشت و بلند شد..

از کافی شاپ خارج شدیم..هیچی نمی گفتم و فقط اشک می ریختم..

امیر-مهتا!تو چی کشیدی؟!

من-نمی دونم چجوری تا الان زنده موندم..

امیر-متاسفم..

من-منم واسه خودم و زندگیم و تو متاسفم..

لبخند تلخی به روی هم زدیم..

من-از این موضوع فقط من و تو و مامانم و مادرت و آزاده باخبریم..خواهش می کنم به کسی چیزی نگو..

امیر-باشه..مهتا؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:تو تونستی مادرمو ببخشی؟

من-اره..بخشیدم.

امیر-ولی من نمی دونم بتونم ببخشم یا نه..

من-سعی کن ببخشی چون با نبخشیدن هیچی درست نمی شه

باز هم سکوت بود و خیابونای پاریس ..

یه دفعه ای ذهنم به طرف اترین رفت...دلم واقعا براش تنگ شده..

من-تنهایی اومدی؟

امیر-دلت واسه اترین تنگ شده؟!چقدر می تونی خوب باشی؟چطور تونستی به اترین بگی که بهت بگه مامان؟!

من-من اونقدرها هم که میگی خوب نیستم..شاید اصلا خوب نیستم..ولی اترین رو خیلی دوست دارم..اوردیش مگه نه؟!

لبخندی زد و گفت:اره اوردمش...آزاده رو هم اوردم..

من-چقد خوب...

تا رسیدن به خونه چیزی نمونده بود.

بازم اومدن ابرای تیره

غروبی که نفس گیره

خبر می یاره پاییزه

دلم می گیره

بازم یاد گذشته افتادم

شبی که دل بهت دادم

اون شب سرد پاییزی نمی ره یادم

وقتی که گفتمی به همه جز تو بی اعتمادم

حالا سرنوشت کرده مارو از هم جدا

خیلی دلم تنگه واسه اون روزا

دلم اروم نمی گیره

من نتونستم دووم بیارم بی تو

حالم بد شد از وقتی رفتی تو

چشمام مونده به در خیره

هنوز یادم می یاد خوبیاتو

لب دریا بودن با تو

وقتی نوشتی رو ساحل یا هیچکی یاتو!

به ساختمون که رسیدیم ، کلید رو از توی کیفم بیرون اوردم تا خواستم در رو باز کنم .. در خودش باز شد و اراد و در چارچوب در ظاهر شد.. داشت با بهت به من و امیر نگاه می کرد.. توی چشماش خشم بود شایدم ترس ..

من-سلام..

آراد-سلام..

امیر هم بعد از من سلامی کرد و دستشو به سمت آراد دراز کرد و گفت: امیر هستم.. پسرخاله مهتا!

آراد دیگه به طور کامل قرمز شده بود...دستشو به سمت دست امیر که هنوز توی هوا بود  
دراز کرد و سلامی گفت..

من-با اجازه..

آراد از جلوی در کنار رفت و ما داخل شدیم..داشتیم به سمت آسانسور می رفتیم که صدام  
زد..

آراد-مهتا؟

وای خدا الان این امیر با خودش می گه توی فرانسه اومده چقد با پسرا راحتته! اووف  
رومو به سمت امیر کردم و گفتم:امیر تو برو من می یام باشه؟

امیر-باشه

و داخل اسانسور شد..برگشتم و به آراد نگاهی انداختم..به سمتم اومد و گفت:واسه همین  
گفتی دست از سرت بردارم؟!

شوکه شدم..منظورش چیه؟

من-چی؟

آراد-می خواستی دوباره با نامزد سابقت باشی نه؟! مهتا تو که می دونی بدون تو نمی تونم  
زندگی کنم!

لازم نبود برایش توضیح بدم ولی واقعا دلم واسش سوخت! عشقش یه طرفه بود و  
دردناک! مٹ عشق من به ارتان!

من-آراد! من با امیر هیچ رابطه ای ندارم و نمی خوام دوباره باهاش باشم...

آراد-پس..

من-ببین من نمی خوام امیدوارت کنم..ولی دوستم ندارم که اذیتت کنم..خواهش می کنم  
آراد...منو از ذهنت بیرون کن..اونشب که دم در آسانسور نگه‌م داشتی..با ملیسا دعوا شد  
و تا الان هم باهام بد برخورد می کنه..

دستی به موهای کشید و گفت:باشه..ولی ازم نخواه که ازت دست بکشم..

اهی کشیدم و گفتم:خداحافظا

یه دفعه ای به سمتم اومد و گفت:مهتا!



برگشتم به سمتش.. دستاشو توی جیبش کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: متاسفم.. که باعث به خوردن رابطه با ملیسا شدم..

فقط لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم و به سمت اسانسور رفتم .

وارد اسانسور شدم.. خدایا ینی آراد الان داره درد منو می کشه؟ کاش عشقم یه طرفه نبود.. با شدن در اسانسور از افکارم بیرون اوندم و وارد اسانسور شدم.. به سمت واحد رفتم و ردو باز کردم.. تا در رو باز کردم اترین سریع به سمتم اومد و گفت: سلامم مامانییی توجا بودی؟ بغضم گرفت الهی قربونش برم هنوز منو یادشه..

دستامو باز کردم و اترین هم خودشو توی بغل من انداخت..

در حالی که موهاشو نوازش می کردم گفتم: عزیزدلم دلم برات تنگ شده بود..

با چشمای آبی خوشگلش بهم نگاهی انداخت و گفت: مامانی می شه همیشه پیشت بمونم..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و دستمو به سمت صورتش بردم و نوازش کردم و گفتم: فعلا پیشم می مونی فدات شم..

با صدای آزاده ، اترین رو از خودم جدا کردم..

آزاده-سلام...

به سمتش رفتم و بغلش کردم و گفتم: سلام عزیزم خوبی؟ خیلی خوشحال شدم که اومدی!

لبخندی می زنه.. با سلام به بقیه به سمت اتاقم رفتم و لباسامو با بولیز و شلوار و یه شال نازک عوض کردم و به سمت هال رفتم .. اترین نشست روی پام شروع به حرف زدن کرد.. تمام اتفاقات این یه ماه رو تند تند واسم تعریف می کرد..

نگاهی به امیر انداختم.. بیچاره توی فکر بود.. سرمو که بلند کردم با ملیسا چشم تو چشم شدم.. داشت با پوزخند نگام می کرد.. از این پوزخند خوشم نمی یومد.. اصلا..

تا شب سرمو با اترین گرم کردم... همش فکرم پیش ارتان بود.. نکنه از دستم ناراحت شده باشه؟! تصمیم گرفتم به اتاقم برم و تماسی باهاش بگیرم.. از جام بلند شدم به سمت اتاقم رفتم.. گوشیمو برداشتم و از توی لیست مخاطبینم اسم ارتان رو که قبلا آقای اسایش سیو کرده بودم.. گرفتم و منظر شدم که جواب بده..

یک بوق

دو بوق

سه بوق

چهار بوق

دیگه داشتم ناامید می شدم که صدایی توی گوشم پیچید که اصلا صدای همیشگی ارتان نبود..

ارتان-الوووو مهتااا

اره مست بود.. احساس کردم به خاطر رفتار من ناراحت شده ک این کار رو کرده ولی  
خب..خب اون که منو دوست نداره!!

من-ارتان! خوبی؟

ارتان-خووویم خوب! تو با نامزدت چطورین؟

بغض کردم..چی فکر می کردم!لعنت به این دل من!لعنت به من!!

من-ارتان تو مستی؟!!

ارتان-نهههه هوشیارممم خوب خوبمم

همه ی حرفاشو کش دار می گفت!

من-کجایی؟

ارتان-مگه پیش امیر نیستی؟!!

من-نه..ارتان کجایی بگو!

از پشت خط صدای ماشین می یومد.. می ترسیدم.. می ترسیدم که به اتفاقی واسش بیوفته!

ارتان-روی نیمکتی که دیروز صب با هم نشستیم!!

من-باشه باشه همونحا بمون میام ...باشه؟جایی نریا!

سریع تلفن رو قطع کردم..استرس شدیدی گرفته بودم..وای خدا خودت رحم کن..سریع یه پالتو با کلاه پوشیدم و از اتاقم خارج شدم..

همه با تعجب بهم نگاه می کردن..منم بدون توجه به اونا گفتم:برمی گردم ..نگران نشین!

از خونه خارج شدم و سوار اسانسور شدم..توی راه الناز و اهورا رو دیدم و فقط یه سلام سرسری کردم و از ساختمون خارج شدم و با اخرین توانم به سمت نیمکتی که دیروز صبح روش نشسته بودیم رفتم...

این نگرانی انگار برام لذت بخش بود..نمی دونم چرا ولی نگرانی واسه ی عشقم لذت بخش بود..اره..اره ارتان عشق منه...شاید اونم منو دوست داشته باشه که مست کرده و اینجوری از من و امیر می گه ...شاید نه..ولی می خواستم با خیال اولم خوشحال باشم..به شوق اینکه ارتان هم منو دوست داره..

به نفس نفس افتاده بودم ولی بالاخره رسیدم..فک کنم هیچ وقت تا حالا اینجوری عجله نداشتم!پشتش به من بود و سیگاری توی دستش بود..و پشت سرهم پک میزد..

رفتم کنارش نشستم..انگار متوجه حضورم نشده بود..صداش زدم:آرتان؟

نگاهشو بهم انداخت و کش دار گفت: اوومدی؟ امیر کوو؟

از جاش بلند شد و به دور و بر نگاه می کرد..

وای خدا این دیوونه شده!! دستشو گرفتم و به سختی دوباره نشوندمش..

مهتا: ارتان این کارا چیه می کنی اخه؟!

ارتان- به تو چههه؟

یکم خندم گرفته بود از رفتاراش ولی به روی خودم نیاوردم.. دوباره نشست و شروع به پک

زدن سیگارش کرد.. اووف این چرا اینجوری تند تند سیگار می کشه؟!

سیگار رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: بسه دیگه!

نگاهی بهم انداخت.. چشماش خمار خمار بود..

ارتان- چیه؟ ناراحت شدی؟!

وا این دیگه واقعا رد داده!

من- ارتان ماشینت کجاست؟!

هیچی نگفت و فقط به اون طرف خیابون خیره شد..ماشینش همونجا بود..

من-سوییچتو بده!

ارتان-می خوام با هم بریم توی دره؟! اینجوری راحت می شیم!هم من!هم تو!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند بلند می خندیدم..

وقتی خندمو دید گفت:ارههه بخند..بخندد...بخند

خندمو قطع کردن و گفتم:سوییچتو بده زود باش!

دستشو کرد توی جیبش و سویچشو بیرون آورد و گفت:امیرر ناراحت نشهه!

من از این رفتاراش چی برداشت کنم؟! واقعا چی برداشت کنم؟! حسادت؟عشق؟با اینکه  
همش الکیه؟!اووف!!

سوییچو از دستش گرفتم و بهش گفتم:بلندشو می ریم خونتون!

وای این داشت دیگه از حال می رفت!

به زور از جاش بلند شد! داشت تلو تلو می خورد که بازو شو گرفتم..وای خدا این بشر چقد پروهه! کل وزنشو انداخت روی من! من بدبخت ۵۸ کیلو کجا؟ این غول کجا؟  
به هر بدبختی بود از خیابون رد شدیم و به ماشینش رسیدیم..در کنار راننده رو باز کردم و بزور نشوندمش اونجا..خودمم سوار ماشین شدم و ماشینو روشن کردم.ارتان کاملاً بی حال شده بود..لبخندی به روش زدم..خیلی مظلوم شده بود! آخه من چجوری دوباره عاشق شدم؟!

صداش زدم:ارتان؟ارتان؟

ارتان-هووم؟

من-خوبی؟

ارتان-ارهه

دیگه هیچی نگفتم!خوبه دیگه!

اهنگ توی ماشین توجهم رو جلب کرد..

رفت از یادش منو برد

چرا حتما اون کشت تو دلش یکیو

به جای من آورد

نه منو یادش نیست

با چشای خیس می خوابیدم یادش نیست..

دیگه داشتیم می رسیدیم...ماشینو کنار خونه ارتان اینا که فاصله ی کمی از خونمون داشت پارک کردم ..خب حالا چی کار کنم؟!

تصمیم گرفتم یه زنگ به اروشا بزنم..تاحالا با مامان ارتان برخورد نداشتم...نمی دونستم اخلاقیاتش چگونه؟! شاید فکر بد کنه!!

دست کردم توی جیبم که گوشیمو بیرون بیارم ولی نبود..انقدر با عجله اومدم که یادم رفت بیارمش! رومو کردم به سمت ارتان..

من-ارتان؟!

سرشو به سمتم چرخوند..یه لحظه خشکم زد..چشمات از همیشه خوشگل تر شده بود..نگاهش خیلی غمگین و مظلوم بود...ناخودآگاه گفتم:چرا اینجوری نگاه می کنی؟

انگار حالش بهتر شده بود چون فقط لبخندی زد!

من-گوشیتو می دی زنگ بزنم اروشا؟



لبخندی زد و گفت: خوبم... اروشا و مامانم رفتن...

ینی هیچ کس خونشون نیست؟!!

شاید بخاطر مستی‌شه که اینجوری می‌گه! از ماشین پیاده شدم و به سمت خونشون رفتم.. زنگ در رو فشردم.. دوبار سه بار

نه.. مثل اینکه کسی نیست!

به سمت ماشین رفتم... در سمت ارتان باز کردم.. حالش نسبت به قبل بهتر شده بود ولی خب کاملا خوب نبود..

من- ارتان بلندشو!

از جاش بلند شد.. یکم تلو تلو می‌خورد، بازو شو گرفتم و با دست ازادم در ماشینو قفل کردم.. به در که رسیدیم..

من- کلید در رو بده..!

به زور از توی جیبش کلید در رو بیرون آورد و به دستم داد.. در رو به سختی باز کردم و وارد خونه شدیم... در رو پشت سرم بستم..

من- وای ارتان اخه چرا انقدر خوردی?!!

از اینکه حوابمو نمی داد بیشتر اعصابم خرد می شد..(خب خله! از یه ادم مست چه توقعی داری؟) واقعا چه توقعی داشتم..

حیاط خونشون متوسط بود ولی قشنگ به سمت در ورودی رفتم با بدبختی در رو باز کردم و وارد شدیم.. از راه رویی که گذشتیم به هال رسیدیم.. ارتان خودشو روی یکی از مبلا انداخت..

خونشون زیبا بود.. ست زرشکی و کرم بود.. همه ی وسایل خیلی با سلیقه چیده شده بود..  
نگاهی دیگه به اطراف انداختم.. طبقه ی بالای خونه به نظر ۴ اتاق داشت و فقط یه اتاق پایین بود.. واقعا نمی دونستم چی کار کنم؟! نمی تونستم بدون اجازه به چیزی دست بزنم! به سمت ارتان که بیحال افتاده بود روی مبل رفتم.. جلوش زانو زدم و گفتم: ارتان؟ گوشیتو من یه زنگ به اروشا بزنم..

بدون توجه بهم دستشو کرد توی جیبش و گوشیشو بیرون آورد..

شماره ی اروشا رو گرفتم و بعد از سه تا بوق جواب داد..

من-الو..

اروشا: الو شما؟ گوشی داداش من دست شما چی کار داره؟

خندم گرفته بود.. چقد غیرت داره روی داداشش این!

من-اروشا! منم مهتا!

اروشا-ااا مهتا تویی؟ خوبی؟

من-مرسی..عزیزم..زنگ زدم بگم ارتان یکم مست کرده اوردمش خونتون! شما کجاییں؟.

وا خاک به سرم چقدر رک و پرو حرف زدم!

اروشا-وا خیلی وقت بود مست نکرده بود..ما که الان خونه ی عموم اینا هستیم..بی زحمت خودت یه کلریش کن..نمی تونیم بیایم..ناراحت میشن..

من-ب..باشه...شما امشب می یاین دیگه؟؟

اروشا-خخخ نه عزیزم بی زحمت شبم پیشش بمون از خونه بیرون نره!!

و قطع کرد..وای خدا این دختره دیوونست؟!وای این اگه تمام زندگیشو فرانسه زندگی می کرد چی می شد؟!!!

واقعا الان چی کار کنم؟(وااااا خب دختر عقلتو به کار بنداز!)اره باید عقلمو به کار می انداختم..

یه حسی بهم می گفت اون اتاق تکه مال ارتانه..به سمت اتاق رفتم و لامپ رو روشن کردم..وای خدا چه اتاق خوشگلی...همه چیز سفید مشکی بود...!!وارد اتاق شدم..همه چیز سرجاش بود..وای چقد مرتب..یه تخت دونفره و یط اتاق بود که بالاش روی دیوار یه عکس خیلی بزرگ از ارتان بود..وای چقد خوشگل شده..کاشکی الان گوشیم همراهم بود و یه عکس از روش می گرفتم...یه در دیگه توی اتاق بود که حدس زدم سرویس بهداشتی باشه..

دوباره به سالن رفتم و رو به ارتان گفتم:ارتان بلند شو یه اب به دست و صورتت بزن!

زیر بغلشو گرفتم که از جاش بلند شد... به سمت اتاق رفتیم و بعدم اون در رو باز کردم.. و ارتان رو هل دادم داخل و گفتم: دست و صورتتو بشور و بیا!

خخخ چقد خوبه به یکی اینجوری دستور بدی اونم انجام بده! بعد از ده مین دیدم نمی یاد... وای نکنه چیزیش شده باشه?!?

به سمت در رفتم.. روبار در زدم ولی هیچ صدایی نمی یومد.. ضربان قلبم بالا رفته بود.. وای خدا نکنه چیزیش شده باشه..

من-ارتان.. ارتان..

بازم صدایی نیومد... خواستم در رو باز کنم که خودش اومد بیرون... صورتش خیس و انگار یکم بهترشده بود.. آگه چیزیش می شد میمردم..

من-ارتان خوبی!?

فقط سرشو تکون داد و خنده ای مستانه کرد..

به سمت تختش هدایتش کردم و گفتم: دراز بکش الان یه لیوان شیر می یارم بهتر میشی! باشه؟؟

خواستم برم که دستمو کشید... به سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.. چشمای عسلیشو باز کرد و بهم خیره شد و گفت: دوسش دارم...

دنیا به طرز عجیبی دور سرم چرخید...ینی..ینی همه ی این مستیا همه ی این سیگار  
کشیدنا..همش بخاطر یکی دیگه بود؟؟!!

اشک توی چشمام حلقه زد..چطوره الان که مسته ازش بمرسم که کیو دوست داره!!!  
با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:کیو؟

لبخندی زد و گفت:خیلی دور نیست!

و روشو اونبر کرد.ینی چی اخه؟؟!شاید یکی از بچه های بیمارستان دوس  
داره!شایدم...شایدم..نه نه من نباید اینجوری فکر کنم اگه من بودم می گفا دوست دارم نه  
اینکه دوسش دارم...

با چشمای اشکی به سمت اشپزخونه ی خونشون رفتم و از توی یخچال شیر رو برداشتم و  
گرم کردم و بعد از اون به اتاق ارتان رفتم..

من-ارتان!

جواب نداد..فک کنم خوابش برده..یکن تکونش دادم باید اینو می خورد..روشو به سمتم  
کرد..به سختی بلند شد و لیوان شیر و رو خورد و خوابید..

از اتاق خارج شدم و روی مبل توی هال نشستم...به یه نقطه خیره شدم و به زندگیه  
مسخرم فکر کردم..مرورش کردم...خاطرات تلخشو ،خاطرات شیرینشو..همرو مرور  
کردم..وقتی به خودم اومدم اشک صورتمو پوشونده بود...انگاری دلم به حال خودم سوخته  
بود..نمی دونم چقدر گذشت که چشمام سنگین شد!

با چشمای گردشده نگاهم کرد.

من-چی شد؟ تو مگه این حس رو نداری؟؟

ارتان-چه دختر ندید بدیدی هستی تو!

من-ینی چی؟

ارتان-تو قبلا مگه نامزد نداشتی؟!

با چشمایی اشکی گفتم:منظورت چیه؟

ارتان-این محبت های سطحی منو عشق نسبت به خودت دیدی؟!

با وحشت چشمامو باز کردم..به اطرافم نگاهی انداختم...وای خدا!چه خواب دردناکی بود!خرد شدن خودمو حس کردم!!یه پتو روم بود...حتما کار ارتانه!

پتو رو تا کردم و از جام بلند شدم..چشم چرخوندم تا سرویس رو پیدا کنم...که ته راهرو پیداش کردم..به سمتش رفتم و دست و صورتمو شستم..شالم کلا از روی سرم افتاده بود..روی سرم مرتبش کردم و از سرویس خارج شدم...با یادآوری دیشب بغض گلومو جنگ زد...

\_دوسش دارم...

-دوسش دارم..

همش توی سرم اگو می شد...دستم روی شقیقه هام گذاشتم و گفتم:نه..نه..لعنتی خفه شو

با صدای ارتان به سمتش برگشتم..

ارتان-چیزی شده؟!

وای بلکل ابروم به فنا رفت!!حالا میگه این دختره دیوونست..

من-نه..صب بخیر!حالت خوبه؟

ارتان-اره..دیشب چی شد؟!یه چیزای مبهمی یادمه!

من-دیشب بهت زنگ زدم بعد تو مست بودی!منم نگرانت شدم اومدم پیشت روی همون نیمکتی که پریروز با هم نشسته بودیم!اوردمت خونتون..اروشا و مامانت خونه نبودن..زنگ زدم بهشون ولی گفتن که امشب نمی یان..

ارتان-معذرت می خوام اذیت شدی!مهمونم داشتی!

من-نه این چه حرفیه؟ ما مگه با هم دوست نیستیم!

لبخند تلخی زد و گفت:چرا هستیم!

ادامه داد:بیا صبحونه بخور!

من-دیگه مزاحم نمی شم می رم خونه..حتما بچه ها خیلی نگران شدن!اخه دیشب یهویی اومد از خونه بیرون و گوشیمم نیاوردم!

ارتان-زنگ بزن بهشون بگو!!البته اگر نخوای اینجا بمونی ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:نه..زنگ می زنم..

لبخندی زد و گفت:منتظرتم..

نمی دونم چرا ولی لحن حرف زدنش با همیشه فرق داشت..خیلی زیاد فرق داشت..انگار تلخ بود..شاید غمگین بود.نمی دونم..

به سمت تلفن خونشون رفتم و شماره ی الناز رو گرفتم.

بعد از سه تا بوق جواب داد..

من-الو الناز!



الی-مهتا؟ تویی؟

صداش بغض داشت... پاک یادم رفت دیشب بهشون خبر بدم..

من-اره خودمم ببخشید دیشب بهتون خبر ندادم!

الی-دختره ی دیوونه می دونی از دیشب تا حالا ما چی کشیدیم؟ نمی تونستی یه زنگ به ما بزنی؟ گوشیتم که با خودت نبردی!!!

من-معذرت می خوام..می یام خونه تعریف می کنم..

الی-کجایی؟ حالت خوبه؟

من-خوبم نگران نباش..پیش ارتانم..

الی-اونجا چی کار می کنی؟

من-تعریف می کنم برات..فعلا خداحافظا

الی-خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و به سمت آشپزخونه رفتم..یه میز صبحانه با تمام مخلفات واسمون چیده بود..

من-مرسی ارتان!

نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت:کاری نکردم..

نشستیم سر میز بی سر و صدا شروع به خوردن کردیم..

از این سکوت خوشم نمی یومد..مخصوصا از این رفتار خشک ارتان!

من-ارتان!

سرشو بلند کرد

من-می خواستم بگم..می خواستم بگم بخاطر رفتار دیروزم معذرت می خوام...نمی خواستم تو از امیر ناراحت بشی!اچه امیر که گناهی نداره..نمی خواستم اونم سرزنش بشه..اگه ناراحتت کردم متاسفم..

نگاهی بهم انداخت و گفت:اره یکم ناراحت شدم..به هر حال نامزد سابقت و پسرخالته! و شاید هنوزم دوستش داری..

من-باور کن من دیگه علاقه ی خاصی بهش ندارم..

چشماشو گرد کرد و گفت:تا چند وقت پیش که.

من-من دارم الان رو میگم...به هر حال خواستم بگم که از دستم ناراحت نباشی!

لبخندی زد و گفت:باشه..

انگار داشت مسخرم می کرد ولی من به روی خودم نیووردم..

دوباره سکوت بود و سکوت ...دوباره این من بودم که سکوت رو شکستم..

من-می شه یه سوال بپرسم..

ارتان-بپرس...

من-چرا دیشب مست کردی؟

انگار از سوالم شوکه.. چون لقمه توی گلویش پیچیر و به سرفه افتاد.. سریع چای رو برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم: بخور اینو..

یه قلپ چای خورد اروم تر شد.. با من من گفتم: سوال بدی پرسیدم؟

ارتان- راستشو بخوای.. ترجیح می دم که نگم.. ولی واقعا ازت ممنونم که دیشب منو آوردی خونه.. اگر.. اگر چیز بدی هم گفتن ببخشید.

دوست داشتم بگم که چه چیزایی گفته ولی عqlم بهم می گفت که نگم

من- نه بابا چیز خاصی نگفتی که...

دست از خوردن کشیدم و گفتم: من دیگه برم.. ممنون بابت صبحانه...

ارتان- سیر شدی؟

من-اره خب..

ارتان-عجب..

از جاش بلند شد و گفت: صبر کن برم لباسمو عوض کنم.. می رسونمت..

من-نزدیکه پیاده می رم..

ارتان-نه صب کن الان می یام..

از آشپزخونه خارج شد و به سمت اتاقش رفت..

منم شروع به جمع کردن میز کردم..

ارتان-خودم جمع می کردم..

لبخندی به روش زدم..یه تیشرت سورمه ای با سویشرت سفید و شلوار سورمه ای کتون پوشیده بود..

ارتان-بریم؟

من-بریم..

از خونه خارج شدیم و به سمت خونه ی ما رفتیم..توی ماشین حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط سکوت بود..

من-ممنون خداحافظ

ارتان-خداحافظ مواظب خودت باش

از ماشین پیاده شدم و واسش دستی تکون دادم و در ساختمون رو باز کردم..

تا وارد شدم آراد و سامان رو دیدم که داشتن از واحدشون خارج می شدن..  
امروز دانشگاه داشتیم..ولی من نمی خواستم برم..حوصلشو نداشتم و مخصوصا اینکه خیلی  
هم خسته بودم..

من-سلام..

هر دو به سمتم برگشتن..سامان سلامی معمولی کرد ولی آراد شتابان به سمتم اومد و  
گفت:مهتا!خوبی عزیزم؟دیشب کجا بودی؟

وا این دیگه از کجا فهمید؟

من-تو از کجا می دونی من دیشب ...

آراد-اهورا گفت..بگو ببینم حالت خوبه؟

من-خوبم..

نمی خواستم بگم پیش ارتان بودم. شاید فکر بد می کرد.. برای همین با یه خداحافظی از کنارش رد شدم و به سمت اسانسور رفتم و اراد رو با قیافه ای متعجب و نگران تنها گذاشتم.. هی روزگار.. هر کس یکیو دوست داره.. اون یکی دیگریو

دکمه طبقه دو رو زدم و منتظر موندم.. بعد از مدتی در اسانسور باز شد و الی و ملیسا رو در حالی پشت در منتظر بودن دیدم..

من-سلام..

الی به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت:وای مهتا! اگه بدونی چقد نگران شدم...

از آغوشش بیرون اومدن و گفتم:معذرت می خوان نگران شدی!

ملیسا به سمتم اومد و گفت:ببین مهتا! اگه می خوای جایی بری قبلش یه چیزی بگو... فکر ابروی خودت نیستی ..فکر ابروی ما باش..الان این آزاده و امیر چه فکری پیش خودشون می کنن؟ نمی گن این دختره دیشبو کجا بوده!!؟؟

سرمو انداختم پایین..راست می گفت باید بهشون می گفتم..ولی ..ولی بخدا اصلا حواسم به این چیزا نبود...فکرم فقط پیش ارتان بود.

من-معذرت می خوام..

الناز- حالا اشکالی نداره... برو بهشون بگو پیش اروشا بودی... نگی پیش ارتان بودیا...

ملیسا با صدایی بلند و متعجب شایدم خشمگین گفت: چیی؟ پیش ارتان بودی؟؟؟ پیش  
ارتان چی کار می کردی؟؟؟

ای بمیری الناز!

من-اره... دیشب.. دیشب تلفنی باهاش صحبت کردم.. حالش خوب نبود.. بردمش  
خونشون.. اروشا و مامانش نبودن.. واسه همین موندم پیشش..

ملیسا- حال ارتان به تو چهههه؟ هان به توجه؟ مگه چقدر وقته همدیگرو می شناسین؟ اصلا  
مگه چش بوده که حالش خوب نبوده؟

من-مست بود..

الناز که انگار نی خواست همه چیز رو جمع و جور کنه گفت: ملیسا دیر شدا... اهورا هم  
منتظره.. مهتا تو نمی یای؟

من-نه..



الناز دست مایسا رو کشید و به سمت اسانسور برد ..منم به داخل خونه رفتم..  
وارد که شدم آزاده و امیر رو در حالی که داشتن صبحونه می خوردن دیدم..

من-سلام..

هر دو با تعجب به سمتم برگشتن .

من-معذرت می خوام دیشب بی خبر رفتم..یکی از دوستانم حالش خوب نبود منم با عجله  
رفتم پیشش..ببخشید تنهاتون گذاشتم..

آزاده-نه عزیزم این چه حرفیه؟

لبخندی زدم و گفتم:من برم لباسمو عوض کنم می یام..

نگاهی به اطراف انداختم..انگار ملیسا رفته توی اتاق الناز و امسر و ازده و اترین توی اتاق  
ملیسا دیشب موندن..

به اتاقم رفتم و یه راست به سمت حمام رفتم و دوش گرفتم ..بعد از اون هم لباسمو  
پوشیدم و بیرون اومدم...اترین بیدار شده بود..یکم باهاش بازی کردم و قول دادم که شب  
می برمش شهر بازی..بقیه هم قبول کردن..قرار شد پسرا هم بیان..به ارتان زنگ زدم  
ببینم می یاد که گفت نه سرش درد می کنه و اینا..ولی به نظرم بهونش بود..شاید نمی  
خواست با امیر روبرو بشه...

دوستان عزیز ممنون که تا اینجا همراهیم کردین..لطفا با نظراتتون منو دلگرم کنین چون هنوز خیلی مونده تا پایان رمان..

Taranom

\*\*\*

(الناز)

به خودم توی اینه نگاهی انداختم..یه پالتو کوتاه قهوه ای و ساپورت کرم با شال و گردن کرم و بوت قهوه ای پوشیده بودم..یه مقدار رژ قهوه ای و ریمل هم زدم..و از اتاق خارج شدم..بقیه هم آماده بودن..نگاهی به مهتا انداختم توی فکر بود..امروز وقتی واسم ماجرای دیشب رو تعریف کرد و گفت که عاشق ارتان شده واقعا خوشحال شدم..بالاخره مهتا دل از امیر کند و اجازه داد یکی دیگه به قلبش نفوذ کنه!ولی مثل همیشه با بدبینیاش می گه که ارتان دوشش نداره و این عشق یک طرفست!با صدای ملیسا که می گفت بریم..از واحد خارج شدیم و به طبقه ی پایین رفتیم...اهورا و اراد آماده بودن..ولی سامان نیومده بود..وای خدا نگا آقامون چه تیپی زده و با منم ست کرده

پالتو قهوه ای و شلوار جین کرم...از وقتی توی تولدم ازم خواستگاری کرد با هم دیگه بیشتر بیرون می ریم و خیلی بیشتر از قبل دوشش دارم..قراره واسه ی عید به ایران بریم و اهورا بیاد خواستگاری..حدودا اواسط اسفند برمی گردیم ایران..امیدوارم مامانم اینا موافق باشن..البته با رادوین راجبش صحبت کردم و اونم گفته که هر چی علاقه من باشه..ظاهرا با بهار خواهر اهورا دوست شدن...وای چی میشه اگه این دوتا خم با هم ازدواج کنن؟

-الناز؟

صدای اهورا منو از افکارم بیرون کشید..

من-جونم؟

اهورا-به چی فکر می کردی؟

من-به زندگی

خنده ای کرد و هر دو دست به دست هم به سمت خیابون رفتیم تا با بچه ها تاکسی بگیریم  
و به شهربازی بریم.

(ارتان)

سیگار دیگه ای از تو پاکت سیگارم بیرون کشیدم و با فندکم روشنش کردم..پک عمیقی  
زدم و به اهنگ مورد علاقم گوش می دادم...

غمو تو چشمام دید

به حال دلم خندید

گفت داره می ره

واسه ی موندن دیگه دیره

از عاشقی ترسید

منم و بغض و آه

هوا ابری و سرد و سیاه

دونه دونه اشکام روی عکساش

به عکسی که اونشب رفته بودیم بیرون خیره شدم... پک دیگه ای زدم.. من چم شده؟

من و حال هواش

دور شدم از دستاش

دیگه میسوزه دل دیوونم

با عصبانیت اهنگ رو قطع کردم..ار جام بلند شدم و کلافه دستی به موهام کشیدم..همه چی واسم نامفهوم بود..

با صدای در اتاقم از افکارم بیرون اومدم..

من-بفرمایید..

در باز شد و اروشا توی چارچوب در دیده شد..

اروشا-می تونم پیام تو؟

من-بیا..

وارد اتاق شد و روی تختم نشست...منم رفتم کنارش نشستم..

من-چی کار داری؟

دستاشو توی همدیگه قفل کرد و گفت:می خواستم بگم..چرا دیشب مست کردی!؟

هیچ وقت توی کارام دخالت نمی کرد ینی جراتشو نداشت..جدیت خاصی توی خونه داشتم..

من-واسه چی می پرسی؟

با من من گفت:اخه کنجکاو شدم دیشب ..تو..مهتا..

ازجام بلند شدم وبا لحنی که تقریبا تند بود گفتم:اروشا! از کی تا حالا توی کارای من سرک می کشی؟

انگار یکم ترسیده بود..

اروشا-نه..نه..باور کن قصدم فضولی نبود..اخه دیشب مهتا به من زنگ زد واسه همین گفتم..

از جاش بلند شد و روبروم ایستاد و ادامه داد:داداش چیزی بین شما هست؟چرا چند روزه داغونه؟؟

حس کنجکاو توی خانواده ی ما موروثی بود..پوزخندی زدم و گفتم:اروشای کنجکاو!چیزی بین ما نیست..ینی فعلا نیست..حالام برو بیرون می خوام تنها باشم..

از جاش بلند شد و به سمت در رفت..در اخر روشو به سمتم کرد و با لحنی شیطون گفت:ورودت رو به دنیای عاشقی تبریک می گم..

خواستم به سمت یورش ببرم که خیلی از اتاق بیرون رفت و در رو هم پشت سرش بست.

\*\*\*\*

تقریبا دو هفته از اومدن امیر اینا می گذره.. امروز قراره برن.. همگی به فرودگاه رفتیم تا بدرقشون کنیم..

پرواز فرانسه به ایران رو صدا زدن..

اترین به سمتم اومد و با چشمای اشکی گفت: مامانی! نمی شه تو هم بیای؟

جلوش زانو زدم و اشکاشو پاک کردم و گفتم: عزیز دلم به زودی می یام پیشت باشه؟

اترین- باشه... قول می دی؟

لبخندی زدم و گفتم: قول...!

خودشو توی بغلم پرت کرد و بعد از اون گونمو بوسید... منم بوسیدمش و با مهربونی گفتم: وقتی رسیدی بهم زنگ بزنی مامانی باشه؟!!

با صدای امیر به سمت امیر رفت.. به سمتم اومد و گفت: بیخشید اگه اذیت شدی!

لبخندی تصنعی زدم و ایستادم و گفتم: نه.. خیلی هم خوش گذشت

امیر- امیدوارم..

با آزاده هم خداحافظی کردم ...

از فرودگاه خارج شدیم که گوشیم زنگ خورد.. ارتان بود.. با دیدن اسمش خنده ای روی لبم اومد.. دو این مدت خیلی با هم صمیمی تر از قبل شدیم.. منی که قصد داشتم عشقشو توی دلم بکشم ولی نتونستم حتی عشقش عمیق تر از قبلم شد... حسشو نمی دونم.. دکمه ی اتصال رو زدم..

من-الو سلام..

ارتان-سلام خوبی؟

من-ممنون تو خوبی؟

ارتان-امیر اینا رفتن؟

من-همین الان دارم از فرودگاه می یام بیرون..

ارتان-ااا چرا بهم نگفتی پیام دنبالت؟

من-ممنون ... مسر طولانی هست..



همون لحظه تاکسی اومد و من و ملی و الی و اهورا سوار شدیم..

من-همین الان سوار تاکسی شدیم..

ارتان-مهتا! پیام دنبالت با هم بریم بیرون؟

لبخندی به روی لبم اومد و با خوشحالی گفتم: باشه بیا..

ارتان-پس من برم آماده شم..

خنده ای کردم و گفتم: باشه بدو.. خداحافظ

ارتان-می بینمت!

تلفن رو قطع کردم و با لبخند به صفحه ی موبایلم خیره شدم..

ملیسا که کنارم نشسته بود گفت: مورد بعدی ارتانه؟

تیز نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه؟

با نگاهی نفرت بار شایدم غمگین گفتم: منظورم اینه که نفر بعدی که وارد زندگیت بشه ارتانه دیگه؟ اراد چی شد؟ چجوری ازت دست کشید؟ اون که عاشق تر از این حرفا بود! آخ حواسم به امیر نبود.. امیر دیگه قصد ازدواج..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و با لحن تندی گفتم: ساکت باش.. چجوری می تونی انقدر گستاخ باشی؟ هان؟ مگه من دشمنتم؟ من فقط با ارتان دوستم همین.. هنوز که رابطه ای بین ما شکل نگرفته..

پوزخندی زد و روشو برگردوند..

بعد از نیم ساعت به خونه رسیدم.. وارد اسانسور شدم.. خواستم وارد واحدمون بشم که دیدم چمدون هایی که کنار واحد روبرویی بود و در واحد هم باز بود.. نمی دونستم قراره امروز بیاد.. الی با تعجب گفتم: شما می دونستید امروز قراره اسباب کشی کنه؟

ملیسا- این چیزا رو مهتا باید بدونه...

با خشم نگاهش کردم... دیگه داره از علاقم بهش سواستفاده می کنه!  
خواستم بهش جواب بدم که پسری از واحد اومد بیرون.. این چقدر قیافش اشناست! بعد از اینکه کلی به مخم فشار اوردم یادم اومد این همون پسریه که اونروز تو دانشگاه خوردم بهش!

به فرانسه باهش سلام و علیک کردیم و به داخل واحدمون رفتیم.

(ارتان)

یه تیشرت سفید جذب با کت سورمه ای مخمل و شلوار جین...موهامم زدم بالا..یه دوشم با اتکلن خوشبووم گرفتم و از اتاقم خارج شدم..اروشا در حال تماشای تلویزیون بود یه دفعه ای سرشو به سمتم کرد و سوتی کشید و گفت:اوه اوه ارتان با مهتا قرار داری؟

چشم غره ای بهش رفتم که حساب کار دستش اومد و ساکت شد..به سمت در رفتم و کتونی های سورمه ای و سفیدم رو پوشیدم..از خونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی مهتا اینا راندم..بعد از حدودا ۱۰ مین رسیدم..گوشیمو از روی داشبورد ماشینم برداشتم و رو اسم مهتا که به اسم مهربون سیو کرده بودم ،زدم...  
بعد از دو تا بوق صداش توی گوشم پیچید.

مهتا-سلام..تا دو دقیقه دیگه می یام...

لبخندی زدم و گوشیمو گذاشتم جای قبلیش..

چشم دوختم به بیرون از ماشین تا اینکه بعد از چندمین مهتا اومد یه بافت سورمه ای کوتاه با شلوار جذب سفید به همراه کلاه و شال گردن سفید و سورمه ای و یه تیکه از موهای فرشو که بهش حالت داده بود از کلاشه ریخته بود بیرون ،ارایش ملایمی هم داشت....

مهتا-سلام..ببخشید دیر شد..

من-سلام ..نه بابا دیر نشد که..

لبخندی به روم زد و گفت:حالا کجا می خوای ببری منو؟

کمی فکر کردم و گفتم: می خوایم بریم برج ایفل..

با ذوق بهم گفتم: اخ جون خیلی دقت بود نرفته بودم...

توی ماشین سکوت بود و سکوت تا اینکه به برج رسیدیم.. هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران های برج رفتیم... بعد از اینکه به طبقه ی مورد نظر رسیدیم.. وارد رستوران شدیم و روی یک میز دونفره که از قبل رزرو کرده بودم نشستیم... با اشاره ای که به گارسون کردم به سمتون اومد و سفارشامونو گرفت.. مهتا خوراک مرغ سفارش داد و منم غذای مخصوص همون رستوران رو.. بعد از چندمین غذا رو آوردن..

من-مهتا؟

با چشمای مهربونش بهم خیره شد و گفتم: هوم؟

من-می شه یه سوال بپرسم؟

خنده ای کرد و گفتم: بپرس...

به سمتش خم شدم و همراه با لبخندی که سعی می کردم حفظش کنم گفتم: عاشقی  
چجوریه؟

از سوالم جا خورد... خب واقعا نمی دونستم.. نمی دونستم حسی که به مهتا دارم عاشقی هست یا یه دوستی ساده..

دستاشو توی همدیگه قفل کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: می دونی ارتان.. عاشقی ینی اینکه اون یه نفر توی هر لحظه جلوی چشمت باشه.. ینی اینکه دنیات خلاصه بشه توی نگاهش ینی اینکه صدا زدن اسمت توسط اون قشنگترین اهنگ باشه.. ینی اینکه حاضر باشی هر کاری واسه به دست آوردنش و خوشحالیش بکنی.. ینی وقتی اسمش اومد قلبت به تپش بیوفته.. ینی وقتی که به صورتش نگاه می کنی آرامش بگیری.. عاشقی لمس تن و بوسه نیست.. عاشقی یه حسی هست که خیلی کم پیش می یاد کسی دچارش بشه.. بعضیا عشق رو با هوس اشتباه می گیرن.. ولی قدرت عشق خیلی بالاتر از این حرفاست.. بعضی وقتا با عاشقی به اوج می رسی ولی بعضی وقتا که توش موفق نمی شی به زمین می خوری..

با لذت بهش خیره شدم و به حرفاش گوش می دادم.. واقعا قشنگ صحبت می کرد.. ینی حس منم عشقه؟

سکوت کرد و میز خیره شد... یه دفعه ای سرشو به سمتم بلند کرد و گفت: چرا این سوال رو پرسیدی؟

دستی به گوشه ی لبم کشیدم و گفتم: می خواستم بدونم حسی که تازگی دچارش شدم عشقه یا چیز دیگه..

احساس کردم نگاهش غمگین شد... شاید من اشتباه برداشت کردم.. به غذاهای روی میز اشاره کردن و گفتم: بخور تا از دهن نیوفتاده

باشه ای گفت و شروع به بازی کردن با غذا کرد... انگار سوالم خیلی بی جا بوده.. چون واقعا ناراحت شد.. مگه نمی گن وقتی عاشق یکی هستی باید هر کاری واسه خوشحالیش بکنی؟

من-مهتا؟

سرشو بلند کرد و با چشم های غمگین بهم نگاه کرد..

ارتان-چرا غذاتو نمی خوری؟

لبخندی که کاملا معلوم بود تصنعی هست زد و گفت:می خورم..

به زور یه تیکه از غذاشو خورد..و بعد دوباره خودشو مشغول کرد..

بعد از حدود یه رب که من غدامو تموم کردم و مهتا هم تقریبا نصف غذاشو خورده بود..به گارسون اشاره کردم که بیاد ظرفارو ببره تا سورپرایزی رو که واسش در نظر دارم ،انجام بدم

سرشو انداخته بود پایین و به گل روی میز خیره شده بود..

من-مهتا؟

سرشو بلند کرد و با چشمای خاکستری خوگلش که هر کس رو به خودش جذب می کرد نگام کرد..

دستی به موهام کشیدم و با لبختد گفتم: می دونستی امشب چه شبیه ؟

قیافش متفکر شد و گفت: نمی دونم.. چه شبیه؟

دستمو جلو بردم و دستشو توی دستم گرفتم و گفتم: شب تولد یه فرشته ی مهربون!

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت: وای ارتان!

خنده ای کرد انگار غمی که داشت از بین رفت...

اشاره به گارسون کردم که اونم متوجه شد و همراه با کیک تولدی که شکل قلب بود به سمتون اومد..

دستشو از دستم به ارومی بیرون کشید و گفت: واقعا ازت ممنونم.. اصلا یادم نبود..

کیک رو از گارسون گرفتم و روی میز گذاشتم..

بهش خیره شدم و گفتم: تولدت مبارک بهترین اتفاق زندگیم..

انگار یکم شوکه شده بود.. شایدم حرف من خیلی سنگیت بود برای الان..

مهتا-واقعا ممنونم..

من-خواهش می کنم..

از توی جیبم فندکم رو بیرون اوردم و شمعی که عدد ۲۴ رو نشون می داد، روشن کردم..  
با لبخند داشت نگاهم می کرد..  
منم به روش لبخندی زدم و گفتم: اول آرزو کن !

چشماشو بست و بعد از چند ثانیه شمع رو فوت کرد.. از جام بلند شدم اونم از جاش  
بلند.. به سمتش رفتم و کادویی رو که واسش خریده بودم از جیبم بیرون اوردم.. با خنده ی  
مهربون همیشگیش داشت نگام می کرد.. جعبه ی دستنبندی رو که واسش خریده بودم به  
سمتش گرفتم..

مهتا-والی ارتان!

جعبه رو گرفت و دروشو باز کرد..  
داشت با لبخند به جعبه نگاه می کرد..

من-خوشت اومد؟

لبخندی به روم زد و گفت: خیلی خوشگله..

دستبند رو از جعبش در اوردم و گفتم: اجازه هست؟



دستشو به سمتم گرفت و منم دستبند رو روی دست ظریفش بستم و در اخرهم بوسه ای به پشت دستش زدم..

دوباره در جایگامون قرار گرفتیم و شروع به خوردن کیک کردیم..

اینبار داشت با اشتیاق کیک رو می خورد..نگاهی بهم انداخت و گفت:ارتان؟

برای اولین بار می خواستم وقتی اسمو صدا می کنه با جانم جوابش رو بدم..

من-جونم؟

لبخندی زد و گفت:از کجا فهمیدی تولدم کی هست؟

چنگال رو توی ظرفم گذاشتم و دستامو توی هم قلاب کردم و بهش خیره شدم....

من-از روی پروندت توی بیمارستان!

خنده ای شیرین کرد و گفت:واقعا ازت ممنونم ..

دوباره مشغول شد که اینبار من کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:مهتا؟

سرشو بلند کرد و با دسنمال دور دهانش که مقداری کیکی شده بود رو پاک کرد و منتظر بهم نگاه کرد..

من-یه سوال؟

مهتا-بپرس

من-توی پروندت اسمت مستانه بود..

نذاشت سوالمو ادامه بدم و با خنده گفت:اره..مهتا رو خودم انتخاب کردم..در واقع تا اول راهنمایی هم مستانه بودم..ولی هی دوستانم بهم می گفتن که این اسم قشنگ نیست و بهم نمی یاد و این حرفا..منم اسم مهتا رو انتخاب کردم و از اون موقع تا حالا همه مهتا صدام می کنن...

با تعجب گفتم:مستانه که خیلی قشنگه..

مهتا-به نظر من که نیست..

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:می شه مستانه صدات کنم؟

با صدایی که تقریباً ممت جیغ بود گفت: نههه

خنده ای کردم و گفتم: باشه باشه جیغ نزن..

کیکمون که تموم شد هر دو از دستوران خارج شدیم و شروع به قدم زدن کردیم.. بارون نم نم می بارید و ما هم بی هیچ اعتنایی و بی حرف شونه به شونه ی همدیگه قدم می زدیم.. می خواستم سکوت رو بشکنم ولی انگار هیچ حسی قشنگ تر از قدم زدن کنار کسی که دوشش داری نبود... خیلی دوست داشتم امشب بهش بگم.. بگم که دوشش دارم.. ولی اول باید مطمئن بشم که هنوز امیر رو دوست داره یا نه؟ یا اصلاً منو دوست داره؟ خوشم نمی یاد احساسم یک طرفه باشه..

یه مدت در گیر چشمام

تا تو نیای وایمیسه ساعت

یه جور خاصی تو منو می خواستی

دوست دارم اینو که روم حساسی

عطر تنت روی لباسمه

ارامشت تسکین قلبمه

تو که راستی راستی آگه منو می خواستی

بگو به پای عشقم تا کی وایمیستی؟

مال منه نبینم هیچ کسی دورش بیاد

آخه دوستش دارم اونو خیلی زیاد

آگه با من بیاد دلم اونو می خواد

دوست دارمش

خودش می دونه من می خوامش

۱۱ فرورین سال ۱۳۹۴

(مهتا)

توی اینه به خودم نگاهی انداختم..خیلی خوب شده بودم..لباسم تقریبا بلند بود و رنگشم بادمجونی بود..موهامو خیلی خوشگل مدل داده بودن..با آرایش نسبتا ملیحی که روی صورتم نشونده بودن واقعا عالی شده بود..

یه ماهی می شه که اومدیم ایران، ارتان و اروشا و نازی هم همراهمون اومدن..همگی واسه ی عروسی الناز واهورا خوشحال بودیم..امروز واقعا خوشحال بودم...توی این مدت رابطه با ارتان به حدی خوب و صمیمی شده که بعضی وقتا با خودم می گم که بالاخره دنیا روی خوششو به منم نشون داد،یه حسی که خیلی هم قوی هست بهم میگه که ارتانم منو دوست داره و این حس یکطرفه نیست...نازی و ملیسا اتاق کناریه ارایش داشتن آماده می شدن و الناز خم توی اتاق عروس بود...دل از اینه کندم و به سمت اتاقی که ملیسا و نازی بودن رفتم..با شنیدن چیزی که ملیسا داشت به نازی می گفت متوقف شدم..

ملیسا-من که شانس ندارم..

نازی-خب چرا اینجوری قضاوت می کنی شاید اونم تورو دوست داشته باشه!

ملیسا-هه نمی بینی چجوری با مهتا باهم صمیمی شدن...عشقش ازشون می بازه بعد به من میگه دارم زود قضاوت می کنم...

نفسم بند اومد..منظورش کی بود؟خدایا خواهش می کنم ..

نازی-واقعا دوستش داری؟

ملیسا-نازی من عاشقشم دیوونه وار..اون از اراد که ازم گرفتش اینم از ارتان که ..

دیگا هیچی نمی شنیدم.. احساس کردم زیر پاهام خالی شده... کنار دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین.. خدایا!!! منو می بینی؟ نگام کن خدا!!! نگامم کن!!! منم بندت هستم... به خودت قسم منم بندتم... چشمام داشت سیاهی می رفت ولی نباید.. نباید امشبو واسه الناز خراب می کردم... نباید... به زور از جام بلند شدم و برگشتم به اتاقی که توش بودم... ارایشگر با بهت بهم نگاه کرد و گفت: چرا گریه کردی؟

کی گریه کردم؟ من؟ من؟ خدایا گریه کردم... دیگه به جایی رسیدم که ناخودآگاه بدون این که بفهمم گریه می کنم... می بینی خدا؟

به سمتم هجوم آورد و گفت که بشینم..

منم اونقدر توی شوک بودم که نمی تونستم زبون باز کنم که بگم لعنتی نمی خوامممم.. می خوام برم بمیرم... می خوام این زندگیو تموم کنم... تموم زندگیم به فنا رفته... لعنت به من.. لعنت به من که ...

با صدای الناز برگشتم سمتش

الناز-مهتا؟

نگاهش کردم چقد خوشگل شده بود... چقد عوض شده بود.. موهاشو بلوطی رنگ زده بود و با ارایش نسبتا غلیظ و لباس عروس قشنگش خیلی عوض شده بود..

الناز-حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

تا ارایشگر خواست زبون باز کنه... سعی کردم حرف بزnm و گفتم: خوبم.. چیزی نیست.. احتمالا ضعف کردم..

الناز خواست بیاد سمتم که با صدای ارایشگر که گفت داماد اومده متوقف شد و به سمت در رفت ..

منم نشستم تا این ارایشگره صورت به هم ریخته ی منو درست کنه... گرچه می دونم هرکس منو ببینه متوجه حال خرابم می شه.. هه گاهی وقتا دوست دارم سنگ بشم ولی نمی تونم.. نمی دونم چرا نمی تونم؟

ارایشگر-درست شد ولی تو رو خدا دیگه گریه نکن..

باشه ای گفتم و از جام بلند ...مانتو بلندمو پوشیدم و یه شال نازکم به ارومی انداختم روی سرم... خیلی دوست داشتم عروسی زودتر تموم شه و هجوم ببرم سمت اتاقم و روی تختم ولو بشم و از ته دلم زار بزnm...

از اتاق خارج شدم و ملیسا رو با نازی دیدم که آماده بودن و منتظر من.. ملیسا با نفرت نگاهم می کرد.. جدیدا نگاه نازی هم رنگ نگاه ملیسا شده..

من-آماده اید؟

ملیسا با کنایه گفت: می بینی که..

بدون توجه بهش به سمت ارایشگر رفتم و پول ارایشگاه رو حساب کردم و از در خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم و یه راست به سمت تالار موندم..اصلا برام مهم نبود اون دوتا الان چی فکر می کنن که نبردمشون...اصلا به من چه؟می خواستن بیان پشت سرم...تا سر بلوار رفتم ولی دلم طاقت نیوورد و برگشتم..مردشور این دل بی صاحب منو ببره...  
گوشیمو در اوردم و زنگی به گوشی ملیسا زدم..

من-چرا نمی یاین؟

ملیسا-الان می یایم..

یه ده دقیقه منتظر موندم که اومدن..خوبه حالا اینا آماده بودن..

بی صدا روندم به سمت تالار ..بعد از نیم ساعت رسیدیم...تقریبا همه ی مهمونا اومده بودن ولی الناز و اهورا نیومده بودن..عروسی مختلط بود بخاطر همین لباسم نسبتا پوشیده بود!بعد از سلام و احوال پرسی با بقیه به سمت یکی از میز های ۶ نفره رفتیم و نشستیم..  
همش سرم توی گوشیم بود و به عکسای قشنگی که توی این مدت با ارتات گرفته بودیم نگاه می کردم...خیلی دوسش داشتم ولی..ولی ملیسا رو بیشتر دوست داشتم...ملیسا همه ی وجود من بود..قبل از ورود اراد به زندگیمون ،ملیسا با من رابطش خوب بود ولی الان...اهی کشیدم..صدایی منو از افکارم بیرون آورد..

ارتان-منم هر روز اینا رو نگاه می کنم..

نگاهش کردم..چقد خوشتیپ شده بود..چشمای عسلیش از همیشه بیشتر برق داشت...  
لبخندی به روش زدم ...پشت سرش اروشا اومد و با هم سلام و علیک کردیم...



ارتان کنارم نشسته بود... انگار فهمید حالم بده .. دستمو توی دستش گرفت و گفت: مهتا؟ عزیزم حالت خوبه؟

چشمامو دوختم توی چشماش.. اخی من چجوری می تونم از این نگاه مهربون... از این چشمای خوشگل بگذرم؟ چجوری؟

من-نه.. اصلا خوب نیستم...

نگاهش نگران شد و با بهت گفت: چرا امشب که عروسی بهترین دوستته؟!

من-بخاطر اون که توی پوست خودم نمی گنجم ولی بخاطر چیز دیگه ای ناراحتم.. خواهش می کنم ازم نخواه که بهت بگم باشه؟

لبخندی مهربوت زد و گفت: باشه عزیزم..

سرمو چرخوندم که ملیسا رو در حالی که داشت با پوزخندی عمیق نگاهم می کرد دیدم.. خدایا خواهش می کنم کاری نکن از من کینه به دل بگیره.. من.. من.. نمی دونستم اون ارتان رو دوست داره.. بخدا نمی دونستم..

سرمو انداختم پایین که ارتان گفت: مهتا؟

سرمو بلند کردم و غمگین نگاهش کردم..

ارتان-خیلی خوشگل شدی!

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم.. تو هم خیلی جذاب شدی..

با شنیدن صدای اروشا که می گفت الناز و اهورا اومدن.. از جام بلندشدم.. سعی کردم خورمو جمع و جور کنم و لبخندی تصنعی زدم.. امشب بهترین شب واسه ی الناز بود.. النازی که حتی از ملیسا هم بهم نزدیک تر بود.. النازی که بیشتر از همه دردامو فهمید.. با گریه هام گریه کرد و با خنده هام خندید(الناز رفیق همیشگیم خیلی دوستت دارم).. با خنده و اشک شوق داشتم بهشون نگاه می کردم که با عشق داشتن کنار هم می یومدن..

از ته امیدوارم خوشبخت بشن.. امیدوارم عشقشون پایدار باشه..

وقتی در جایگاهشون قرار گرفتم به سمتشون رفتم و با لبخندی که ایندفعه واقعی بود بهشون سلام کردم..

من-سلام عروس خانوم..

رومو کردم سمت اهورا که اونم واسم خیلی زیاد عزیز بود و گفتم: سلام شاه دوماد..

با خنده گفت: سلام مهتا! خوبی؟

من-بهتر از این نمی شم..

خدا ببین .. ببین میگم بهتر از این نمی شم.. ببین خدا..

خنده ای کرد و گفتم: تبریک می گم ...

هر دو تشکد کردن..رو کردم سمت اهورا و با لحنی شوخ گفتم:اگه یه تار مو گندیده و موخوره شده ی الناز از سرش کم بشه می یام تک تک موها تواز سرت می کنم..

خنده ای کرد و دستاشو دور الناز حلقه کرد و به سمت خودش کشید وگفت:قول می دم ...

نگاهشون توی هم دیگه قفل شد ..و با عشق بهم دیگه نگاه کردن..

من-بچه من برم پیش بقیه..شمام بیان واسه خوش امد

باشه ای گفتن ومن ازشون فاصله گرفتم..

پشت سر من بلند شدن و شروع به خوش آمد گویی کردن...مامانم اینا هم اومده بودن..رفتم سلامی بهشون کردم و پیششون نشستم که ارتان هم اومد سمت و شروع به احوال پرسی کرد...بعد از اون دوباره برگشتیم به میز خودمون..نوبت رسید به رقص دونفره...اول عروس و داماد رفتن وسط و رقص ارومی رو شروع کردن..بعد از اون زوج های جوون یکی یکی رفتن وسط...داشتم با لبخند به اهورا و الناز نگاه می کردم..که دستی جلوم دراز شد..سرمو بلند کردم و ارتان رو دیدم..

لبخندی بهش زدم ..

ارتان-افتخار می دید بانو؟

نمی دونستم برم؟ ملیسا چی... سعی کردم اروم باشم و ارتان رو ناراحت نکنم.. از جام بلند شدم و گفتم: بله..

هر دو به سمت بقیه رفتیم.. نگاهم توی نگاه غمگین شایدم عصبانی آراد گره خورد.. دلم واسش خیلی می سوزه.. شایدم حس عذاب وجدان باشه... اگه توی زندگیم به یه نفر آزار رسونده باشم اون شخص اراده!

نگاهمو از نگاهش دزدیم و سعی کردم فعلا فقط به لحظات کوتاهی که قراره با ارتان خوش باشم فکر کنم..

صدا کن اسممو عشقم

صداتم واسه من خوبه

نگاه کن توی چشم من نگاتم واسه من خوبه!

بی صدا و خیره بهم داشتیم می رقصیدیم..

ارتان-مهتا؟

بهش خیره شدم ....

نفس پشت نفس دارم..

ارتان-یه سوال بپرسم؟

-پیرس..

-هنوز امیر رو دوست داری!

نه...نه..خدایا الان نه..من...

-نه..

چشماش برق زد..

هوای شهر بارونه ...چه حالی داره شب گردی..

حلقه دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد و منو به بیشتر به خودش چسبوند..سرشو نزدیک گوشم آورد و به ارومی گفت..

-خیلی دوست دارم..

صداش پشت سر هم توی سرم اکو می شد..

دوست دارم

دوست دارم..

دوست دارم..

بغض کردم..بغیضی که تا حالا تجربش نکردم..حس بدیه عشقت روبه روت باشه و بخوای  
بهش برسی ولی عشقت به قلت مانع بشه..

بعضی جاها اونقدر ناراحت می شی ..اونقدر بغض می کنی که نمی دونی چی کار کنی!گریه  
کنی؟زجه بزنی؟ولی حیف حیف که نمی تونم بلند بلند داد بزنم و بگم...

منم ادمم بخداا منم ادمم

چرا سنگدلی ادمای دیگرو ندارم؟

چرا مٹ بقیه نیستم..

شاید خیلی عجیب باشه ولی دلم می خواد ادم بدی باشم..

ادمی که بغض و گریه های بقیه براش اهمیتی نداشته باشه..

ادمی که فقط و فقط به خودش و هدفش توی این زندگی فکر کنه..

دوست دارم سنگ باشم ولی نمی شه..

خدایااا نمی شهههه

داشت با لبخند بهم نگاه می کرد... با شروع اهنگ بعدی ...گفت: مهتا! می شه بشی فرشته  
ی مهربون من؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید..  
با بهت داشت نگام می کرد..  
اشکمو پس زدم و سعی کردم لبخندی بزدم..

من-ارتان! اگه هر چیزی شد...هر چیزی..اینو بدون که از صمیم قلبم دوست دارم..

پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت: مهتا! منو نترسون..مگه قراره چی بشه؟

قطره ی دیگه ای اشک از چشمای همیشه خیسم چکید..  
با دستش اشکمو پس زد..

من-نپرس..خواهش می کنم نپرس..

با لحنی متاسف گفتم: می شه برم بشینم؟

حلقه ی دستاش شل شد و منم خودمو به باغ رسوندم...احتیاج به هوای آزاد داشتم..اصلا  
برام مهم نبود که الان هر چه فکر ی میکنه...الان فقط به تنفس توی هوای آزاد احتیاج  
داشتم..

صدای قدم های یک نفر و پشت سرم احساس کردم.. حدس زدم آرتان باشه.. پشتم بهش بود..

من-ارتان.. خواهش می کنم..

هر لحظه بهم نزدیک تر می شد.. نه.. این ارتان نیست.. این بوی عطر ارتان نیست.. سرمو برگردوندم که آراد رو دیدم..

زیر لب و با صدایی سرشار از بغض گفتم: آ..راد..

اشک توی چشمام حلقه زد.. من با این پسر چی کار کردم؟

انگشتشو روی لبش گذاشت و گفت: هیسس

من-آراد.. من..

-هیسس...

رومو برگردوندم و شونه هام شروع به لرزیدن کردن...

دقیقا کنارم ایستاد.. سیگاری توی دستش بود.. با فندکش روشنش کرد و پک عمیقی زد..



آراد-چی مانع شد که نخوایش؟

من-نمی تونم بگم...

خواستم از کنارش رد شم کخ در آخر سرمو برگردونوم سمتش و گفتم:یه حسی بهم میگه دارم تاوان دل شکسته ی تورو می دم..

پوزخندی زد ..با لحنی کاملا جدی گفت:من که گفتم ازت دست نمی کشم ..من قسم خوردم که به دستت می یارم..

لحنش مٹ روزایی بود که تازه می شناختمش ..پر از غرور ..سرد..انگار خیلی زخم خوردست..

به سمت دستشویی رفتم و سعی کردم آرایشمو که بخاطر گریه خراب شده..درست کنم..نباید امشب الناز ناراحتی منو می فهمید..

تا آخر شب از کنار مامانم اینا تکون نخوردم...تصمیمو گرفته بودم..وخیلیم توش جدی بودم..ولی به کمک احتیاج داشتم...تنهایی نمی شد...نگاهی به ارتان انداختم..غمگین داشت نگاهم می کرد..زیر لب داشتم اهنگ بگذر ز من..عارفزو زمزمه می کردم...

بگذر از من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم..

اره..ارتان..ازت گذشتم..گذشتم ازت..

تو هم از من بگذر..بگذر بخاطر خواهرم از من..

بگذر از خاطرات قشنگمون..

بگذر از عشقت..

بگذر...

بگذر و بذارم با خیال راحت برم...

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سر گذشتن..

می خواهم هسقت در دل بمیرد

می خواهم تا دیگر در سر یادت پایان گیرد..

بگذر ز من ای آشنا...

چون از تو من دیگر گذشتم..

دیگر تو هم بیگانه شو...چون دیگران با سر گذشتن..

هر عشقی می میرد خاموشی می گیرد

عشق تو نمی میرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم جاییت را نمی گیرد..

آرتان عزیزم..جات همیشه توی قلبم محفوظه..همیشه دوستت دارم

باور کن بعد از دیگری در قلبم جاییت را نمی گیرد..

بهت قول می دم دیگه عاشق کسی جز تو نشم...

هر عشقی میمیرد خاموشی می گیرد..

عشق تو نمی میرد...

باور کن بعد از دیگری در قلبم جاییت را نمی گیرد..

قول می دم...

عشقت رو تا ابد توی قلبم نگه می دارم..

هیچ کس جاتو نمی گیره..

از بچگی عاشق این اهنگ بودم.. نمی دونستم یه روزی قراره سرنوشتم توی این اهنگ خلاصه بشه.. نمی دونستم..

هر عشقی میمیرد خاموشی می گیرد

عشق تو نمیمیرد..

عشق تو نمیمیرد..

دیگه اخرای عروسی بود.. هر کس سوار ماشینش شد تا عروس و داماد رو به خونه ی آرزوهاشون بدرقه کنن.. هه چه نقشه هایی که واسه عروسی بهترین دوستم نداشتم! عاشق بوق بوقه آخر عروسی بودم.. ولی الان بجای اینکه بوق بزنم و شادی کنم.. دارم اهنگ غمگین گوش می کنم و اشک می ریزم..

دنیا چه کارایی که با ادما نمی کنه... ترجیح دادم تنها باشم توی ماشین و ملیسا و نازی با ماشین بابا اینا اومدن... بعد از کلی دور زدن توی شهر بالاخره دم در خونه ی الی اینا نگه داشتیم...

از توی اینه نگاهی به خودم انداختم.. همه ی ریلم ریخته بود... با دستمالی صورتمو تمیز کردم و از ماشین پیاده شدم...

الی و اهورا دم در خونشون ایستاده بودن و بقیه در حال بزن و بکوب بودن..الی داشت اروم اشک می ریخت و از ماماش اینا خداحافظی می کرد..به سمتش رفتم..نگاهش کردم..خیلی خوب نگاهش کردم...عمیق نگاهش کردم..شاید آخرین باری باشه که نگاهش می کنم....سعی کردم چهره ی یار همیشگیم...رفیق روزای سختم که همیشه کنارم بود..چهره ی زیباشو که الان عروس شده ...سعی کردم همشو بخاطر بسپارم...

"

الناز-مهتا؟

من-بنال..

الناز-هر وقت بچه دار شدم بچم باید بهت بگه خاله ها...

من-پس بگه عمه؟

الناز-خخخ نه دیوونه..چون خاله نداره باید به تو بگه خاله..

من-قربونش برم من..

الناز-مهتا؟

من-دیگه چیه؟

الناز-ما همیشه یا هم دوست میمونیم مگه نه؟

من-معلومه که می مونیم..تا لحظه ی مرگ با هم می مونیم..

الناز-هر چی هم بشه به هم میگی مگه نه؟

من-اره میگی خره...میگی.."

الناز متاسفم نمی تونم این یه قلم رو بهت بگم..متاسفم خواهرم..متاسفم که نمی تونم  
بمونم تا بچت بهم بگه خاله..متاسفم..

الناز دستشو جلوی صورتش تکیه داد و گفت:مهتا؟ کجایی؟

خودمو محکم توی بغلش انداختم و بغصمو شکستم..

الناز-مهتا؟ چته؟

من-دلم برات تنگ می شه؟

الناز-دیوونه اینجوری نگو...

الان اینو برداشت میکنه...قرار شد دیگه الناز و اهورا ادامه تحصیل ندن و برگردن ایران..ولی ملیسا...من و آراد قراره بگردیم...ینی قرار بود..

از بغلش بیرون اومدو و گفتم:مواظب خودت باش...حتی اگه من دیگه هیچ وقت نبودم..همیشه منو رفیق فابریکت بدون باشه؟

با تعجب داشت نگاهم می کرد و منم لبخندی زدم و گفتم:خوشبخت شو الی جونم..

رومو کردم سمت اهورا و گفتم:همیشه مواظبش باش..و خوشبختش کن باشه؟

اهورا خنده ای کرد و گفت: ای به روی چشم..

دیگه همه داشتن می رفتن..منم نگاهی گذرا بهشون انداختم و به سمت ماشینم رفتم...گوشیمو توی ماشین جا گذاشته بودم..ارتان مدام زنگ می زد ولی..ولی دیگه نباید جواب بدم..اون موقع تا زنگ می زد می پریدم روی گوشیم ولی حالا...

نمی دونم چرا واسه بدرقه ی بچه ها هم نیومدم..

با اخرین سرعت به سمت خونه روندم..

\*\*\*

وارد اتاقم شدم..مامان اینا قبل از من رسیده بودن و ظاهرا خواب بودن...اول از همه موهامو به سختی باز کردم و بعدش به حمام هجوم بردم...دوش آب یخ رو باز کردم و بی صدا و بی هیچ حرکتی فقط ایستادم...ایستادم و به آینده ای که قراره واسه خودم و بقیه رقم بزنم فکر کردم...به ملیسایی که بخاطرش از عشقم گذشتم...به کسی که قراره بهم کمک کنه...و چقد منو مدیون خودش می کنه با این کارش...به ارتان که چقدر در حقش بدی شد...به اینکه الان چه حالی داره...احساس سرمای عجیبی بهم دست داد واسه همین شیر آب رو بستم و از حمام خارج شدم...

حوله ی حمامو تنم کردم و پشت میز التحریرم نشستم..کاغذی از توی کشوم برداشتم و قلمی هم از روی میزم..می خواستم بنویسم...بنویسم واسه ملیسا..ملیسای عزیزم که عشقم که سهله زندگیمو فداش می کنم..می خواستم وقتی به ارتان رسید این نامه رو بخونه...شایدم..نمی دونم..ولی هر وقت زمانش رسید..باید بفهمه..بفهمه که من چقد دوستش داشتم و اون چه قضاوت هایی راجبم کرد..

به نام خدا

سلام عزیز دلم..

امیدوارم الان که این نامه رو می خونی شاد و خوشحال باشی..امیدوارم در کنار کسی که دوستش داری بهترین لحظات زندگیتو بسازی..امیدوارم جای منو واسه مامان و بابا پر کرده باشی!

ملیسای عزیزم...می خوام از اول بهت بگم..همه چیو بگم..بگم که چقد دوست دارم و هیچ وقت دوستم نداشتی..

از وقتی بچه بودیم ..هر وقت کار اشتباهی می کردی من گردن می گرفتم یادته؟یا بعضی وقتا که من گردن نمی گرفتم خودت می انداختی گردن من!چه دوران قشنگی بود..از اینکه به جای تو من تنبیه می شدم لذت می بردم ولی از همون بچگی یه چیز خیلی اذیتم می



کرد..می دونی چی؟ اینکه تو حتی یک قدمم تو زندگیت واسه ی من برنداشتی! این آزارم می داد که هیچ وقت خوبیا مونی دید و تا یه اشتباه کوچیک می کردم ، باهام قهر می کردی...اونوقت بود که با کلی التماس باهام اشته می کردی! یادته؟ یادته وقتی بابا واسه ی من یه چیزی می خرید چقد ناراحت می شدی؟! بعدش من همون کادورو به تو می دادم؟! فک نکنم اینا یادت باشه...

ولی ...

از وقتی آراد وارد زندگیمون شد..همه چی بدتر از قبل شد...تو منو یه خیانتکار می دیدی! اصلا شایدم دیگه منو توی زندگیت نمی دیدی! ولی ملیسا...من هیچ وقت به تو خیانت نکردم..دل آراد رو شکستم که تو ناراحت نشی...غرورشو له کردم که تو بغض نکنی...ولی تو...تو چیکار کردی؟

وقتی آرتان اومد..حس کردم قراره دوباره طعم خوشبختی رو بچشم ولی..ولی وقتی امروز، روز عروسی الناز متوجه شدم آرتان زو دوست داری!.

ازش گذشتم..

ازش گذشتم بخاطر تک خواهرم..

بخاطر قلم

ازش گذشتم چون تورو بیشتر از هر کسی حتی مامان بابا روست دارم...و حاضرم بخاطر تو از همه دنیا بگذرم..

مهم نیست الان چی شده..

مهم این هست که تو خوبی:)

دوستدار همیشگی تو..

مهتا

\*\*\*

یک هفته بعد

مث هر روز سیگاری رو از توی پاکت سیگارم برداشتم و به کنار پنجره رفتم...قراره فردا برگردم..فندکو از توی جیبم بیرون اوردم و سیگارمو روشن کردم...یاد اون لحظه که اهنگ بگذر ز من رو زمزمه می کرد...

بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم..

چرا ازم گذشت؟ چرا یک هفتست باهاش نمی تونم تماسی برقرار کنم؟ چرا از صبح تا حالا اضطراب سراسر وجودمو گرفته...چرا چرخ دنیا به کامم نچرخید؟

هر عشقی میمیرد خاموشی می گیرد عشق تو نمیمیرد

لعنتی اگه قرار نیست عشقم بمیره چرا ازم گذشتی؟

پک عمیقی زدم و با ناامیدی دستمو به سمت گوشیم بردم و شماره ی اهورا رو گرفتم..

من-الو..

اهورا-الو سلام ارتان خوبی؟

من-نه..

با لحنی نگران گفت: چرا پسر؟

اهی کشیدم

من-از مهتا خبری نشد؟

ناراحتیشو از پشت تلفن حس کردم..

اهورا-نه...یه یادداشت گذاشته تو اتاقش که امروز مامانش پیدا کرده..

با هیجان گفتم: چی؟ چی نوشته؟

با من گفت: نوشته که رفته به یه سفر..از همه هم خداحافظی کرده..

دستامو مشت کردم..

من-د آخه این چه سفریه که هیچ خبری ازش نیست!

اهورا-نمی دونم داداش پاک گیج شدم..الناز افسرده شده..امروز می خوام ببرمش پیش روانپزشک..پدر و مادر مهتا هم خیلی داغون شدن..به پلیس هم خبر دادن حتی مشخصات ماشین و عکس مهتا هم بهشون دادن...قراره پی گیر بشن..

دستی به موهام کشیدم و کلافه گفتم:هر چی شد خبرم کن...

اهورا-باشه داداش کاری نداری؟

من-نه قربانت خداحافظا..

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم روی تختم..

د آخه کجایی؟

داغون شدم..مهتا داغون شدم..

به سمت چمدونم رفتم...قاب عکسی که عکس من و مهتا توش بود رو بیرون

اوردم..دوهفتس این عکس شده همدمم...

د آخه خدا قربون اون مرامت برم..تازه داشتم طعم شیرین عشقو می چشیدم چرا اینجوری

شد؟؟؟

(الناز)

زانوهامو توی بغلم جمع کردم..به نقطه ای خیره شده بودم..با باز شدن در اتاق نگاهمو

چرخوندم سمت در...

اومد کنارم روی تخت نشستم..موهامو نوازش کرد..  
یه هفته ای می شد که دیگه کم حرف شده بودم..

اهورا-الناز؟

نگامو چرخوندم سمتش..

اهورا-یه چیزی بگم؟

فقط نگاهش کردم..

اهورا-می یای بریم پیش یه روان شناس؟

با چشمای گرد شده داشتم نگاهش می کردم...

از جام بلند شدم و با صدای نسبتا بلند گفتم:چی می گی اهورا؟

از جاش بلند شد و اومد کنارم ایستاد..دستشو به سمتم آورد که به شدت پشش زدم..

اهورا-خب النا زم نگاه کن..یه هفتس کم حرف شدی..دیگه اصلا اون النا ز شاد و شنگول  
نیستی..می ترسم..می ترسم افسرده بشی..

من-می فهمی چی میگي؟ بهترین دوستم دو هفتس ناپدید شده اونوقت تو میگي من شاد و شنگول باشم..

اهورا- عزیزم مهتا نامه گذاشته گفته می رم..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و با بغض گفتم: اگه همین بلا سر آراد می یومد هم همین رومی گفتی؟

سرشو انداخت پایین منم خودمو انداختم روی زمین و از ته دل زار زدم..

اهورا به سمتم اومد و در آغوشم کشید

سومر چسبوندم بهش و از ته دل گریه کردم..

اهورا- گریه نکن عزیزم.. مهتا پیدا می شه..

الناز- اگه نشد چی؟

بوسه ای روی موهام زد و گفت: پیدا می شه..

(ملیسا)

روی تختم دراز کشیده بودم و هذفریمم گذاشته بودم تو گوشم... فردا باید می رفتم فرانسه ولی به خاطر گم و گور شدن این خانوم... شیطونه می گه اگه پیداش کردم یه سیلی جانانه بزمنش.. همش دنبال جلب توجه هست.. خب بگو دختره ی احمق تو که انقدر ادعای مهربونی می کنی فکر نکردی این مامان بابای بیچاره من دق می کنن از دست تو؟  
یه روز واسه امیر بال بال می زنه فرداش می یاد میگه نمی خوام ببینمش...

یه روز دیگه می یاد می گه آراد عاشقم شده..

فرداش می بینی نه.. خانوم با آرتان گرم گرفته..

بخدا که این بشر آدم بشو نیست..

بی حوصله هذفریمو از توی گوشم بیرون اوردم و پرتش کردم روی عسلی کنار تختم.. دو روزی می شه که نازی هم برگشته..

از تختم بلند شدم و بی حوصله به سمت میز توالتم رفتم.. شونمو برداشتم و موهای طلاییمو شونه کردم.. زیر لب واسه خودم اهنگ می خوندم و برس رو روی موهای لختم می کشیدم که صدای جیغی از پایین اومد.. شونه از دستم افتاد..

هراسون به سمت طبقه ی پایین رفتم..

مامانو در حالی که نشسته بود روی زمین و شیون می کرد و باباهم کنارش بود و سعی می کرد تسکینش بده ولی.. ولی انگار خودشم داغون بود.. برای اولین بار گریه ی بابامو دیدم.. شونه های مردونش شروع به لرزیدن کرد..

انگار خشک شده بودم.. دیدن این صحنه واسم نفس گیر بود..

بعد از مدتی تازه به خودم اومد... خودمو به بابا و مامان رسوندم و با وحشت گفتم: چی شده؟

بابا نگاهی بهم اتداخت و گفت: پلیسا زنگ زدن..

من-خب؟

دوباره شونه هاش شروع به لرزیدن کرد..

من-بابا..

بابا-می‌گن ماشین مهتا رو پیدا کردن ته دره ..

مامان با صدایی خش دار گفت:مهتام...مهتامم توب ماشین بوده...بچم زنده زنده سوخته...

وای نه...خدایا نه..ینی چی؟ینی مهتا مرد؟وای باورم نمی شه...امکان نداره..نه..

اولین کاری که به ذهنم رسید این بود که به میلاد زنگ بزنم..میلاد تنها کسی بود که از هر کسی بیشتر با هامون صمیمی بود..

یک بوق

دوبوق

سه بوق

من-الو میلاد



صدام بغص داشت..

میلاد-الو چی شده ملیسا؟

من-مهتا...مهتا مرده..ماشینش افتاده تو دره..توروخدا بیا تا بریم باهم ببینیم چه خبر شده!

بهت زده گفت:چی؟چی داری میگی؟مهتا مرد؟

من-ا..اره..توروخدا زودتر بیا..

میلاد-باشه باشه الان می یام تو مواظب دایی و زن دایی باش..

من-باشه..خداحافظ

رو کردن سمت بابا که حالا انگار یکم بهتر شده بود و گفتم: بابا مواظب مامان باش..من با میلاد می رم شاید اون کسی که تو ماشین بوده ...مهتا نبوده باشه..شاید..

خودمم می دونستم اینا همش الکیه مهتا مرده...مهتایی که تا دو دقیقه پیش می خواستم سر به تنش نباشه..مرد...ولی ..ولی باید یه جوری مامان و بابارو تسکین می دادم..

سریع به سمت اتاقم رفتم خودمم نفهمیدم چی پوشیدم..سریع از خونه زدم بیرون..میلاد منتظرم ایستاده بود..

سریع سوار ماشین شدم..

میلاَد-سلام..

من-س..سلام

اشک صورتمو پوشونده بود..درسته این اخریا خیلی اذیتم کرد ولی بازم خواهرم بود..قولم بود..

میلاَد-هماهنگ کردم باید بریم واسه شناسایی جسد..

چشمام رنگ تعجب گرفت..چی؟ باید بریم شناسایی جسد؟ اونم جسد سوخته؟ جسد سوخته ی خواهرم..

انگار نگرانیمو دید که گفت:نگران نباش خودم می رم..

احساس کردم اونم صداسش بغض داره..خیلی ا مهتا صمیمی بود..عین ملیکا بود واسش..ولی انگار نمی خواست غرورش جلوی من شکسته بشه..

چهل و پنج دقیقه توی راه بودیم..رسیدیم به بیرون از سر..وای خدا اینجا چقدر شلوغه..پلیس..آتشنشانی..آمبولانس..نه خدا انگار راست راستی مهتا مرده...ولی خدا...خدا من..من باهش خوب نبودم..خدا...از ماشین پیاده شدیم..دره خیلی عمیق نبود ولی انگار قسمت مهتا این بوده که با همین دره هم از این دنیا خداحافظی کنه...چشمام خیس خیس بودن..

میلاد-ملیسا اروم باش خوب؟

چشمامو به معنی باشه روی هم گذاشتم..

یه خانون به سمتم اومد و یه سری مدارک و وسایل سوخته رو به توی دستش بود..

زن-چه نسبتی با مهتا سعیدی دارین؟

زبونم نمی چرخید..انگار خشک شده بود..

زن-خانوم با شمام..

من-خواهرشتم..

وسایلا رو دستم داد و گفت:اینا مطعلق به خواهرتونه؟

نگاهی به ساعتی که نیمه سوخته بود..

"مهتا-ملیسا!توروخدا بگو این چطوره؟"

من-وای مهتا باز تو گیر کردی توانتخاب ساعت؟

مهتا-ملی بگو دیگه..

من-خب اون سیاه سفید رو بردار به نظرم خوب باشه..

مهتا-باش.."

اون ساعت الان کاملا سیاه شده بود..

به سختی گفتم:اره مال خواهرمه..

میلاد با ناراحتی به سمتم اومد..

دویدم سمتش..

با نگرانی نگاهش کردم..دستی به موهایش کشید و گفت:جسد کاملا سوخته بود..ولی می

شد تشخیص داد که مهتاست..

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:تسلیت می گم ملیسا!

دنیا دور سرم چرخید..نه..باورم نمی شه..خودم باید برم ببینم!

خواستم به سمت آمبولانسی که داشت جسد سوخته رو می برد هجوم ببرم که مانع شد..

میلاَد-نرو ملیسا..

ملیسا-مهتا نمرده..بازم می خواد مظلوم نمایی کنه من که می دونم همش فیلمه..

محکم منو در آغوش کشید و گفت:اروم باش..

با صدایی خش دار گفتم:م..مهتا!

منو از آغوشش کشید بیرون و دستشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:ببین ملیسا!تو الان باید مامان و باباتو تسکین بدی!باشه؟

سری تکون دادم..هر دو به سمت ماشین رفتیم...

\*\*\*

(آرتان)

با حسرت و آه داشتم به خاک سپاری عشقم نگاه می کردم..نمی تونستم همینحوری بذارم و برم...مهتا عشقم بود..دوسش داشتم...دوسم داشت..حق نداشت بمیره...خدا..خدا چرا ازم گرفتیش..نگاهی به اطراف انداختم..انگار یه نفر دیگه ام هست که خیلی بیشتر از من داغون شده..کسی که از نگاهاش به مهتا می شد عشق رو حس کرد...آرادی که غرورش

براش اهمیت نداره و داره بی صدا و مردونه اشک می ریزه...گاهی وقتا به شدت عشق آراد حسودیم می شد ولی الان...الان مهتایی نیست..

نگام افتاد روی الناز که هنوز دو هفته نگذشته از عروسیش، سیاه پوش شد...مامان مهتا که با زجه داشت مانع تشیع دخترش می شد...پدرش که سعی داشت همسرش رو آروم کنه..به ملیسایی که سعی کرد می کرد مامانشو آروم کنه...به پسر امیر که دوباره بی مادر شد...دلم بیشتر از همه داسه خودم می سوزه...تازه داشت آتیش عشقم شعله ور می شد که خاموش شد...چرا مهتا؟ چرا؟

نمی دونم چقد گذشت ولی همه رفتن...من موندم و آراد..هر دو به هم دیگه خیره شده بودیم..انگار هر کدوم دوست داشتیم اون یکی سریع پا پس بکشه..

بی توجه به من کنار قبر مهتا زانو زد ...

آراد-مهتا!مهتا بلند شو..توروخدا...من قول داده بودم به دستت بیارم ...مهتا توروخدا..

احساس کردم باید برم...باید برم و آراد و با عشق یک طرفش و کوه غمش تنها بذارم...راهمو کج کردم که برم..

آراد-وایسا..

نگاهی بهش انداختم..به سمت اومد با همون چشمای اشکی دستشو روی شونم گذاشت و گفت:مهتا دوست داشت..بمون باهش حرف بزن...

پشتشو بهم کرد و زیر لب گفت:هر کاری کردم دوستم نداشت..هر کاری کردم..

انگار منتظر بودم که بره تا بغضم بشکنه..

به سمت خاکش هجوم بردم و دستمو توی خاک فرو بردم..

-مهتا؟ مهتای عزیزم بلند شو.. تو که واسه مهربون بودی... پشو ببین.. ببیین دارم داغون می شم.. تورو خدا واسه منم دلسوزی کن.. مهتا! مهتا!..

\*\*\*

چهل روز از نبودن عشقم می گذره.. چهل روز از نبودن مهتام می گذره... هر روز می یومدم سر مزارش و کلی باهاش حرف می زدم.. ولی انگار هر دفعه یه نفر دیگه زودتر از من اومده بود... هیچ شکی نداشتم که اون شخص آراد بوده... چهل روزه که توی ایران موندم... چهل روزه یک روز درمیون مستم.. چهل روزه که روزی یه پاکت سیگار می کشم.. چهل روزه دنیا دیگه برام رنگی نداره... چهل روزه بد اخلاق شدم.. چهل روزه هر شب با بوسیدن عکس مهتا می خوابم... چهل شبه که هر شب یا خوندن پیاماش می خوابم.. چهل روزه اهنگ بگذر ز من رو گوش می کنم.. چهل روزه دیگه مٹ یه مرده ی متحرک شدم.. ریشام بلند شده... تنم دیگه به جز سیاهی رنگ دیگه ای رو تجربه نمی کنه.. مٹ هر روز با سر درد از خواب بلند شدم.. خیلی وقته این سر دردا واسه ی منی که متخصص مغز و عصابم عادی شده.. بعضی وقتا که سر درد نمی گیرم متعجب می شم... خیلی وقته با قرص های آرامبخش می خوابم تا شاید حتی سایه ای از مهتا رو توی خوابام ببینم...

از جام بلند شدم.. خونه ساکت ساکت بود.. اروشا خیلی وقت بود که برگشته بود پیش مامانم... مامان هر روز اصرار می کنه که برگردم ولی من این حرفا تو کتم نمی ره... مهتا نباید می رفت... نباید..

به سمت روشویی رفتم و ابی به دست و صورتم زدم.. توی آینه به خودم نگاهی کردم... توی این چهل روز شقیقه هام سفید شده بود.. پوزخندی به خودم زدم و از روشویی خارج شدم... یه حسی بهم میگه این تصادف اتفاقی نبوده... طبق حال و احوال مهتا... بعضی

وقتا.. بعضی وقتا با خودم می گم شاید خودکشی کرده باشه.. چون دره اونقدر خطرناک نبود که ...

کاملا واضح بود که عمدی در کار بوده..

پیراهن مشکیمو به همراه شلوار مشکی جینم پوشیدم و از خونه زدم بیرون.. سوار ماشینم شدم.. مِت هر روز اهنگ بگذر ز من رو پلی کردم و با فریاد همراه عارف می خوندم..

بگذر ز من ای آشنا!!!

چون از تو من دیگر گذشتمم

لعنت به تو...

لعنت به تو که بدون اینکه نظر منو بخوای ... بدون هیچ اجازه ای ازم گذشتی!

به بهشت زهرا رسیدم.. همه دور قبر عشقم جمع بودند... نگاهی به سنگ قبرش انداختم.. بیت آخر شعرش دلمو می سوزوند... تا ته دلم بخاطر شعری که از نوجوونی وصیت کرده بوده روی سنگ قبرش باشه می سوزه..

"هنگامی که مردم سنگ قبرم را همچو تابلویی بر دیوار ذهنشان کوبیدند.."

(از خودم)

(ملیسا)



امروز چهلم مهتا بود... از مرگ مهتا تا حالا هیچ کس توی خونمون نخندیده..دیگه دور هم دیگه شام نمی خوریم...مامانم از زمانی که خاله مهشید مرده هم حالش بدتر شده...هنوز یک سال نشده دوتا داغ سنگین رو تجربه کرده...قراره فردا برم فرانسه..دیگه نمی تونم جو سنگین اینجارو تحمل کنم..درسته صبح پیشه مهتا بودم ولی امروز می خوام واسه خداحافظی برم...خونمون تا یک ساعت پیش شلوغ بود...خاله مهین اومده پیش مامانم و این خیالم رو راحت می کنه...مانتو مشکی و شال و شلوار جین مشکیمو پوشیدم و از اتاقم اومدم بیرون...از بقیه خداحافظی سردی کردم و از خونه خارج شدم..ماشین بابا توی کوچه بود..با سرعت به سمت بهشت زهرا راندم...بعد از حدود چهل و پنج دقیقه رسیدم..از ماشین پیاده شدم و با قدم هایی اهسته به سمت قطعه ای که مهتا بود رفتم... نزدیک تر که شدم یه نفر رو کنار قبر مهتا دیدم که زانو زده و شونه هاش در حال لرزیدن...پشتش به من بود ولی صورتش قابل تشخیص نبود...حدس زدم آراد باشه..

نزدیک تر شدم ...صدای قدم هامو که شنید روشو برگردوند..نه ..خدا اینکه آرتانه...پس حدسم درست بود..آرتان واقعا مهتا رو دوست داشت...هه دوباره یه کسی دل بستم که خواهرمو دوست داره...ولی...ولی الان که مهتایی وجود نداره..

به سنگ قبر نزدیک تر شدم..

مستانه سعیدی...هر دفعه که این اسم رو می خوندم یاد روزایی می افتادم که واسه اینکه مستانه صدایش می کردم حرص می خورد..

کنار قبر زانو زدم و سلام زیر لبی کردم...سریع از جاش بلند شد..سعی داشت خودشو جمع و جور کنه...انگار نمی خواست غرورش جلوی من شکسته بشه...

سرمو بلند کردم و به چشمای عسلیش که دیگه مٹ روزای اولی که می دیدمش..روزایی که بی صدا عاشقش شدم نبود..

من-من می رم اگه مزاحمت شدم..

خواستم از جام بلند شم که گفت: نه.. فقط واسه خداحافظی اومده بودم..

من-منم واسه خداحافظی اومدم..

چشماتش گرد شد با صدایی خش دار گفت: تو هم می خوای برگردی؟

من-اره..دیگه نمی تونم جو اینجارو تحمل کنم..

پوزخندی روی لباش نشست..

دلیل پوزخندشو نمی دونستم..

با خودم گفتم الان که مهتا نیست ..پس..پس می تونم یه کاری کنم که مهتا رو از ذهنش بیرون کنه و متو به قلبش راه بده..

من-ساعت چند پرواز داری؟

دستی به موهایش کشید و گفت: ۸ شب...

خوشحال شدم چون ساعت پرواز منم همون موقع هست...

این دفعه باید تنهایی توی اون خونه زندگی کنم...آراد دیگه برنمی گرده...اهورا هم می خواد همینجا تخصصشو بگیره...النازم دیگه ادامه نمی ده...مهتا با رفتنش همه رو داغون کرد...

من-منم همون ساعت پرواز دارم...

عقب گرد کرد و گفت: من دیگه می رم... فردا شب می بینمت..

از جام بلند شدم و گفتم: خداحافظا..

دستشو به معنی خداحافظا همینجور که می رفت تکون داد و رفت... من موندم و مهتا...  
دوباره نشستم..

-سلام مهتا! فردا می خوام برم... اوادمم ازت خداحافظی کنم... اوادمم بهت بگم که قراره  
عشقتو واسه خودم کنم... اوادمم بگم کخ با رفتنت همه داغون شدن... درسته آخریا خیلی  
خوب نبود... ینی من خوب نبودم.. تو همیشه مظلوم نمایی خودتو داشتی.. ولی فردا شی دیگه  
می رم و قول می دم که با ارتان برگردم... به روح خودت قسم با ارتان برمی گردم...

از جان بلند شدم و با پوزخند گفتم: خداحافظا مستانه سعیدی!

و از بهشت زهرا خارج شدم

(ارتان)

توی فرودگاه منتظر این بودم که پروازمو صدا بزنن... امروز دوباره رفتم پیش مهتا... برای آخرین بار ازش خواستم که برگرده... بهش گفتم.. اصلا نمی خوام با من باشی.. ولی خواهش می کنم برگرد و نفس بکش.. برگرد تا بدونم هستی.. ولی به حرفام گوش نکرد.. بهش گفتم.. گفتم ارتانت همیشه عشقتو توی قبلش نگه می داره... گفتم بهش گفتم بی صبرانه منتظر اینم که پیام پیشت.. چند باری می خواستم دست به خودکشی بزنم.. ولی وقتی به این فکر کردم که مهتام جاش تو بهشته.. از این کار منصرف شدم.. دویت دارم باقی مانده ی زندگیمو خوب باشم به خوبیه مهتا.. اونقدر خوب که توی اون دنیا حداقل بتونم باهاش باشم..

-هنوز پرواز رو صدا نزدن؟

برگشتم به سمت صدا.. ملیسا بود.. ملیسا با اینکه خواهر دوقلوی مهتا بود ولی هیچ شباهتی باهاش نداشت... نه از نظر قیافه و نه از نظر اخلاق..

با لحنی سرد گفتم: سلام.. نه!

نشستم روی صندلی .. اونم کنارم نشست.. نمی دونم چرا ولی نسبت بهش اصلا حس خوبی نداشتم..

بالاخره پروازمون رو صدا زدن...

\*\*\*

(ملیسا)

توی هواپیما صندلیمو طوری گرفتم که دقیقا کنار ارتان باشه...روی صندلی ها جای گرفته بودیم و منتظر بودیم تا هواپیما بلندشه...اول باید خودمو مٹ اون مهتا خوب جلوه بدم..

من-مهتا رو دوست داشتی مگه ن؟

سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد..نگاهش خیلی سرد اونقدر سرد که تمام تنم لرزید...ترسیدم..ترسیدم که نکنه نقشه هام خوب از آب در نیاد..

ارتان-اره خیلی دوست داشتم...ینی عاشقش بودم..

قلبم تیر کشید ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم...

من-اون چی؟

با جمله ای که گفت احساس کردم دارم توی یه مرداب دست و پا می زنم..

ارتان-اره اونم دوستم داشت..بهش پیشنهاد ازدواج دادم ولی...

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:ازم بگذر..

ینی چی خب اگه دوش داشته چرا از گذشته؟ دیگه هیچ شکی نداشتم که مرگ مهتا به این موضوع مربوط می شه..

-اگه دوست داشت میموند مگه نه؟

با چشمایی که خشم توش موج می زد گفت: اونم دلایل خودشو داره...

دستاشو مشت کرد و گفت: حتما یه چیزی بوده... باید از سر در بیارم..

دیگه هیچی نگفتم.. باید پله پله جلو برم.. هندیفریمو توی گوشم گذاشتم و به بیرون خیره شدم...

بعد از چند ساعت هواپیما نشست... از هواپیما خارج شدیم و بارامونو تحویل گرفتیم... اروشا منتظر ارتان ایستاده بود... برامون دستی تکون داد و به سمتمون اومد... عاشق انرژی این دختر بودم

محکم بغلم کرد و با ناراحتی گفت: امیدوارم تونسته باشی با غم مهتا کنار بیای...

چهرمو غمگین کردم و گفتم: سخته... ولی باید کنار اومد

با آراد هم سلام و احوال پرسید و کنار من ایستاد..

دستشو روی کمرم گذاشت و گفت: خیلی خوشحال شدم که اومدی..

لبخندی به روش زدم..

اروشا-ملیسا؟ می خوای تنها بمونی توی اون آپارتمان؟

با ناراحتی گفتم: چاره ای ندارم...

با خوشحالی گفت: طبقه ی بالای خونه ما خالیه می تونی بیای اونجا..

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم عزیزم ولی فعلا ترجیح می دم همونجا بمونم.. نازی هم گاهی اوقات می یاد پیشم...

با ناراحتی گفت: هر طور راحتی..

ارتان هیچی نمی گفت و فقط بی روح و سرد به همه جا نگاه می کرد.. هر دو سوار ماشین اروشا شدیم و به سمت آپارتمانم روندیم... بعد از مدتی رسیدیم... از ماشین پیاده شدم و در آخر رو به آرتان گفتم: توی بیمارستانی که کار می کنی.. که مهتا هم

نذاشت حرفمو ادامه و چشماشو روی هم فشار داد و گفت: خب..

سعی کردم عادی باشم و گفتم: می شه منم یه روز در میون پیام اونجا..

دوباره نداشت ادامه بدم و گفتم: باشه.. هماهنگ می کنم...

پسره ی مغرور.. فکر کردی.. طوری خردت کنم که هز کنی..

خداحافظی کردم و به سمت آپارتمان رفتم... کلید رو توی در انداختم و وارد شدم... نگاهی به اطراف انداختم.. یاد ۶ ماه گذشته ... یاد روزایی که اکیپی با هم بیرون می رفتیم... یاد مسخره بازیای الناز و اهورا... اهی جان ساز کشیدم و به سمت اسانسور رفتم.. طبقه ی دو رو زدم و وارد شدم.. از اسونسور خارج شدم و روبروی واحدمون قرار گرفتم... کلید رو از توی کیفم بیرون اوردم و توی در چرخوندم و وارد شدم...

(آرتان)

با خشم به آروشا که در حال رانندگی بود نگاهی انداختم و گفتم: چرا خودسرانه واسه ی طبقه بالا تصمیم می گیری...

با ترس نگاهی بهم انداخت و گفت: وا آرتان! معلومه تو چته؟ این ملیسا هم خواهر مهتاستااا... یادت باشه چقدر مهتا ملیسا رو دوست داشت... اگه مهتا دوست داری باید یه کاری کنی روحش خوشحال بشه..

دستی به موهام کشیدم و گفتم: باشه باشه.. ولی قبلش باید یه چیزی به من می گفتی....



کلافه نگام کرد و روانی زیر لبی گفت..

من-شنیدم چی گفتی!

تیز نگام کرد و گفت: به درک که شنیدی..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...و با صدایی که توش عصبانیت موج می زد  
گفتم: اروشااا با من درست حرف بزن من عصاب مصاب ندارمااا..

با کنایه گفت: از وقتی مهتا مرده اینجوری شدی دیگه...تو اصلا می دونی مامان توی این  
مدت که تو فرانسه نبودی چی کشید؟ ارتان منو ببین! مهتا مرده..مرده..اینو تو کلت فرو  
کن..الان باید به زنده ها...

نذاشتم حرفشو ادامه و با داد گفتم: خفه شوووو

با ترس نگاهم کرد و تا رسیدن به خونه هیچی نگفت

مث هر روز خسته از مطب کوچکش برگشت خونه...اهنگی که سرنوشتش توش خلاصه  
می شد رو پلی کرد و به سمت آشپزخونه رفت...کتری رو روی گاز گذاشت تا چای دم  
کنه...تا زمانی که آب جوش بیاد به سمت هال کوچیک خورش رفت و قاب عکس دوتابیش  
رو بغل کرد و شروع به حرف زدن با عشقش کرد...عشقی که قبل از این که آتیشش شعله  
ور بشه..خاموش شد..قاب عکس رو توی بغلش گرفت...

با صدای در خونه..اشکاشو پاک کرد و به سمت در رفت..از حیاط کوچیکش گذشت تا به در  
کوچه رسید..در باز کرد..با دیدن لیلا لبخندی به روی لباش اومد..با اون لباس محلیش و  
لبخند همیشگیش و لهجه ی قشنگ مازندرانییش گفت: سارا! چرا امروز نیومدی؟

تازه یادش اومد منظور لیلا چیه!

سارا-معذرت می خوام عزیزم..خودت کتاباتو می یاری خونه ی خودم؟

لیلا لبخندی زد و گفت:اگه خسته هستی نمی خواد..

سارا-نه خسته نیستم...منتظرتم..

در رو هم گذاشت و به سمت خونه رفت...کتری رو از روی گاز برداشت و چای درست کرد  
یه مقدار هم شیرینی کنارش گذاشت و به سمت هال رفت و منتظر لیلا موند تا بیاد..

لیلا با سرعت وارد خونه شد و گفت:سارا خانوم..یه ماه دیگه بیشتر تا کنکور  
نمونده..بنظورت قبول می شم؟

لبخندی می زنه و میگه:معلومه که قبول می شی..قبل از اینکه اشکالاتو بهم بگی خیلی  
خوندی بودی..

نشست کنار سارا و با خوشحالی گفت:ینی منم می تونم مثل شما دکتر بشم؟

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: معلومه که می تونی..

نگاه لیلا کشیده شد سمت قاب عکسی که کنار سارا بود.. با کنجکاوی پرسید: سارا خانوم اون آقا کیه کنارت؟

نگاهی پر حسرت به قاب عکس انداخت و گفت: غریبه نیست...

لیلا با شیطنت گفت: لامصب خیلی جذابه ها..

خنده ای تصنعی کرد و گفت: اره.. جذابه..

لیلا که انگار می خواست از ماجرا سر در بیاره گفت: الان کجاست؟

سارا کتابای لیلا رو ازش گرفت و گفت: جایی که باید باشه... امروز چقد تست زدی!؟

لیلا انگار فهمید که سارا نمی خواد راجبش صحبت کنه واسه همین دیگه چیزی نگفت..

لیلا یکدفعه ای سرشو بلند کرد و گفت: دیروز کجا بودی!؟

نگاهش غمگین بود ... از اون غمای همیشگی..

با بغض مبهمی که توی صداش بود گفت:رفتم یه سر بهشت زهرا ..

لیلا که انگار سوال بیجایی پرسیده دیگه هیچی نگفت و سعی کرد خودشو با کتاباش سرگرم کنه...ولی این سارا بود که فقط به یه نقطه خیره شده بود و به گذشته ی تلخ و آینده ی مبهمش فکر می کرد..با صدای لیلا به خودش اومد و سعی کرد به چیزی فکر نکنه و فقط به سوالی لیلا جواب بده.

(الناز)

زانوی غم بغل گرفته بودم و داشتم تلویزیون می دیدم..اهورا هم توی حموم بود داشت دوش می گرفت...از مرگ مهتا تا حالا دیگه نمی خندم..داغونم کرد با رفتنش..اخه چرا رفت؟چرا روز عروسیم توی آرایشگاه یکدفعه ای ناراحت شد...چرا توی عروسی با غم به آرتان نگاه می کرد..چرا باید توی دره ای که عمق زیادی نداشت ،ماشینش می سوخت و خودشم..خودشم زنده زنده بسوزه..این چرا ها داشتن دیوونم می کردن...با صدای زنگ موبایل اهورا از فکر و خیال بیرون اومدم و به سمت گوشیش رفتم...با دیدن اسم سامان بی خیال شدم و گوشی رو برنداشتم..خودش قطع می شه دیگه...اومدم بشینم که دوباره زنگ خورد...اووف گوشو برداشتم و جواب دادم..

من-الو..

با لحنی که معلوم بود نگران و پریشونه گفت:الو..الناز خانوم..اهورا کجاست؟

با نگرانی گفتم:چی شده؟

سامان-بهش بگین خودشو سریع برسونه بیمارستان!

من-خب بگو چی شده؟

سامان-آراد..آراد خودکشی کرده..

با اخرین صدای ممکن گفتم:چیییی؟

سامان-الناز خانوم فقط به اهورا بگو بیاد

من-باشه باشه الان می یایم..

اهورا که انگار صدای داد منو شنیده بود سریع از حمام بیرون اومد و با نگرانی  
گفت:الناز؟چی شده؟

اشک توی چشمام حلقه زده بود..می ترسیدم می ترسیدم دوباره یکی دیگه رو هم از دست  
بدیم..

من-اهورا...آراد خودکشی کرده..بدو برو آماده شو تا بریم..

اهورا-چی؟ چی میگی؟

من-اهورا برو زود باش...

سریع رفتیم لباس پوشیدیم و به سمت بیمارستان رفتیم..توی راه اهورا خیلی کلافه بود و مدام زیر لب می گفت:پسره ی بی عقل...

دستم روی پاش گذاشتم و گفتم:اروم باش عزیزم..انشا الله چیزی نشده...

نگاهی بهم کرد و گفت:الناز...اراد داداشمه اگه چیزیش بشه..

با اطمینان گفتم:هیچی نمی شه باشه؟

با اخرین سرعت داشت می روند...سریع به بیمارستانی که اهورا توش کار می کرد رفتیم ... به سمت اورژانس رفتیم...سامان کنار دکتر ایستاده بود..

اهورا با نگرانی گفت:چی شده؟

سامان به سمت اهورا اومد و دستی روی شونش گذاشت و با نفسی عمیق گفت:خطر رفع شد...

به سمت تختی که آراد روش بود هجوم برد.. آراد با چشمای نیمه باز داشت به اهورا نگاه می کرد..

اهورا- آراد خوبی داداش؟

آراد فقط پلک زد..

اهورا- د آخه پسره ی احمق این چه کاری بود کردی؟ دیوونه شدی مگه؟ با این کارا مهتا برمی گرده؟ هان؟ شیطونه می گه پیام بزنم فکتو بیارم پایینا..

آراد پوزخندی می زنه..

به سمت سامان می رم..

من- به خونوادش چیزی نگفتی؟

دستی به موهایش می کشه و میگه: مامان و باباش رفتن پیش خواهر آراد اصفهان! منم اومدم یه سر بهش بزنم.. هرچی در زدم درو باز نکرد.. کلید خونشو داشتم.. درو باز کردم که دیدم رد خون از در اتاقش زده بیرون.. سریع رفتم دیدم.. رگشو زده... لامصب جایی خم زده که اگه دودقه دیر تر می رسیدم ...

و نفسشو صدا دار داد بیرون..

آه مهتا کاش بودی و می دیدی... می دیدی با رفتنت هممون داغون شدیم... هممون

سه ماه بعد

(آرتان)

سه ماه دیگه هم از نبود عشقم می گذره هنوزم دیدنش توی خوابام آرزومه ولی لعنتی توی خوابم نمی یاد... شاید از دستم ناراحت باشه... توی این مدت ملیسا خیلی سعی داشت باهام صمیمیت داشته باشه ولی موفق نشد... شاید مهتا بخاطر همین به خوابم نمی یاد... امروز می خوام بهش بگم که بیاد و طبقه ی بالای خونه ی خودمون زندگی کنه اینجوری بهتره... به هر حال فکر کنم اونجا اذیت بشه ...  
با صدای ملیسا به عقب برگشتم..

موهای بلوندشو ریخته بود دورش و آرایش نسبتا غلیظی داشت.. برعکس مهتا... مهتا همیشه توی بیمارستان و بیرون از خونه حجاب داشت..

من-سلام... می خواستم باهات حرف بزنم...

احساس کردم چشماش برق زد.. چمدونم شایدم من توهم زدم.. به سمت اتاقم حمایتش کردم...

دستمو به سمت مبل دراز کردم و گفتم: بشین..



نشست و منم روی مبل رو به رویی نشستم..

من-خب ببین ملیسا!هر چی باشه تو هم دختر همکارمی و هم خواهر مهتای عزیزمی...خواستم بگم که از فردا می یای طبقه ی بالای خونه ی ما زندگی می کنی نه و اینا هم قبول نمی کنم..درست نیست اونجا تنها باشی..به هر حال هم از نظر امنیت میگم؛چون همسایه رو به روییت هم پسره و هم اینکه می دونم خودت اونجا اذیت می شی..

دستامو مشت کردم و گفتم:خاطرات مهتا همه جا هست..

آهی کشید و سرشو انداخت پایین و گفت:باشه..حالا که اصرار می کنین می یام..

لبخندی از سر رضایت زدم و از اتاقم خارج شدم تا به کارای دیگم برسم

(الناز)

سه ماهه که کار اهورا و سامان شده تسکین دادن آراد بیچاره..قبلا ها فکر می کردم..عشقش به مهتا الکی باشه...فکر می کردم اینم مَث هوس های قبلیشه..ولی حالا حالا که می بینم داغون شده...حالا که می بینم مَث یه مرده ی متحرک شده..واقعا از فکرایبی که کردم پشیمون شدم...قراره امروز با اهورا یه سر بریم خورش..آراد نداشت مامانش اینا راجب خودکشی چیزی بفهمن واسه همین سه ماهی می شه که رفته خونه ی خودش..

اهورا دستی به پیراهنش کشید و گفت:آماده ای؟

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم..  
هر دو از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم..  
بعد از حدود یه رب رسیدیم به خونه آراد..  
از ماشین پیاده شدیم و به سمت آپارتمان رفتیم..

(همزمان در فرانسه)

(ملیسا)

یه چمدون برداشتم و وسایلی که می دونستم لازمه رو گذاشتم توش.. با وسایلی الناز و مهتا کاری نداشتم... بعدا یه روز بیان تکلیف خونه و وسایلاشو معلوم کنن... توی این سه ماهی که اومدم... نه به اتاق مهتا سرط زدم و نه به اتاق الناز.. نمی دونم چرا.. ولی یه حسی بهم می گفت امروز که روز آخره برو توی اتاق مهتا... راستش یکم می ترسیدم چون سه ماه بود که در این اتاق بسته بود.. با قدم هایی لرزون به سمت اتاق رفتم... دستمو به سمت دستگیره ی در بردم و فشار دادم... در باز شد کلید برق رو زدم و اتاق روشن شد..

مثل همیشه مرتب و همه چیز سرجاش..

نگاهی به اطراف اتاق چرخوندم.. خواستم سرمو برگردونم تا برم که.. که یه کاغذ روی تخت توجهم رو جلب کرد..

(الناز)

اهورا کلافه دستی به موهاش کشید و کنار آراد روی مبل نشست..

دستشو روی شونه ی آراد گذاشت گفت:آراد جان چرا نمی خوای سر عقل بیای؟ سه ماهه داری عین...

نفسشو با صدا داد بیرون و نگاهی به من انداخت..  
به سمت آراد و اونطرفش که خالی بود نشستم..

من-ببین مرگ مهتا برای همه ی ما سخت بود..تو که تازه چند سال بود باهش آشنا شده بودی..ولی من...

سعی کردم بغضمو قورت بدم و گفتم:من که از وقتی یادمه مهتا باهام دوست بود..خواهرم بود..شاید یه چیزی از خواهرم اونبر تر..ببین همه ی ما می دونیم مرگ مهتا خیلی مشکوکه همه ی ما می دونیم تو چقدر مهتا رو دوست داشتی ولی آراد..

منتظر نگاهم کرد..چقدر نگاهش با گذشته فرق داشت..غمگین بود..صورتش دیگه مثل همیشه زیبایی خاص خودشو نداشت..آراد زیباترین و جذاب ترین پسر دانشگاه بود..هیچ وقت فکرشو نمی کردم قراره اینجوری بشه..

(ملیسا)

به سمت کاغذ رفتم روی تخت مهتا نشستم..  
نمی دونم چی شد ولی یه دفعه صدای مهتا توی گوشم پیچید..

-هیچ وقت نمی تونی منو درکم کنی..

با ترس به دور و اطراف نگاه کردم..نه..اینا همش توهمه مهتا مرده..صداش کجا بود...

-هیچ وقت نمی تونی...

اشک توی چشمم حلقه زده بود..سعی کردم اروم باشم..در پاکت ر و باز کردم..

هر لحظه که به انتهای نامه نزدیک تر می شدم اشکام بیشتر جاری می شد..وای خدا من...من چی کار کردم؟ ینی مهتا بخاطر من ...ینی مهتا خود..خودکشی کرده؟!

با صدای بلند هق می زدم..عذاب وجدان سراسر وجودمو گرفته بود..متن نامش روی مخم رژه می رفت...آرتانو خیلی دوست داشت...ولی بخاطر من ازش گذشت...

یه صدایی دورنم می گفت مهتا بخاطر اینکه تو به آرتان برسی مرد..پس باید برسم..باید بهش برسم..

از جام بلند شدم نامرو توی دستم مچاله کردم و انداختم توی سطل زباله ی اتاق ..به سمت میز توالت رفتم اشکامو پاک کردم و از اتاق خارج شدم..چمدونامو برداشتم و برای آخرین بار نگاهی به خونه انداختم..

(الناز)

چشماتو روی هم فشار دادم و گفتم:تو باید بری ...بری و یه حال و هوایی عوض کنی باشه؟

نگاهی به اهورا انداختم و با لبخند رو به آراد گفتم: اصلا.. اصلا منو و اهورا هم می یایم باشه؟

نگاهی به هردومون انداخت و از سر جاش بلند شد و با لبخندی که کاملا واضح بود فقط می خواد مارو راضی کنه گفت: باشه می یام..

اهورا بلند شد و مردونه بغلش کرد و گفت: فردا ساعت ۶ حرکت کنیم باشه؟

چشماشو روی هم فشار داد..

(ملیسا)

منتظر اروشا ایستاده بودم تا بیاد.. بعد از ده مین اومد.. حرفای مهتا مدام توی گوشم بود ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم...

با بوقی که اروشا زد به سمتش رفتم با شادی گفتم: دیدی بالاخره اومدی ور دل خودم...

خنده ای کردم.. هر رو به سمت خونه ی آرتان اینا رفتیم.. هر لحظه داشتم به هدفم نزدیکتر می شدم.. توی این مدت هر کاری کردم آرتان بهم نزدیک نشد..

هر دو وارد خونه شدیم.. خانوم مسنی که کاملا واضح بود مادر آرتانه به سمتم اومد و منو در آغوش کشید و سلام و احوال پرسید کرد..

از آغوشش بیرون اومدم و با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: خیلی خوش اومدی دخترم..بالاخره یکی منو و آروشا رو از تنهایی بیرون می یاره..

لیخندی زدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید مزاحمتون شدم..

با دستش چونمو بالا آورد و گفت: این چه حرفیه.؟ دختری که واسه ارتان اهمیت داشته باشه واسه ما هم اهمیت داره..

لبخندی به روش زدیم..هه نمی دونه آقا آرتانش بخاطر اینکه خواهر عشقشم می خواد منو بیاره ور دل خودش..

همراه با اروشا به طبقه ی بالا که کاملا مجهز و مبله بود رفتیم..خونه ای نسبتا کوچیک دو خواب بود ولی خیلی شیک چیده شده بود..

اروشا با پوزخند گفت: مامان همیشه اینجارو واسه آرتان و همسرش آرزو داشت..ولی حالا حالا که مهتا مرده فکر نکنم هیچ دختری دیگه به قلب سرد داداشم نفوذ کنه..

لبخندی به رو زد و گفت: من دیگه برم کاری داشتی حتما بهم بگو..

من-ممنونم خیلی لطف کردی..

از خونه خارج شد ..منم به سمت اتاق رفتم تا وسایلامو بچینم..

\*\*\*

(الناز)

همراه با اهورا منتظر بودیم تا آراد بیاد..قرار شد اون با ماشینش بیاد و سامانم با خودش  
بیاره و ما هم با ماشین خودمون..نمی دونم چرا ولی اصلا دلم نمی خواد آراد زجر بکشه..  
با بوقی که آراد زد ما هم پشت سرش راه افتادیم به سمت شمال..

\*\*\*

(ارتان)

مث چند شب گذشته با گیجی اومدم خونه...مامان و اروشا نبودن...با هزار بدبختی خودمو  
رسوندم روی مبل...امشب خیلی زیاده روی کردم..چشمام داشت بسته می شد که ملیسا  
رو در حالی که با لباسی قرمز داشت به سمتم می یومد دیدم....

\*\*\*\*\*

(الناز)

بعد از چند ساعت رسیدیم ویلامون توی شمال...قرار بود بعد از ازدواجمون پیام اینجا  
ولی...ولی با مرگ مهتا..

اهورا-الناز چرا پیاده نمیشی عزیزم؟

سعی کردم افکارمو پس بزنم و از ماشین پیاده شدم..

هرچهارتامون به سمت ویلا رفتیم...ویلامون سه خواب بود..سامان و اراد هرکدوم یه اتاق برداشتن..یه اتاقم واسه من و اهورا...آراد که همون اول رو به همه گفت:میرم قدم بزنم..

اهورا به سمتش رفت و گفت:می خوام یه من و یا سامان همراهت بیام؟

پوزخندی زد و گفت:نه داداش..نمی میمیرم خیالت راحت..

اهورا لبخندی تلخ زد و به سمت ویلا رفت...

\*\*\*\*

با صدای شاد و شنگول لیلا دست از معاینه ی آخرین بیمار امروزش کشید و نگاهی بهش انداخت..

لیلا-سارا خانوم می یای بریم بیرون؟ حوصلم بد جور سر رفته...

لیلا از وقتی قبول شده سر از پا نمی شناسه که بره تهران..همه ی اینا رو مدیون ساراست..

سارا لبخندی به روش زد و گفت:تا ساعت ۱۲ می مونم مطب بعد می یام باشه؟

لیلا با ناراحتی گفت:مش محمود که آخرین مریضته که...



با صدای در و صدای بلند یه نفر که بلند بلند می گفت: خانوم دکتر مشرقی به دادم برس..بچم داره تو تب میسوزه..

نگاه معنی داری به لیلا کرد و به سمت در رفت...زهرا خانوم بود که دخترش نسترن رو بغل کرده بود و با نگرانی به سارا می گفت که از دیشب تا حالا تب داره..

سارا به سمت نسترن رفت و معاینه اش کردو بعد از اینکه داروهایی بهش داد و یه آمپول بهش زد ...با لبخند رو به زهرا خانوم گفت:نگران نباش الاناست که تبش بیاد پایین..

زهرا خانوم نفس اسوده ای کشید و گفت:خدا از بزرگی کمت نکنه خانوم دکتر...

بعد از اینکه زهرا خانوم و مش محمود رفتن به سمت روشویی رفت و دستاشو شست در حالی که دستشو با حوله خشک می کرد رو به لیلا گفت:خیلی خب حالا می ریم...

لیلا با خنده از جاش بلند شد وگفت:بریمم.

سارا از اون لبخندای تصنعی همیشگیش زد و گفت:بریم..

هر دو از روستاشون خارج شدن و به سمت دریا رفتند.

(آراد)

هندفریمو توی گوشم گذاشتم و اروم اروم به سمت دریا رفتم...بعد از دقایقی به دریا رسیدم...چقد حال این دریا شبیه حال منه...یه روز ارومه...یه روز خروشان..یه روز ارومم

چون شبش خواب مهتا رو دیدم و یه روزم خروشانم خروشان خروشان...سرنوشت خیلی  
واسم بد نوشته...بدون اینکه بتونم مهتا رو عاشق خودم کنم از دست دادمش..

فکر می کردم اون یه ذره آدمه

رفت و تنها شد دلم یه عالمه

هر چی خوردم از این دل سادمه

من خسته شدم از آدما و طعنه هاشون

نگاهمو به اطراف چرخوندم...دوتا دختر یکم اونبرتر من نشسته بودن..یکیشون انگار خیلی  
داغون بود..چون فقط با غم به دریا خیره شده بود ولی اون یکی نه...اون خیلی شاد بود..می  
خورد ۱۷ یا ۱۸ سالش باشه به اون یکی که دقت کردم ...وای نه...خدایا!...این چقد شبیه  
مهتا هست...ترکیب صورتش کپی مهتام بود ...فقط موهای بوری داشت و چشمایی  
سبز..خدایا ...این مهتای منه؟!بی اراده از جام بلند شدم که برم سمتش ولی اون..اوناز  
جاش بلند شد و همراه اون دختره رفت..بی اراده پشت سرش راه افتادم..نمی دونم چقدر  
گذشت ولی به یه روستایی که نزدیکی همینجا بود رسیدم...با زنگ گوشیم...نگاهی به  
گوشیم انداختم..

اهورا بود..خروس بی محل که میگن همینه!سرمو بلند کردم که اون دختره رو گم نکنم ولی  
دیگه نبود...ینی همش خیال بود؟ولی واقعی بود...اون دختره مهتا بود ...مهتا بود..بخدا مهتا  
بود..

بی حوصله گوشیه جواب دادم..

من-چیه اهورا؟

اهورا با صدایی عصبانی گفتم: معلومه کدوم گوری هستی؟!!!

کلافه دستی به موهام کشیدم و با حرص گفتم: ببین من بچه نیستم که... می یام خودم

گوشیه قطع کردم و گذاشتم توی جیبم..

\*\*\*

(آرتان)

با سر درد بدی از خواب بلند شدم..چه اتفاقی افتاده؟

با صدایی که از بیرون اومد سریع بلند شدم و خودم و جمع و جور کردم و سعی کردم خودمو کنترل کنم..

ملیسا در چارچوب در ظاهر شد..

با بهت و عصبانیت بهش گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟

با ناراحتی اومد نشست روی کاناپه ی توی اتاقم و گفتم: تو هیچی یادت نمی یاد؟

وای نه..وای خدا نه...

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:ملیسا نگو که..

با ناراحتی سرشو تکون داد و گفت:اره..

با عصبانیت هجوم بردم سمتش و یقه ی پیراهنشو گرفتم و گفتم:تو چه غلطی ...

با جیغ و ترس گفت:روانییی تو خودت نمی دونی با زندگی من بازی کردی؟اونوقت از من طلبکارم هستی؟

راست می گفت..خدایا این چه کاری بود که من کردم..نباید اینجوری می شد..

با داد گفتم:گمشو ...فقط گمشووو

با چشمایی اشکی از اتاقم بیرون رفت..

مهتا!مهتا منو ببخش ...مهتا بد کردم با عزیزترینت..منو ببخش

\*\*\*

(آراد)

با داد بلندی گفتم:میگم اون مهتا بود! عین خودش بود..

الناز با تاسف نگام کرد... اهورا با ترحم... سامان با نگرانی.. خسته شده بودم از این  
نگاها.. خسته شده بودم.. بخدا بریده بودم..

بالاخره با اصرار های بچه ها برگشتیم تهران ولی من مطمئنم اون مهتا بود.. مطمئنم..

\*\*\*

دو روز بعد

(آرتان)

با قدم هایی سست به سمت طبقه ی بالا رفتم... در زدم جواب نداد.. من اشتباه کردم  
اونوقت این دختر باید تفاس پس بده؟

دوباره در زدم..

دوباره....

دوباره...

بالاخره در رو باز کرد..

با چشمایی اشکی خیره شده بود بهم..

کلافه بودم..ولی من قول دادم..قول دادم باید عملیش کنم..این دختر هم کم کسی نبود  
برای خودش..دختر دکتر سعیدی بود..از همه مهم تر خواهر مهتام بود...مهتای عزیزم..  
نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:ملیسا من...

خواست در رو ببندد که مانع شدم و با قاطعیت گفتم:ملیسا من اومدم بگم که...بگم که  
حاضرم تا اخرش پات و ایسم...باهات..

چشمامو محکم باز و بسته کردم و گفتم:باهات ازدواج می کنم..

با بهت بهم نگاه کرد و با صدایی خش دار گفت:پس..پس مهتا چی..

با جدیت اشاره ای به قلبم کردم و گفتم:مهتا همیشه توی قلبمه..

توی چشمایی که تازه فهمیدم از جنس یخه خیره شدم و گفتم:حاضری باهام ازدواج کنی؟

با صدایی که انگار از ته چاه می یومد گفت:ا..اره

با لحنی محکم گفتم:فردا با خانواده ی من می ریم فرانسه ..می ریم خواستگاریت و بعدم  
بی سر و صدا عقد می کنیم..نمی خوام هیچ کس از این موضوع با خبر بشه ..باشه؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت:ب..باشه..

با شونه های افتاده از پله ها پایین رفتم..

\*\*\*

(یک سال بعد)

(آراد)

دستی به شقیقه های سفیدم کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم...یه سالی می شه که هر آخر هفته می یام اینجا تا مهتا رو دوباره ببینم ولی نیست..دیگه خودمم داره باورم می شه که همه ی اینا یه توهمه...اه مهتا کجایی ببینی کسی که عاشقش بودی الان یه ساله که با خواهرت ازدواج کرده؟! کجایی عزیز دلم؟

مث هر پنج شنبه توی راه شمال بودم..این آخرین باری هست که می یام اینجا...آخرین باره..اگه ایندفعه نبودی...باور کن خودمو خلاص می کنم...باور کن..

\*\*\*

(ملیسا)

سر گیجه هام روز به روز بیشتر می شد خودم می دونستم چه مرگمه ولی نمی خواستم باور کنم... نمی خواستم... از روی تخت یه نفرم توی اتاقم بلند شدم.. هه چی فکر می کردم چی شد؟ با آرتان ازدواج کردم... اونم چه ازدواجی.. یه ساله من توی یه اتاقم و اونم توی یه اتاق... توی خونه فقط حکم مجسمه رو دارم.. از همسر بودن فقط اسم توی شناسنامه دارم.. همین... داغون می شم وقتی هر شب از پشت در اتاقش می شنوم که اهنگ بگذر ز من رو پلی می کنه و با عکس مهتا حرف می زنه... با قدم های ناموزون به سمت آشپزخونه رفتم تا مسکنی بخورم شاید بهتر بشم.. با صدای تقه ای که به در خورد از آشپزخونه بیرون اومدم... مٹ هر روز سلام سردی بهم کرد و به سمت اتاقش رفت.. امروز سالگرد مهتاست.. از هر روز داغون تر بود.. بعد از چند دقیقه از اتاقش بیرون اومد و گفت: می خوام برم سر خاک مهتا! می یای؟

با تمسخر گفتم: آرتان! کاش یکم منو می دیدی... کاش می دیدی یه سال چه جوری داغون شدم.. کاش می فهمیدی زن و شوهر بودن فقط به شناسنامه نیست... کاش می فهمیدی چقدر سخته ببینی شوهرت هر روز شکسته تر از قبله بخاطر مرگ عشقش... سخته بخدا.. آرتان من دوست دارم..

با چشمایی که از عصبانیت سرخ شده بود گفت: ببین ملیسا من نمی دونم تو اون شب اومدی توی خونه ما چه غلطی بکنی ولی اینو بدون من همیشه عاشق مهتا می مونم... هیچ کس جز اون حق نداره وارد افکارم و قلبم بشه فهمیدی؟؟؟

با چشمای خیس به سمت اتاقم دویدم..

\*\*\*

(مهتا)



نزدیک دو سال می شه که به اسم سارا عادت کردم..یه سالی می شه که از وقتی آرتان با ملیسا ازدواج کرد سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم...چون حتی فکر کردن بهشم واسم گناه حساب می شد...امروز دلم دریا می خواست دلم خسته بود..دلم یه آرامش می خواست..یه شونه که سرمو بذارم روش و از دردام بگم...

با قدم های اهسته به سمت دریا رفتم...بعد از نیم ساعت پیاده روی رسیدم..کفشامو در اوردم و پاچه هامو زدم بالا و به سمت دریا رفتم..دلم می خواست اونقدر جلو برم تا دیگه هیچی نفهمم ... دلم تنگ بود...دلم واسه مامانم ...واسه بابای مهربونم..واسه ملیسا..واسه الناز ... دلم واسه میلاد تنگ بود..کسی که کمکم کرد تا یه تصادف ساختگی بسازم..کسی که گزارش لحظه به لحظه ی اتفاقات رو بهم می داد...دلم واسه همه تنگ شده بود..خیلی سخت بود روزایی که به تهران می یومدم و آرتان رو سر قبرم می دیدم که داغونه..سخت بود وقتی فهمیدم آراد خودکشی کرده..نفس گیر بود وقتی روز بعد از چهلم ملیسا رو دیدم که اومده خداحافظی! آخرین باری که با میلاد صحبت کردم..بهم گفت پسر الناز یه هفته ای می شه که به دنیا اومده و اسمش گذاشتن آرشام ..کاش بودم ...بودم و بغلش می کردم و بهش می گفتم ..فندق خاله...هر لحظه به دریای طوفانی امروز نزدیک تر می شدم...دیگه داشتم می رفتم...می رفتم تا راحت بشم که روی هوا معلق شدم...با بهت به ناچیم نگاه کردم...نه...خدایا نه...این آراده..آراد..چقدر شکسته شده...ینی هنوز ازدواج نکرده؟

با صدایی که از ته چاه می یومد گفتم:آ..آراد..

با اشک و خنده می گفتم:جان آراد؟الهی قربونت برم...

منو به سمت ساحل برد ..نشوندم روی ماسه ها و فقط نگام کرد با لبخند...انقدر نگام کرد که خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین..بعضی وقتا که فکر می کنی به آخر خط رسیدی یه دفعه ای یه نور می بینی...

\*\*\*

آرتان

با غم داشتم به تن بی جون ملیسا نگاه می کردم... به ملیسایی که دو سال زخم بود ولی انگار اصلا نبود... فقط اسمش توی شناسنامه بود... چشماشو بعد از دو روز باز کرد... همه ی موهای طلاییش ریخته بود... رنگش زرد زرد بود... خودم عملش کردم... ولی خیلی دیر شده بود... خیلی..

با صدایی که خیلی ضعیف بود گفت: ا...ر..تان.

دستاشو گرفتم و گفتم: بگو...

ملیسا-من... و ب..بخ.ش

با بهت نگاهش کردم..اونی که باید می بخشید اون بود نه من!

ملیسا-او..ن شب..هیچ..

سرفه ای کرد و ادامه داد..

-اون شب..ه..یچ ا..تفاقی نیافتاد

با بهت نگاهش کردم..هضم حرفش خیلی سخت بود...با صدای بوق دستگاه به خودم  
اومدم...

\*\*\*

(مهتا)

دستی به روی شکمم کشیدم...نگاهی به آراد کردم که با لبخند داشت نگاهم می  
کرد..درست وقتی که داشتم از رحمت خدا ناامید می شدم..بهترین اتفاق زندگیم  
افتاد...شاید همه ی این اتفاقا افتاد که من با اراد ازدواج کنم...با کسی که روی عشقش  
پایدار موند...کسی که از ته دل دوستم داشت الان احساس می کنم که منم دوستش  
دارم...اره من قهرمان زندگیم..شوهرم رو دوست دارم و خیلی وقته که به هیچ کس دیگه ای  
جز مرد زندگیم فکر نمی کنم...چهار ماه دیگه ترانه کوچولوم به دنیا مییاد و زندگی برام  
قشنگ تر از اینم می شه..

\*\*\*

آذر ۱۳۹۵

(آرتان)

با بهت به الناز نگاه می کردم...می گفتم...می گفتم مهتا زندست..

نه خدایا!..می گفت با آراد ازدواج کرده می گفت بخاطر ملیسا ازم گذشته می گفت الان خوشبخته...نه خدایا نه...سهم من از این دنیا این نبود..

\*\*\*

با حسرت نگاهی به مهتا و بچه ی بغلش کردم..بچه ای که عین مهتا زیبا بود..هیچکس به مهتا نگفتا بود ملیسا مرده..از شمال برگشته بود..چقدر عوض شده..مظلومانه داشت اشک می ریخت...امروز چهلم ملیسا بود..

اهنگ اتفاقی از علیرضا طللیسچی توی ذهنم اگو می شد ..

تو خلوتم پا بذار

بذار بشکنم بذار با فکرت حس عاشقی بمیره توم

تا دل بکنم

باید بگذره تا یادم بره

مقصر تموم لحظه های بی کسیم خود منم..

بین زخمی هنوز مونده جاش

هنوز روی قلبم از تو یادگاریه

هوامو داشته باش

دلم پیشته خب این نمی شه که..

تو غرق زندگیتو و دلم هنوز تو اشک و گریه هاست

بعد از چند سال اتفاقی دیدمت

انگار یکی پاهامو پابند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شده به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مٹ ماهه

سهم من سکوته و ادامه ی مسیر و این راهه

ادامه ی مسیر و این راهه...

\*\*\*

نمی دونم شاید نباید به اندازه ی مهتا دل رحم بود..شایدم...

امیدوارم لذت برده باشید..

خیلی ممنونم از آقای غلامی و برنامه ی خوبشون که به ما این فرصت رو دادن که  
استعدادهای خودمونو شکوفا کنیم...

شروع رمان: ۱۳/۳/۱۳۹۵

پایان رمان: ۱۶/۹/۱۳۹۵

نویسنده: Taranom\_Ef